بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو قبلهٔ زبانها . چشم دلها چراغ جانها آئینهٔ راز تست عالم پیداست ز نام [illegible] نشانها

ویران شده نسیم شوقت . مانند حباب خانمانها سرمنزل تست بی نشانی گردیده کیست کاروانها

شوق تو بهر دلی که افتاد . پر کرده ز خاکها دکانها فرسوده بسجدهٔ در تو تا فرق جبین آستانها

وصلی الله علی سیدنا محمد وآله وصحبه وسلم

اما بعد دل رسیده و خاطر رنجیده براه اضطراب و نادانی رهین آتش و گداز و قرین فنایش و فنا بوده گرد سراپای جهانیان میگشت و بپای شکسته و چشم نابینا و کوی و برزن اطوار عالیان جالش نموده بوادی خورسندیهای بی نوشی تو [illegible] ظن ارتقا بمدارج سعادت بخود میکرد و از مخادعت نفس اماره و بازیگری برادران طبعی خود غافل و ذاهل افتاده از فرو رفتگی خویش در وحل جهل و غلاب سفاهت خبری نداشت تا آنکه رعونت تماشا با طلب مداوا و مطالعهٔ سخن مشایخ درین روزهای چند مقید ساخت و خاطر فاتر را بران داشت که آنچه ازان باندازهٔ فرصت و مساعدت وقت پسند خاطر فضول پیوند افتد رقم پذیر خامهٔ نامحرم شود و بنابرین نسخه

از سماعات نامضبوط و پاره از اوقات پراگنده صرف آن نموده سخنان دلاویز را گرد آورد و یکی را اقتصار و دیگری را حظیره و نحو آن نام کرده این کان رباعیات را کیجان حکمت و سلوک المعنی الدار ولا اصل ۱۱۱۰ [illegible] ن سلطنین خاطر گشته اولا [illegible] ستان بهار صحت دارد الهی دیده بینای با شهیر عنقای دل بجا اصل باین تنگاه رضا و تسلیم [illegible]

الهی ناله گرمی دل دیوانه ما را | کرامت کن بهای آتشینی وانه ما را
[illegible] دست نه نگار بود آئینه دل را | [illegible] خویش کن آباد حیرت خانه ما را
گریبان را نظر بر زشتی جهان نمیباید | سبزار باغ بیرون سبزه بیگانه ما را
درین محفل که از دست مروم آبروریزی | تو گردش ده بهنگ آسمان پیمانه ما را

ا[illegible] قاند تقدیر از لیایی خواست این سراسیمه در گل مانده را بمقتضای حکمت بالغه خویش در افراد ابنای دنیا در آورده چندان در مشاغل الا یعنی این خاکدان کمند مشتهای ساخته که از لذت علم و معلوم که موجب نشو و نمای قابلیت ست باز داشت نمیدانم چه کرده ام که مستوجب آن شده ام که از حرمت بدین افتاده ام بمقتضای اطلاق بشکنجه تقیید گرفتار [illegible]

دل چه دارد که درین غمکده محکوم [illegible] | در دیده و حرم ست که درمی آئی

اگرچه توفیق پر بال الهی در درجه اعلی ست که این حالت را دوام و تابید نباشد اما بر آستان کریمی او دیده نیکم که مرا بدین تنگنای پسوی [illegible] بینه چنگال دست که فدا تم با طبیعت در زیر دست و دل از حقیقت و مجازی لوح خود [illegible] چه توان کرد که نه قوت گریز و نه قدرت پرهیز سبحان الله غریب [illegible] آمده [illegible] نموده که باطن با صر [illegible] گرفتار و ظاهر با شرارهم رفتار [illegible] دلهای حیران [illegible] و نه جرئتی که سر انجام معنی تمام اللهم خلصنا عن الهواجس [illegible] الوساوس الشیطانیه [illegible] بمقام الوصول و اوصلنا بعد الاعتدال

۴ حسد که حاسدان مرا پیش از هر کس و رانده و دائمی محبوس داشته مزاق آشنا دیگ گریبان آشنا دارد نفس بشری خود را میگویم زنهار که در نهاد خود دود و بانهٔ انتقامی پوشیده داری و ترا که روشنی از دریچهٔ قدس راتبه ساخته اند هشدار که اندیشه ظلمتیان سنگ راه حسن سلوک تو شود اگر به نیکی تو وا رسیده در دشمنی تو کمر اهتمام بسته اند بهانا که بیمار آشنا حسد اند پس از مریض طمع کامه صحت یعنی چه و اگر بد انگاشته با تو راه خلاف پیش دارند در مبلغ علم خود طریق نصفت می سپرند تو چرا بیهوده غوغا می کنی و آدمی بیمار و بد دلی تمیزی زیاده ازین چه میخواهی

تو انم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

جان من تو که از کم حوصلگی یا ابلهی در خود از هر که بد نهادان خدع اندیش و کوته نظران کم بینشید نیستی من از گفتار و کردار تو گمان خوبی برده ام که این رنگ حرف میزنم و به بدی با بدانگاشتن و با او نرد حرب باختن اگر از خدا اندیشی و درست بازی در معامله دانی چه دور آمی کاش دشمن من فهمیدی که من از چه رنگ و تا کجا آسوده ام تا هر آئینه از ناجوانمردی خویش باز آمده ظاهر خود را با باطن همرنگ کرده براحت می افتاد و خیر اندیشی من که در حق دشمنان دارم فهم میکرد تا نقد از دوستی من سنج زده نمی شد

ز من صورت نه بندد و معنی آزار خاطرها — بیاد کس نیاید تا نباشم بار خاطرها

الهی من دوستدار جهانیان را که جهانی در بند عداوت اوست چه شطیه عظمی و موهبتی کبری بخشیده که بهمین فروغ خرد این همه مواد اسباب دوستی افزای بنی نوع خود گردانیده ام اگر چه اندک شکر انعمتی که مرا بجست آباد رضا بقضا در آورده و از شادی و غم رهائی داده بهزار زبان در عمر دراز دائمی تو انم کرد لکن بس بار گران بر سر خاطر بنی نوع من افتاده و عجب ثقل ثقیل جهت اقامت در ساحت سینه ایشان کشاده یا ایشان را ازین ثقل سبکدوش فرما یا مرا ازین اندوه خون با اخلاص بخشش و آزاد سری دنیا باز خرید و مرا باین علف خواران زرینت بدار که کشندهٔ اخلاص بهر پای دارم و زنجیر گران مروت در گردن و ترازوی خرید و فروخت معامله در دست

۳ خیراندیش نیکوکار آن تواند بود که رحمت عامهٔ ایزدی را بخصوص حال نفس خود دا[illegible]
از آلایش خواهش پاک داشته بر مسند تسلیم نشسته تفویض کل نماید و آثار ان فروتر آن
دولتمندی تواند بود که بهم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه آرامیده و آزین کمتر آن بخت
بلندی تواند بود که اگر بزحمت سرای محبت حق مطلق نتواند رسید باری بقلاوزی بخت خداداد
بذر بساط عزت رضا رسیده بخاطری کشاده پیشانی رضامندی حق را خوشنودی خود داند و
ازین پست تر آن نیکذاتی تواند بود که اگرچه رحمت شاملهٔ الهی را مخصوص بگروهی ساخته است
لکن از رد و طعن مخالف آرمیده تسلیم امر قدیم در میان دارد و ازین کمتر آن سعادتمند یساولی
تواند بود که هرچند بدولت محبت کل و نزهتگاه رضا نرسیده است اما روشی که از تقلید ناقص
یا تقلید کامل آورده اند بی مداهنهٔ ریا خوب و زشت آن روش را مردانه وار امتثال و اجتناب
نماید و مراتب این چهار طبقهٔ گرامی چون مدارج آن ظلوم و جهول که منزلش فروتر ازینهاست
از پایهٔ احصا بیرون و از حیطهٔ بیان افزون است

۴ ابوالدنیا آن پست فطرت نیست اکه که عجوزهٔ بدروی دنیا را عروس زیبا پنداشته لکن
از آنجا که مشام جانش نصیبی از دولت نزهت رسیده است چنانچه در اقبال این نامرد فریب
انجامی طمانینت و مقام آرام گرفته کامیاب خرسندی و شادمانی نمی گردد و در ادبار این بیوفای
دوست کش و دشمن نواز پایمال اندوه و لکدکوب غم نمیشود ابن الدنیا آن بیدانشی است کوتاه
که در آمد و شد این فرتوت بی حقیقت نادان بر آورد تا افگن خسران زدهٔ شادی و ماتم است
نه در حصول لذات این شراب فنا سیراب شکم حوصلهٔ شادی او سیر و نفس امید او نشیمن آرام
و نه در انعدام این نیست هست نما معدهٔ ماتم روزگار او پر و پای خواهش او لنگ عبد الدنیا
آن بی سعادتی است که با فراهم آوردگی نیرنگهای سابق در حصول مقاصد میان تهی است
این نشأ صورت که گذاشتهٔ خردپروران و مردود روشن ضمیران است از شاهراه راستی و درستی
انحراف می ورزد و از دفع سکارهٔ این بهان مردانه جادهٔ طریق منحرف شده دست بدامن

مکر و حیله زده نجات خود بجوید آمنة الدنیا آن بید ولتی ست که با فنون بدی و بدکرداری
که همت نگر یافت یکبارگی از راه است و دست کرداری یکسو شده در جلب ملائم و دفع
مضار در مراتب صوری و مدارج باطنی گراینده مهلک که بپی قطع نمود و کمر بسته نکو و شد بیت

و مکروا مکراً کبارا و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال

۵ مقصد اعلی و مطلب اسنی دریافت ذات و صفات ایزدی ست جل جلاله جویندگان
این گوهر بی بها دو گروه اند گروهی بکشف و شهود دست همت بدامن مقصود زده اند و طائفهٔ
بوسیلهٔ جمیلهٔ دلیل و برهان بر سدهٔ علیای این مقصد ارجمند بر آمده کامیاب دانائی گشته اند
فرقهٔ اولی اگر بوجود نبی گرویده است آنجماعه را صوفیه گویند و نه حکمای اشراقیه خوانند و
طبقهٔ اخری را اگر نبی را اعتقاد دارند متکلمین نامند و رنه حکمای مشائین دانند این خلاصه
تحقیقی ست که سید شریف جرجانی در حاشیهٔ شرح مطالع المحققین قدما نقل نموده الهی انچه مرضی تست
بدان هدایت فرما و از پیروان کتاب خود و تابعان سنت رسول خویش گردان من نه خواستار
اشراقم و نه طلبگار مشائی و نه منکر معرفت و نه مقر و نفی رضای تو خواهم و مغفرت از تو جویم و مرگ
بر ایمان و جدائی را از دنیا در حالت احسان آرزو دارم

رفت نواب و همان کلمهٔ توحید بلب — کس ندیدست زگیتی سفری بهتر ازین

٦ مهتدی نشده راه هدایت شناختن و دیده دوری از کوری فروختن ست آیا سیدگی خود را
با بی انصافی دست و گریبان داشتن نو آفته خود گفتن هرزه کاری و نایافته خود را نمودن
بیخبری و بجستجوی حرف سرگشتن و کاندازی بآن ای جویای راه معامله با استعداد خطاب حجت
که مقدمات معنوی را که مخدرات قدسی ست در میان آرد و تا بی استعداد خود چرا از این مقام
حرف می باید زد که نامحرم را در خلوتسرای سلطانی راه نه دهند اگر آشنای معرفت و شناسای
حقیقتی آگاه دل باش و منصب دربانی گرفته کمر بسته پاسبانی شو و رنه پا از اندازه بیرون نهادن
و بیهوده خروشیدن چرا مبادا که نوحهٔ دل آزار تو بآستان ملائک نشان رسد و سوخت بزبان کشد

۷ برای آلایش بی ثبات که خبر نمائش در چشم احول ندارد خلاصهٔ شدگانی راد انتظام
اسباب لاینفی صرف تمکن وازدید یابند و دریافت ارجمند که نفس دو دنومت گاهی با آن
بازی صید به فریب محور که راه بس دراز و باریک و خطرناک ست رهبران در تیابی گم کرده اند
و در نخستین گام فرو رفته فهمید نیما اگر یک دار درست و پاک از چرک شوب ریا آراسته نگردد
توان دانست که کدام حیرانی بزرگ ست و برون اگر بدرون ظاهراً و نس حسب جاه متصل
نشود توان فهمید که کدام پشیمانی سترگ ست تا آن امد تا نگاه کردن صدا غراض برجندا
می کنیم و نکال معنوی را با وبال ظاهری این وسوسه میوند بیا ز هم ترده امکان راه جلوه گاه
وجوب جز رضامندی و خرسندی هرچه کند نشان بید ولیت و مشت خاک تیره را حضرت
قدس غیر سرافگندگی و شرمندگی آنچه بچیرا اسد دلیل بدبختی ست ع

اگر بخشی زهی رحمت نه بخشی تو شکایت‌ها　　سر تسلیم خم ہے جو مزاج یار میں آئے

مسهل نه و اجرا الهی کجاست تا معدهٔ خاطر را از اخلاط فاسده و انشای رسمی پاک ساخته
بجلای ضمیر مشرف سازد و از حسن صورت و جمال ظاهر که دام نابالغان کوچه طلب ست
سلامی داده فنای کلی و اتصال حقیقی با بقاء دائمی بخشد

۸ من بوالفضول را که خورسند از هستی موهوم ست و نه ملول از نیستی اعتباری مالیخولیای
ذاتی یا شورش سودای گاهی بگلگشت سخن گزینی آورده به بهانهٔ غذای روح قدسیات کلام
راحی نوبید و گاهی بخیال همانی برادران هم‌مشرب سخن از سنت و کتاب می راند و گاه
بارادهٔ ضیافت طبع یاران فطرت از خوان الوان توحید زله بردار است و گاهی برای دفع شر
بطلیبان که اخوان معاشرت اند بسوفسطاوی از دیگران سرگرم رد و انکار الهی حقیقی که خبر ندارد
نه بیند و نه شناید و سر به کنیز اجمال روشن تو مفزاید

۹ حق گوئی من که و دست از دشمن نماند و آشنا از بیگانه نشناسد از رضای دشمنان و
سخط دوستان کجا شد تنگ لین نخواهد بود تعجب من که و نا حق طلبی از من نابرخوردار است

در دوستداری چه قسم طمع کامروائی از وی داشته باشم آری نفس معرفت آن اگر آهنگ انصاف طلب آرد
و بهتر قسمت با خود بقدر دریافت خود زنده دستی معامله بر دوزد و با اخوان یعنی که فرزندان آدم
باندازهٔ کار خود تشریف سود و زیان سرانجام دهد و اگر از فرعونیت که در نهاد تو مضمر ساخته اند حرمت
هرانی فهمی چارهٔ بیماری خود اندوای بیماری دیگران چه جوئی و مرهم جراحت خود را علاج
امراض جهان چه می کنی

١٠ مدارا آنست که در ضمن خوش روئی و کشاده پیشانی حق فوت نشود و مداهنت آنست
که در ذیل معاطفت حقی در پردهٔ کتمان ماند یا ابطالی بر منصهٔ ظهور جلوه کند شکر این نعمت
که در کلیات براه مداهنه نرفته ام در کیل آسمان نمی گنجد و آنده و این نقمت که در بعض جزئیات
بایکی و همین رفته باشد در کالبد این دنیا پدید است که با صلاح اصل فساد فرع مستقر گردد و
نیات نیتی بنهاد نشتی بیداد انیست و نابود کند ان الحسنات یذهبن السیئات ذلک ذکری
للذاکرین منکر با دشمنان همواره خیراندیش بوده آهنگ دوستی دارم با دوستان چرا نه
آومیانه کلم لذت این معنی عذر خواه طعن بدگوهران ست امید وارم که او تعالی مرا بر اندیشه
سوء نیت بکید کنجشک حوصلگان زمانه نگیرد و از اعتراض برحرف دوستان که چرا او وقت
با دشمنان دوست نماست یا چنانا خود دوستی او با الذهین صحراست یکسو فرماید از انصاف
گویم یا از کوری دانم که خواهش محال نمایم و چشم اجابت از واجب متعال داشته باشم آنقدر
من که دست در تکون زده ام و آرزو و قبول بزرگان جهان یکسو گشته سربلند شناسائیم
از اعتراض کوران فی عصا چه اندیشه مند باشم ؎

سازند چه پاره گلو سفسطه گویان | آزاد نگردد طرف بیدو چشمه
چنین بر جبین رخنه بش چه جنس نمی خند | دریا دلان چه موج گهر آمیده اند

١١ تجرد نفس و صدق راه عشق کنج خانه نشان صحت عقل ست و کثرت تعلقی با دستی خطوه
بیماری نفس تو العجب کسی ست که اگر خذف را جوهر نخریده است سود کند و اگر گوهر ایستاد

بخشد فائده باید در حیولا بحسب تقدیر از زاویه عزلت بر آمده در بازار کثرت افتاده است و گهواره در مداهنات و مسالات اخوان زمان قصب السبق برده اگرچه در نظر کوته بینان اعتبار معیار دنیوی که محل حسد اکثر برادران طینی ست یافته اما در معنی پیش بالغ نظران از رتبه سوق نفس الامری شده استغفر الله من جمیع ما کرهه الله

۱۲ درین عمر دو روزه بیاض افسانه چند که این داستان از انجمله ست در ازمنه مختلفه و اوقات متنوعه سیاه کرده معلوم نیست اعشر عشیر مرضی آن بی نیاز شده باشد ه

متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد جز عیب حاسد مباد

سبحان الله چه قسم دیوانگی سراپای خاطر می گردد مگر بهمت و بیدلی داشته ام در زوری نیست که ازان دو لحظه بمن او لوشی نرسد این چه ترانیست که میخایم و این چه تحریریست که می اندیشم ای هیچ اگر کسی ترا نشناسد تو خود را بشناسی و اگر هیچ کس ترا نبیند تو خویش را نمی بینی

ما را چه باک گر کس صاحب نظر نباشد نشناختن گهر را نقص گهر نباشد

این نامه مجموعه ایست که در شوریدگی احوال بعض سخنان موزون طائفه علیه اهل دل هم از لفظ و معنی آنها سوده کرده و از نادانی خود را جاگی خوار خوان این الوان نعمت دانسته از علم الیقین بحق الیقین آمده خیال میکرد الحمد لله که از جهل مرکب بجهل بسیط آمده امید که بروشنائی علم شتافته بکاشانه جمل خرامد و این تخم حسن طویت برگ و بار نجات دماند

۱۳ در محاورات روزگار نسب را تخمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر نمایند و آنرا اعلی و سافل پایه مند گردانند اما شیبانم آگاه دل دانم که این بدان باز گردد که از آبائی سیاقی او یکی به فزونی ثروت ظاهر یا شناسائی حقیقت چهره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شهرت گرفته ورنه عامه که همگی مردم زاد را از فرزندان آدم صفی الله شمرند گفتگوی داستان کند ازان دل نهاده احتمال دیگر را دفع نهند ظاهر که درین معامله از دوری راه از پا افتاده اند و ازان گوهر گرامی اعتبار نگیرند پس سعادت گزین بیدار دل چرا درین افسانه بجو آید

دیران داستان تکیه زده از حقیقت پژوهی دست بازگیرد و پسر نوح را از ایزدشناسی باز
چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان ع

بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی — که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

اعتبار شرف آدمیان از حسب است — بهر تحقیق نسب آدم و حوا کافیست

لیکن چون قهر نوشت آسمانی در میان صورت پرست افتاده است و با طائفه بر آمیخته
که نسب را جز حسب گزینند ناگزیر لختی از آن برگزیده مانده از برای آن گروه گسترده شماره
آبای کرام داستان‌سرا و از دست انفاس گرامی را چه قسم بنا بایست وقت بفروشد برخی در
لباس ولایت و امامت و گروهی در پیرایه علوم رسمی و فنون رسمی و جمعی در زی امارت و
ثروت و جز که در معامله گزاری و طبقه در تجرد و تنهائی در خطه پریشان این خاندان بسر برده
و از جایی بجایی در سطاوی تغییرات عالم، سرگشته پای اقامت در مواطن شتی افشرده
از دیرگاه در زمین حرم محترم مکه معظمه حرسها الله تعالی وطنگاه این والانژادان بود پس به مدینه
منوره هجرت جای پیغمبر آخر الزمان شد صلعم جد اعلی علی مرتضی رخت اقامت در کوفه گشاده
تا آنکه شربت شهادت چشید حسین سبط دین سعادت بعد از وی قدم بر قدم پدر والاگهر گذاشت
و شد آنچه شد تا آنکه در زمین کربلا آسود فرزندش زین العابدین علی اصغر را شهربانو از نژاد
کسری نوشیروان مادر بود وی به مدینه برگشت و در عمر پنجاه و هفت سالگی در سنه ۹۵ زیر خاک در
بقیع آسود و پس از وی در همان خاک پاک امام محمد باقر باز امام جعفر صادق بر بستر مرگ غنودند
فلله در من قبرها ما اکرمه واشرفه واعلی قدره عند الله تعالی موسی کاظم را که از عالم بخت
رسول صلعم ستمشین چند بیش بود در مبادی حال رسیدگی از خلق روداده ترک خانمان نموده
غربت گزید و به همرهی علم و عمل معموره جهان را به پای عبرت در نوشت و آخر مدینه که ولادتگاه او
بود در اواسط مائه دوم در بغداد او که دار الخلافتی معروف و بیت السلطنتی با نام است به سر نوشت
آسمانی گوشه گزین شد و پای در دامن قناعت کشید مادرش ام ولد بود حمیده بربریه نام

واگرچه از مدینه بصحرا شد اما بخبر از هیچ تعلق این پنجی سر افشاند و بر جهان نتایج آنگه بیش
بود و انفاس گرامی را در آن ورزش عشق بکار برد و زندگی بی بدل را بپیراستن نفس بوقلمون
مشغول گرفت تا آنکه در سنه ۲۰۳ با سپاهان الکه مسموم شده راه دار البقا گرفت علی رضا که
پیدایش او هم در طابهٔ طیبه بوده بجای پدر سزا امامت ایمانی و صدر دانش عیانی و بیانی
آراست و در سنه ۲۰۳ بشهر طوس بسیار اعتدال درگذشت و جهان فانی را بدرود کرد از بطن
سکر یا نکتم یا سمانه یا ام بنین بود محمد جواد را بجانشین خود بگذاشت که خویش خلیفه مامون است
و مادرش خیزران نام دارد و معتصم عباسی او را ببغداد بشهر گشت و نزد گور جد خودش موسی
بیاسود و پسرش علی هادی را متوکل بنابر کثرت سعایت از مدینه طلب داشته در سر من رای
که عسکرگاه او بود قرار داد تا آنکه در گذشت و بجانهٔ خودش بیاسود او را عسکری
خوانند ازینجاست مادرش سمانه نام داشت بیام شهادت چشید از وی جعفر زکی
یادگار ماند چون وی در صحت امامت محمد مهدی بن حسن عسکری طاعن بود امامیه او را کذاب
خوانند و دروغ خود را بدامن پاک او بستند و بعد از وی فرزندش علی اشقر و نسل او بغداد را
اقامت گاه خود ساخت و از وی عبد الله و از وی محمود بوجود آمد تا اینجا هم مولد و موطن این
پاک گوهران همین بغداد بود احمد بن محمود اول کسی ست که از آنجا برخاسته رخت اقامت
در بخارا برگشاد تا چار پشت این شهر مسکن ایشان بود و پسرش محمد بن احمد و فرزندش جعفر بن محمد
و ولدش علی موید بن جعفر در بغداد درگذشتند و تا کمالات حقیقی فراهم آورده درگذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردند حسین سرخ پوش جلال اعظم که موید را جانشین باشد رهگرای هجرت
شده از بخارا بملتان افتاد و اوچ را موطن گرفت و این ماجرا در سنه ۶۵۳ رو داد و به پیوند خویشی
با ضیاالدین حقیقت پژوه سید بدرالدین خطیب بهکری که خدا است پسرش احمد کبیر را سید جلال الدین
مخدوم جهانیان خلف سعادتمند بود که عالمی از روشنی دل یافت و در سنه ۷۸۵ از جهان و جهانیان
درگذشت محمود بن مخدوم را حامد و حامد را ابو الفتح و او را جلال ثالث فرزند گرامی ست که ابن حاج

بسرزمین دهلی خرامید بهلول لودی که پادشاه دهلی بود قنوج را در تیولش ارزانی داشت
و دست بیعت در دستش نهاد از آن باز و پایهٔ این بلده مسکن اولادش گردید و این جلال
را راجو شهید و راجو را جلال رابع و او را تاج الدین و تاج را سید کبیر و او را علی اصغر و علی را
لطف علی و او را عزیز اسد و عزیز را لطف اسد و لطف اسد را اولاد علیخان انور جنگ که صید
من بی دانش و فرهنگ باشد ارزانی شد و آرزوی پدر والاگهر حسن بن علی که خاکش سبز باد
صفوة الصفوة و نخبة النخبه برآمد و طیلسان هستی بر دوش گرفت و به نیروی دم گیرا بالهی روز افزود
بهرهٔ سعادت و سیادت بر افروخت و در عنفوان جوانی از شیخ عبد العزیز دهلوی که از علم و
ولایت صوری و معنوی بهرهٔ وافر داشت و شیخ رفیع الدین برادر کهترش که فرد روزگار دانش
و عقل بود بسی کمالات علم و عمل اندوخت و از خدمت مولوی نور لکهنوی و سید احمد بریلوی
مقامات سیر و سلوک را طی فرمود و همگی زندگی را در راه جان آفرین قرین عرفان بهدی و هدایت
عامهٔ خلق بسر برده در سنه ۱۲۵۳ هجری بجوار رحمت قدس آرمید بیت تحریر تاریخ این حادثهٔ جانکاه است

سبکروان زخم آسمان برآمده اند   براستی چو خدنگ از کمان برآمده اند

مرا که عار بنی نوع انسانم و ننگ خاندان این دودمان عالیشان و از کمالات آبای کرام
و اجداد عظام بر کران نوزدهم جمادی الاولی سنه ۱۲۴۸ از لاهوت بسفر ناسوت بر داشتند و آهنگ
بهستی آراستند و در پنج سالگی سایهٔ عاطفت پدر از سر بر گرفتند و در شش سالگی سرمایهٔ آشنائی با دانش
پیدا کرد و در هیجده سالگی علوم متداوله اندوخت و در هر علمی معرفتی مناسب بدست آورد اگرچه
عنایت ایزدی قافله سالارش بود و بکوی بسیاری از بزرگان دریوزه گری کرد لکن در بیشتر
خدمت شیخ صدر الدین خان دهلوی بیشتر بسر برد و تشنگی باطن از آموزش او افزود و چندان
کتب دانشمندی را بر ایشان مرتب گذرانید و او این سنت سنیه را بمحدثین یمن عرض
کرد و سلسلهٔ حدیث را برپا ساخت و از آن علم مبارک و جز آن تالیف کثیره و اشاعت
عزیزه پرداخت چنانکه شماره آن گرد آورده‌ها امروز به شصت و دو نامه تازی و دری می‌رسد

و چار دانگ گیتی را از عرب و عجم بصدای شهرت و قبول خود بلند آوازه میدارد و هم بعض بلاد
هند و خبر آن را از دهلی تا کلکته تا بمبئی و از بمبئی تا حجاز بقدم عبرت پی سپر کرده و هم از هر گوشه
خوشه و از هر خرمن توشه عبرتی و دانشی برگرفت و هنوز آبله پای عرصه تکاپوی دشت ایجاد
و آشفته جستجوی علم و معرفت خداداد و دلق گمنامی را خلوت او فرمودند و بی تعینی پیشه او
گشت تا نزدیک بچهل سال درین حال بود که وقت کار رسید و بدین پایه بلند که می بینی
سرفرازی یافت امروز که چهل و هشت مرحله از عمر گرامی طی شده با آنکه استخوان در تن ناتوان
کهنه شده و موی سر بسفیدی چون شعله تابان گردیده آثار گرمی درونی و سوز باطن همچنان
افزایش دارد و بسا نکات دل افروز بر فراز طور می آرد در آئین مالک و شافعی و ابو حنیفه
و ابن حنبل گوناگون دریافت اصولا و فروعا بهم آمد و بقلاوزی بخت بیدار و تکاپوی طالع
سازگار بر پایه اجتهاد مجتهدان وقوف حاصل شد هر چند باقتضای نیاکان بزرگ و دانشمندان
سترگ در ظاهر المتاب بروش ابو حنیفه معروف است لکن همواره گفتار و کردار را باتباع سنت
آرایش دارد و از سعادت منشی در روشن ستارگی از علم ظاهر بحقایق معنوی گذار افتاد و نه تنها
صورت رهنمای ملک حقیقت گشت بسالکت سنت و سلوک را اسوا برگرفت و نصرتهای حق الله
روداد و روشنهای بو العجب روشنی افزود آرزوی که در دل پیر سخلد جز آن نتواند بود که
نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از بیمیات باز داشته محو جمال مطلق گردد پیش
ازین فرمان ایزدی چنان رفت که درین شهر مینوچهر بخواهش خاطر فی غلط گفتم بلکه به تقدیر
قادر چندی توقف افتد و ترک گردش شاید و طبع سفر گرا آرامش بخشد تا یکی از دودمان قریش
نسبت تاهل روداد و بدان مرزبان محله معرفت بخویشی پیوست فرزندان روزی شدند
الهی سعادتمند دارین باشند هر چند تا می تواند شدن لشست و شوی باطن و پاکیزه داشتن
گوهر ظاهر همت گماشته میشود و بکار ساز حقیقی روی نیاز و نیایش آورده اما اشتغال بعلم
گوناگون روپوش معنی آمده و گفتگوی من و تو سراپرده خفا حال گشته و خواهش راز بان

اثر دانشش بریده شده بان تا رایات ماهچهٔ شاهی باقی این خطه را بتازگی فروغ دیگر بخشید انجمن دانائی و حق پژوهی را رونقی دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را مینا بها لبریز شد زمره سپاران اندیشه گرای در نزهتگاه آرامش جا گرفتند اگرچه تفرقهٔ دلهای ناملایم کو چه حقیقت سربلندی دارد و هر یکی در بند آسیب رسانی دیگرست و عین الکمال اعدا ایمنا خنکی چشم و خاطر واقعه طلبان را سپند بر آتش ست

فرهنگ هوش ربا طرفه کافرستانی ست   قدم گذار بدار الامان بیخبری

تا پیوند صوری بابوی کاشانهٔ دولت هند بر پای این مستمند نهاد سرمایهٔ دیگر آگاهی و تجربه کاری بروزی روزگار شد یعنی دوستی با دشمنی شد هنرها عیب نمود آزادگی بندگی گردید گرفتاری شرمندگی گشت شادمانی تن غم جانکاه را پیراهن گرفت جان ناتوان را سلسلهٔ آفتها بر پا شد حالا آن آب رفته بجوی نمی آید و آن تیر از شست بدر جسته بر نمیگردد

من نمیگویم که بس لیکن تو خود انصاف ده   یک غم و الماس اینهمه یک جان و آزار اینقدر
هر جفای که کنی راحت جان مست ملی   رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

گمان نه کنی که نشستگاه و پناه دانشوران و جای بازگشت نیکوان ست و محل خیال بزرگان و خرد ان که از حسد و کینه انجمنها بر بسیازند و بدشمنی پنهان و آشکار خلوتها می آرایند با آنکه هر آنه از ماجرای نخستین اندوه ست و نه از پیش آمدهٔ پسین شادی که آن هم بگذشت و این هم بگذرد ولی چنانکه برگذشته با گریان ست از زوال دیگفت و شنود و ماندهٔ بهر حال بریان

با گل بیاسبان گلستان گذاشتیم   بستان بپرورندهٔ بستان گذاشتیم
می آمد از کشودن در بوی منتی   در بسته باغ خلد برضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه داشت ناخدا   کشتی بموج رخت بطوفان گذاشتیم

خدای را منت ست که آگهی درون جهان بر پیشطاق بینش می تابد که شرح آن بجا کشید گفت نه گنجد و اگر در آید به تنگنای نشنوائی ابنای روزگار در نشود رحمت ایزدی در دانهٔ آشنا

[illegible] ست از آنهائی و رعونی و بدبختی و دنیا جهت

بر روی بندگان گشوده و رخ [illegible] پژمرده از روی تندرستی و کثرت معاذات ایزدی
حمیت اسلامی خاک . و حس فسق و [illegible] با [illegible] که ایلایکم و یعفو عن کثیر [illegible] منزل ناشناسته
بر سر جهانیان پرتو انداخته و جهان را بمعدلت رونق روز افزون حق پرستی و آزادگی
در بالش آمد و کالای آگهی را بها [illegible] فضولی این آب و گل و هم نیاز مندی
در میان شد و جای تماشای تازه [illegible] دیدهای بلند دریوزه زاویه نشینان حق گزین
گوناگون مردم از خزینهٔ عقل فوائد بیکران برداشتند مختفاست در علوم دین که بی منزلت
افسرده برافروزند و ناتوان هیچ به گوهران افزائش پایه دهمن و تو را سوخت سیر و هم اشیا
ماه افسر اسپرند و از گفتار پریشان داستانها پردازند و ستایش نشینی جاهلان جنیز اگر [illegible]
بخیال تباه بدل آزاری کاود و نماید فتنه اندوزان بهانه جو را بنا بر روش آسوده [illegible] ایا
هرزه سرائی واشد و سرمایه گفتگو بدر آمد علمای زمان و حساد دوران کهنا دانان دانش فروش
و زهر گیاهی نوش نما انگبین بر خاست و بر گسیختن پیوند حق پرستی هنگامها از جابلقا تا جابلصا
آراسته و باندیشه تباه خویش راه کوششها سپردند و ندانستند که شناسائی و بگیست و پذیرائی
حق دیگر روایتی چند از حنفی نامهای باستانی می بافتند و آنرا در هر باب عین حق و محض صدق
دانند و سخن غیر را گو پایهٔ صحت بلند داشته باشد و روشنی آن خاص از کاشانه نبوت چرا نبود.
وزن ننهند سبحان الله با آنکه گروه با گروه مردم که علم را لیحل نزدیک داشته‌اند و گفت را با کردار
یکتائی بخشیده اتفاق دارند بر آنکه هیچ کیشی نه آنچنانست که یک امر خلاف واقع ندارد و
نه آنچنانست که همه بطلان آموده باشد با این معنی اگر کی از شناسائی دل و روشنی خاطر در مسئله
بخلاف آئین دیار خود تحسین نماید [illegible] آن نرسند و کین آن بر خیزند لکن از حمیت الهی و حمایات
خداوندی بدگو را پیوسته گرد شرمساری بر روی نشیند و تشویر زده پایمال غم و الم می گردد و هر چند
از بدگوهری و نابینائی خود عبرت نگیرد و برهان بر سگالی حیله اندوزد و با جمله اگر چه همواره
زنبور خانهٔ حسد شورش دارد و مار سوراخ دشمنی گسان در جوش و شب چراغ دوستی بیفروغ

اژدهایش بریده شده بان تا رایات [illegible]
انجمن و انانی و حق پژوهی را رهنمای [illegible] زده اما و ما تشاؤن الا ان یشاء الله
لبریز شد و ره سپاران اندیشه گرا [illegible] ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن چاره گر بیچارگی
کوچه حقیقت سربلندی وارد و بها [illegible] از ان سعادت آمود باز از جوش و خروش بدگوهران
خنکی چشم و خاطر واقعه طلبان رام و دیو نژادان ناپارسا را آتش غیظ افسرده قلم معنا توام
فرهنگ هوش ربا طرفه کار روزگار روش دشمنی دارند و کم عیاران ناسپاس بی آزرمی
تا پیوند صوری با بومی کاشانه‌هی انگیزند و دعوی ساخته و پرداخته ساشهود و ثبوت
مظهر چه کاری روزی روزگار به آسودگی بگوش دل میرساند و حمایت خداوندی پیام
گرفتاری شرمندگی گشت شم زبان نویسد لختی دریاره نامها نکاشته و دردلی بیرون
آفتابه یا شوراب بیان فرو نشاند و سیلاب را بند شکست و ناشکیبائی را پامرد شد نمیدانم
واده استنده
که کار بکجا انجامد و در کدام بار انداز سفر و انشین شود لکن از آغاز هستی تا اکنون توانستم آلا
او بجانه مراد کنف حمایت خود گرفته گرانبار امیدست که آخرین نفس در رضامندی سپری شود
گردد و سبکدوشی خود را با آرامگاه جاوید رساند انجا که شمار نعمت های ایزدی یک گونه سپاس
گزاری و نشان بندگی ست لختی ازان مینویسد و دل را نیرو می بخشد نخست نعمتی که در خود یافتم
نژاد بزرگ ست که تردامنی انگیس همالی نیاکان چاره گر شود و گزین تداوی شورش دردی
آید چنانچه درد ابدارو و آتش را آب و گرم را سرد علاج کنند ؎

شنیدم که در روز امید و بیم　　بدان را بنیکان ببخشد کریم
توهم گر بدی بینی اندر سخن　　بلطف جهان آفرین کار کن

دوم سعادت روزگار و مساعدت زمان ست هرگاه بزرگان باستانی بمعدلت بیگانگان
نازش نمایند من اگر به نیروی لطف خاص بادشاه صورت و معنی که ذات مقدس کبریاست
تفاخر کنم شگفت چیست سوم طالع مسعود که مرا چنین خجسته پیرایهٔ دانش وری و آگهی آموزی
از سرشیمهٔ تقدیر برآورد چهارم سلامتی اعضا و اعتدال قوی و تناسب آن پنجم جدائی از روش

بینیان در هر چیز و کل و این یکی حصار استوار است از آفتهای دردی و زبونی و تباهی جهات
انفس الفسی و آفاقی ششم بیاری صحت و نوشدارو تندرستی و کثرت معافات ایزدی
با وجود ناهمواری وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر هفتم منزل شایسته
و کاشانه بایسته یعنی اندروزی و خرسندی بحال هشتم شوق روز افزون حق پرستی و آزادگی
از هستی نهم کراهت معصیت از ته دل و عدم لذت در هوای این آب و گل دهم نیازمندی
درگاه ایزدی بر وجهی که مددی را از غیر غیر جویان یازدهم دریوزه زاویه نشینان حق گزین
و خیر و نیز دولان و درست عیار دوازدهم فراهم آمدن گوناگون کتب در علوم دین که بی مذلت
خواهش را زدان هر گیتی آمد و دل از بسیاری از فنون و رسوم من و تو را سوخت سیزدهم اشتیاق
صحبت دانشمندان علم دوست اگر دست بهم دهد چهاردهم نفرت از همنشینی جاهلان هنر اگر بیشی آید
پانزدهم حب صوری و جذب باطنی که شورش خاندانها و زین لرز با استها باشد با چیز از نیزه کاوی تا هنوز
و مرا این نقصان شهر بشهر نگاه کمال آمد آمیزشی نگی بوالعجب دهم بدم شگفتگی قوی ماند و زده و زبان
زبان تحریر فرو شود شانزدهم یاس از من و تو و هراس و وسواس از خود هفدهم ملازمت فن
حدیث که ولادتی دیگر است و سعادتی تازه هیجدهم خدمت قرآن کریم که مایه ارتقای بهتر از آن و بهره
در خیال نمی گنجد نوزدهم بر آمدن از رعونت و بدخلقی بپیامن سنت مطهره بستم ارادت خدا آگاهان
گذشته و پیوسته و الفت با حرف و سخن ایشان بست و یکم بر گرفتن و اعتبار بخشودن اورنگ نشین
فرهنگ آرای این گلزمین بی سفارش و منت مردم و تکاپوی من بست و دوم رنجی از کس
بدل نداشتن و حسابی از ماجریات در دو قبول این و آن نگرفتن بست و سوم بدان اعتذار
پذیرفته طرح شکیبائی انداختن و از وی سبحانه و تعالی امید وار آن بودن که از لوامع آگهی
زشت بدی دور سازد بست و چهارم با کسی اندیشه بدی نکردن و خود را بهتر و مهتر ندیدن و شمردن
اگر کسی تصدیق کند بست و پنجم کمر بندی ست باشاعت احکام الهی و سنت رسالت پناهی
مبذول خزائن علوم و کتب فنون بست و ششم کم گفتن و بسیار شنیدن بست و هفتم با هیچ کی دریغ کا

و باری طرف نشدن بست و هشتم چشم پوشیدن ست از انتقام کشیدن تا امکان خود بست و نهم
سپری ساختن غالب اوقات در سیر تالیفات دین بند در تراش بوعلی و لغو عنصری سی ام بخشیدن
او تعالی ست فرزندان سعادت گزین دانش آموز رضاجوی نیکوکار سی و یکم فراوانی دولت
از مال حلال سی و دوم فرمان دهی بر خلقی کثیر نزدیک بهشت لک کفش هرچند نقش بر آب
یا خواب و سراب چرا نبود هرچند باشارت و اجازت کسی باشد سی و سوم طی ارض کتابت
وسعت برکت اندران سی و چهارم نکوئی کردن با نیک مردان و بدی نکردن با بدان ع

ممنون شوم زهر که بمن کج کند نگاه   تیر کج ست آیه رحمت نشانه را

سی و پنجم شهرت و قبول مؤلفات خودم از عجم تا عرب در زبان تازی و فرس که ترازوی گویائی و
بینائی ست و مرغزار مرغان و ستان زن مدحت سرائی خبر کمال او میگویند و یاد شمائل او مینمایند
دار مقام ذوق درونی وی آواز میدهند سی و ششم همین پور او ابو الخیر کلیم که چون نام خویش
سراپا نور ست. ولادت او روز چهارشنبه هجدهم بست و یکم رجب از سال یکهزار و دو صد و هفتاد
و هشت هجری اتفاق افتاده درین خرد سالی پایه والای آگهی اندوخته و زبان دان محبت الهی
بوده در یکدلی و درویش گزینی و خیر سگالی امتیاز تمام دارد لهجی از گفت نجومی می آید بیگانگان
هر زمره برخی آشتی مینماید نور سعادت از جبین او پیداست و همت خداپرستی و حق پذیری از
طالع ارادهٔ او هویدا دیگر ابو النصر سلیم ست که ولادت او نیم شب روز پنجشنبه چهارم ربیع الآخر
سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و سه هلالی بود اگرچه بلند پایهٔ آگهی و گرانمایهٔ شناسائی بمقتضای
عهد صبا چنانکه باید هنوز نیندوخته لکن در فروست و فراست و سپاهیگری و کارشناسی بهره
فراوان دارد امیدوارم که از برکات دودمانی و اوصاف خاندانی محروم نیفتد و مکارم اخلاق
و شهر الف صفات خوی ستودهٔ او گردد و بساحل مقصود کامیاب شود و نکوئیهای گوناگون فراهم
آید اگرچه همین برادرم عرشی جنت آشیان دیر ست که رخت هستی ازین دار نیستی بر بست و
عالم را داغ غم انداخت و گیتی را از ذکاوت و فضیلت بیگانه ساخت و با کرد بیان آشنا شد

مگر امید وارم که این نونهالان چمن امید از سعادت دوجهانی برومند گردند و در نشاط و کامرانی
عمر دراز یابند و بخیرات صوری و معنوی دارین و حسنات و صالحات نشأتین سربلند گردند
سعی و مهتم سواد به گرفتن کتاب خانهاست و مطالعه ساختن کتب سنت و اخلاص و سلوک
و این قسم افسانهاست و مهتم آگهی یافتن ست از نفس ناطقه ساکنهای در از بجای خود بمقدمات
بیانی و عیانی طلبگار بود و با مقالات و حکایات اصحاب این روش آمیزش بسیار شد و دلائل
ذوقی و شهودی و اکتسابی و نظری بنظر رسید اما راه لبستگی نه کشود و خاطر آرام نه گرفت تا آنکه
بمیامن عقیدت کتاب و خدمت حدیث گره این رشته سربسته کشودند و راهی بسوی شناسائی
منازل قرب و احسان نمودند نفس ناطقه که لطیفه ربانی و محل ایمان بیانی ست نه همین او را
تعلق با این بدن ظاهر ست بس بس بلکه خو خنه دارد بسوی عالم ملکوت و دروزنی بوده است
از برای روشنی تجلی لاهوت سعی و فهم اندیشه شکوه سرائی بزرگان صورت مرا از گفتار حق باز داشت
و دانش وری و بینش اندوزی را راه زن نباید و هم گزندهای و آسیب جانی تفرقه انداز
این عزیمت نشد در رفتار آب گرداب چه بیاری کرد من کان لله کان الله له بجلم و بستی دل
از تردد باعتبارات دنیا و اضافات این سپنجی سرا جهل و بکلم توفیق یافتن ست نگاشتن
این گرامی نامه ها اگرچه عنوانش فریاد غربت سلام و حکایت و انشهای صوفیه کرام باشد تعلق خاطر به
بسیاری جهل ابنا زمان لکن هرگونه آگهی را چشمه سارست و گروه گروه دانش اکان گهر
شاهوار چیده پیشگان کارگزار را ممنون و غزل سرایان خنده فروش را بهره روز افزون خرد آرا
سرمایه نشاط و پیران تجربه کار را متاع انبساط دانش پژوهان سود و زیان را اندران کیمیا ای
بخشندگان زر و سیم آئین مردمی ازان شناسند گوهر بینائی را و نگاه خرم گیاهی آزادی را
زمین پرورده روز شناسای را صبح سعادت شام تنهائی را شمع هدایت ناموس آرایان سنا و
سنا و روش اند و آموزند و دیداران حق پژوه بدیه بانی نامه اعمال عشرت اندوزند بازرگانان
هر متاع آئین سود انه برگیرند و جان نثاران عرصه کند آوری توجه همت آموزی اندوزند خدا

یعنی پهلوانی ۱۲

تن گدازان ریاضت آرا قانون نیکوکاری از وی بردارند و اخلاص طرازان بخت آور
بی منفعتی از وی فراهم آرند و آرایش گزینان نزهتگاه حقیقت و گوشه نشینان کنج وحدت
و طریقت بیاوری آن کامیاب خواهش گردند از این گرد آمده فرده آن می رسد که خامه نگارنده
نیکویی شود و از این حرفهای تمکین دل جنبان سامعه افروزد که ابدی سعادت یاوری شایسته
پور حسن که با خلیفهٔ اول در نام و نشان هم معنی و هم وزن ست اگرچه امروز عبرت نامهٔ جهانیان
و هنگامه های مهر و کین از وی در شورش آید پرستاران حقیقت نیز وی مخلصش انگارند و یگانه
بندهٔ داور بیهمال پندارند و رزم آرایان عرصهٔ دلاوری عالیجاهش گویند و از یکتایان هستی
دشمن شمارند و خرد همواره بصفت آزادگی و لقب عتیق میسر آید و از گزیده مردم این نامها
بلند می شناسد و در دفاتر عوام که آشوبخانهٔ بی تمیزی ست برخی به پرستاری دنیا نسبت
دهند و از فرو رفتگان این گرداب بلا پندارند باری خدا را سپاس بی آلایش ست و سعل مقبول
راهزان نیایش که با این مراتب از تماشای ستگر نگارش روزگار آثار بدر شود
با نکوهندگان و ستایندگان از خیرسگالی بیرون نمی رود و زبان و دل نفرین دشمن و آفرین
دوست نمی تواند شد منی آلایش

یک حرف آشنا بغلط هم کسی نگفت | چندانکه خواب خوش بهر افسانه سوختیم
همسایه چون بسوختن ما رضا نداد | رفتیم و در محلهٔ بیگانه سوختیم

نه آنی که تمام نقش این الفاظ ریختهٔ خامهٔ نامه نگارست بس بلکه هرچه گفتم همان سلوکیم
که بنور مبارک استاد معنی گفته صافی گرفتن و کدر گذاشتن آئین اندرزگزینان ست و حضرت
در حدیث دیگران سرودن شیوهٔ دوراندیشان نژادهای دودهٔ دانش راکان یکی ست
اگرچه تفاوت کوه و کاه میان آنند و فرزندان بینش را جان واحدست هر چند تن بار جداگانه
بینند شیوا بیانی را رونق تازه هر جا بر روی کارست تنها باشد که یکتای حسن لهجه را به عبارت
شتی آرایند و بسیارست که جواهر زواهر معانی بیگانه را از یک روزن مبانی جلوهٔ اظهار بخشند

تا هر که معنی شناس حقیقت بین ست بنقش پذیر این صورت نگرود و آنکه برون پوست ست
لذت ستان درون نشود نشو و نما فزونی کار بر عنایت ست باقی بهانه و مقصود حقیقی ست
وحرف و اسم و فعل افسانه و دیوانگیم شوریدگی داشت که این بیراهه رو ما گفتم و سرانجامم فرو فی
میکرد که این خزف پاره را سفته تو دانش پروری و دانش اندوزو در فکر سود و زیان جان خود را
سود فرمم زمانه فراوان هیپا کی اندوخته اند و سرمایه بینش عقبی و دانش و دوستی دنیا سوخته
تو هیچدان مباش و خود را هیچ معترض و دآنت خاموشی گزین و دیده دامان خانه عزلت نشین
آموز آنچه از دست خود فروشی نمی آید از الهی که سرانجام می نپذیرد و هرچه از دانش ورزند
نمی کشاید از الهی بخود دل پیش میبرد و سبحان الله چه بیسرانیم و از کدام دریچه می برآیم مگر زبان
بر سر پرخاش نیست که چنین گفت و شنود می نمایم بیاخبر و شیدی زبان در کام کشش و دخیلی
جوشیدی اندکی آرامش کن

زبان صدق محبت ببین نه نقش گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

خداوندا الهیا تا کی شوریده هجران دار و چشم ما را از خویش و بیگانه بردار تا زبان شکوه بند شود
ودل با شناسائی خرسند گردد و لب از این گفتار بسکوت آید و شکایت روزگار و دیار
و حکایت یار و اغیار به هنگام دیگر باز گذارد

شرح این هجران و این سوز جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

آغاز نظر دل پسند و سخن ارجمند از کلام صاحبدلان معرفت پیوند

حضرت نظامی در حمد گوید

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده ست بالا و پست — توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

بپیوست حجت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
نیارد هوا تا نگوئی بیار / زمین ناورد تا نگوئی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی بامداده یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیابد نماجسته نظر کردنی / دگر خفتنی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه بی آگهیست
بنود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو از سر فگند / بیاوری کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پای مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری بر آری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی پیل و اصحاب پیل

گه از نطفه نیک بختی دهی — گه از استخوان فیه و رخشی دهی
گه آری خلیلی ز بتخانهٔ — گهی آشنائی ز بیگانهٔ
گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هرهٔ آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز بتسلیم تو
مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی — بآمرزش تو که ره یافتی
پرستندهٔ کز ره بندگی — کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج — دران عالم آزاد گردد ز رنج
مرا نیست از خود حسابی بدست — حسابی من از تست چند آنکه هست
ز تست اولین نقش را سرگذشت — بتست آخرین حرف را بازگشت
همه همرهان تا بدر با من اند — چو من رفتم این دوستان دشمن اند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای — زمین باز ماند یک یک بجای
توئی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادا نهی دامنی
دو کار است با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی

در نعت نبوی گوید

فرستادهٔ خاص پروردگار — رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه تر تاج آزادگان — گرامی تر آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هر چه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانهٔ بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست
ضماندار عالم سیه تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که تا او برافروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افگنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون شد خردمند از پشت او — مه انگشت کش گشت ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ — بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته — به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد — سر تیغ او تاج و افسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد — بسر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوختند — وزان هر دو یک زیور اندوختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او — به پستی کم آمد به بالای او
ببالای او کایزد آراسته است — همه آرایش ایزدی خواسته است
کلید کرم بود در بند و کار — گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را
شهیدست سلطان پشمینه پوش — غلامی خرد پادشاهی فروش
زهی پیشوای فرستادگان — پذیرندهٔ عذر افتادگان

تا نام ملک اولین را ایتی	بیایان و در آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم توئی	چو تو گر کسی باشد آن هم توئی
توئی قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را بهی ذمتی	بجل برزده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهر بند	مبادا از سلام تو نابهره مند

رباعیات نعت

پیغام خدا نخست آدم آورد	انجام بشارت ابن مریم آورد
با جمله رسل نامهٔ بی خاتم بود	احمد بر نامه و خاتم آورد
پیش از همه شاهان غیور آمده	هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد	دیر آمده زراه دور آمده
سلطان رسل شمع شبستان یقین	پروانهٔ او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فگند	بر فرق جهانیان نه بر روی زمین
ای آنکه شهان توانگر از مایهٔ تو	وز جمله بلند آخرین پایهٔ تو
بر پشت صحیفهٔ نبوت ازید	خاتم زده از سیاهی سایهٔ تو
هر چند نه برگی نه نوائی دارم	ور زاویهٔ خمول جای دارم
اما ز محبت رسول الثقلین	در سینه بهشت و گلستانی دارم
شاهی که لباس نور پیرایهٔ اوست	خورشید و قمر بهره ور از پایهٔ اوست
هر چند که ذات پاک او سایه نداشت	اما دو جهان غنوده در سایهٔ اوست
گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی	یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
در نقطهٔ نور تو نگشتی مرکز	تا دائرهٔ فلک هویدا نشدی

در مدح صدیق رضی الله عنه از نو اثر رحمه الله تعالی

آن یار نخستین رسول مختار — صدیق صفی ناصر دین داوار
بر جمله صحابه اش مقدم کردند — مولاش نموده ذکر در آیهٔ غار
در مدح خلیفهٔ رسول دوسرا — از من نشود بغیر این نکته روا
سرور بجز از خدا چو میکرد خلیل — واسد که نبود غیر صدیق سزا
در آخر ایام حیات آن سرور — از مسجد خویش بست هر یک را در
جز غرفهٔ صدیق که باقی بگذاشت — یعنی که بجز درش دری نیست دگر
صدیق که دل ز نام او شاد شود — دیگر چه دلیل فضلش ایراد شود
با این همه علم و دانش و قرب رسول — شاه مردان مطیع و منقاد شود
صدیق صفی ز حق چه دولت دارد — هر چند نه مال و ملک و شوکت دارد
پیشش ز چه سروران سر آورده فرو — از فضل مزید اگر نه نصرت دارد
آن باده که در میکدهٔ تحقیق است — از ابن ابی قحافه اش ابریق است
آنها ز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین ز دل صدیق است

از نو اثر در مدح فاروق رضی الله عنه

فاروق که از ظلم نشد آلوده — در سایهٔ عدل او جهان آسوده
هر کس پیشش نهاده سر را گویا — هر موج هوا درهٔ عدلش بوده
سلطان عمر که خاطری نخراشد — هر سو گهر عدل نقش می پاشد
چشم همه مومنان روشن باشد — پس چون نه سرا چراغ اهل جنت باشد
در دوستی عمر اسیر دیندار — هر یک نمط است مومنان را اطوار
اعدا اگر از نفور باشند چه غم — از ظل ظلیل او کند دیو فرار
سلطان عمر که رای او روشن بود — زنگ ظلمت ز تیغ اسلام زدود

گردیده ز حول و قوت خویش بری / در رای موافقت بقرآن فرمود

هر نخل که در قلمرو خیر و شرست / از فیض عدالت ست اگر بارورست

این کاهکشان که دیده باشی هر شب / بر دوش فلک درهٔ عدل عمرست

در مدح عثمان رضی الله عنه

سلطان رسل که بخشش ایمان کرده / خود دست بجای دست عثمان کرده

هر کس که گرفت دست عثمان گویا / بر دست نبی بیعت رضوان کرده

عثمان ز دو نور تا شده روشن چهر / شرمندهٔ نور او چه مهر و چه سپهر

اعدا نتوانند بسویش دیدن / خفاش چگونه رو کند جانب مهر

عثمان غنی که داد حقش اموال / توفیق عطای آن رفیق احوال

آن زر که دران وبال نبود آنست / شد مشتری بهشت ازان مال حلال

دردا که خلیفه رسول منان / در خانه اسیر کرده کشتند بجان

با قدرت دفع از پی کشتن دین / تجویز نکرد جنگ شاه عثمان

عثمان که برو ثوب حیا چسپانست / مستحیی ازو فرشتهٔ رحمان ست

اعدا ازوی چگونه دارند حیا / هر گاه حیا شعبه از ایمان ست

در مدح علی کرم الله وجهه

در مدح شه نجف شدی چابک و چست / تا درک مقامش نکنی نیست درست

گویند نزول ناجها از فلک ست / وهم درکش معنی علی فهم نخست

سلطان علی که دل ز دنیا برداشت / دل از تلاش این تمنا نگذاشت

قربش با مصطفی که تقریر کند / از بسکه اثر و خلعت هارونی یافت

آن شیر خدا که سیف مسلول بود / از زنگ هوا و حرص مصقول بود

در باب خلافتش نبود و شقی / منصور خدا از چه مخذول بود

شاهی که علی ولیش میخوانند	ارباب دلش مهدی هادی خوانند
اعدا از زور بازوی او غافل	کشتی بخرابهٔ ضلالت رانند
آن شاه که بار رسول یکتا گردید	بر دوش شریف جلوه پیرا گردید
در گلشن دین ز بسکه جوشید بهار	نخل قد احمدی دو بالا گردید
حیدر که قنبر و پا بدوش شه دین	در خاتم بی‌نظیر جا کرد نگین
آن وقت جهانیان ندا در دادند	سبحان الله زهی مکان و مکین
آن روز ازل فدای نام علیم	در راه عقیده نقش گام علیم
در حشر جواب خویش گویند همه	این ست جوابم که غلام علیم
دوشینه بخواب حشر دیدم برپا	دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که تو	گفتم که غلام علیم گفت بیا
در راه خداست شیر یزدان ملجم	از حکمت آنجناب آید عدم
گر رفت فرو میان خم افلاطون	من رفتم و در غدیر خم خود ظرفم
ای آنکه جناب تو مکرم باشد	جاه تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند	نقش قدمت نگین خاتم باشد
گویند نبی ز وجهتین ازلی ست	روی بحقی دار دو روی بجلی ست
روی که بخلق داشت آن است نبی	روئیکه بحق داشت همان روی علی ست

رباعی

زائر ریح در مدح چار یار گوید

تا پیرو چار یار اخیار نه	از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم	تا هست باعتدال بیمار نه

در مدح زهرا رضی الله عنها

فضل زهراست از سمک تا بسما	بر عائشه و خدیجه و مریم پاک

بادشخته مصطفی برابر نشوند   گر این همه در طریقت عقل چه باب

در مدح امام حسن رضی الله عنه

شد او حسن که سید شان گشت لقب   از جد شریف او لقب شد و طرب
بگذاشت خلافت از پی صلح بطوع   ننشست بخاطرش از آن گرد تعب
در جود و کرم امام امام حسن است   تعویذ بلای بخل امام حسن است
در حفظ دوام سلیمان کشور جسم   از زهر شه جرعه جام حسن است
سلطان حسن که وارث دوش نبی   پرورده باغ خلد آغوش نبی است
دنیای دنی نبود مرکب او را   آن شاه سوار راکب دوش نبی است
افسوس امام حسن آن کان وفا   مسموم شد از برادر خویش جدا
در باب یقین که دشمن بیش   در حشر شود حواله قهر خدا
ریحانه مصطفی حسن شاه بود   از کنه کمال او که آگاه بود
این بس که شانبی بود بسی   حقا که کجا برابرش ماه بود

در مدح امام حسین رضی الله عنه

ریحانه مصطفی حسین بن علی   نوباوه گلزار نبی و ولی
از تشنه لبی بینه و خنجر بغض   در وا که بریدند گروه دغلی
خوش راکب و مرکوب و خوش آن شاه شهید   محمول بر دوش نبی مختار
شاه شهدا حسین امام دو سرا   افگنده بخون و تیغ چرخ دوار
بر عکس وصیت نبی امتیان   کردند جفا باهل بیت و قرآن   آزاد
بستند بنوک نیزه چندین مصحف   کردند سر حسین بر نوک سنان

در مدح سبطین رضی الله عنهما   یوسف

در باب بهار گل و ریحان نبی   سبطین که بین دل و جان نبی

سرمایهٔ کونین از نبیها برگیر / کاین لعل و درر همه دانه از کان نبی

بحر بسطور در اتباع سنت گوید

در جملهٔ ملل افضل ملت سنت / یعنی که طریق اهل سنت بهتر
زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی / در سنتیان با همه قلت بهتر
در سینه نه صهبای داغی داریم / در کوی حدیث او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد / ما نیز بدست خود چراغی داریم
اول ره کوی طیبه پیدا کردم / پس نشهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر بوی سنتش همچو نفس / بیرون و درون جستجو ها کردم
نهاد اهل حدیث ست اتباع سنن / صبای رای نیاید گذر درین گلشن
کجاست صاحب تقلید گو بیا و ببین / بهار این چمن و خار خار رای زدن
ای زیرکش قیاس نعمت دگرست / مغز در تفقهی حقیقت دگرست
خلدی که بگوهر خرد آراینده / مجموعهٔ آن سنت جنت دگرست
ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس / تا کی سخن از ارسطو و جالینوس
آنرا که خرد و مادّه فاسد کرده / مصلح نبود جوارش بطلیموس
فرداست که گیرند حساب از من و تو / ناطق بعمل شود کتاب از من و تو
تقلید کسان سود نبخشد انجا / پرسند ز سنت و کتاب از من و تو
ای دشمن هدی احمدی پشت بپشت / جز باد خرد نباشدت اندر مشت
ایمن منشین تیغ رسول اللهم / من عاشق سنتم ترا خواهم کشت
قرآن و حدیث نایبِ خاطر ماست / پیرایه جملهٔ ظاهر و باطن ماست
من خطبهٔ سنتش بلب داشته ام / نقد سخنم سکهٔ پیغمبر ماست
تفصیل حدیث بار خاطر شده است / اشراط قیامت همه ظاهر شده است

وقت است درست صحیح قیامت آزرای
شمع گلشن حدیث آخر شده است

آزرای چو شد تشنگی حاصل تو
شد تشنگ در بار فقه آب و گل تو

این حال نصیب هیچ مقهور مباد
سرچشمه رای شد نفس در دل تو

آن باده که در خمکده تحقیق است
سرمستی نواب ازان ابریق است

قرآن و حدیث حجت خالص ماست
تصدیق نخستین ز دل صدیق است

جمعی که ز تاثیر فقه در جوش اند
هر یک ای خرد پروران سیه پوش اند

خلاف از مره سنت گر از ازل تو آ
بهر خبر بشر خویشتن فراموش اند

گفت آن بت تقلید قرین تو منم
نگمین نشوی که همنشین تو منم

سنت گفتا که این چه اسلام بود
دلشاد نشین نقش نگین تو منم

آنچه حدیث دل دگر نتوان کرد
سودای سخن ز جان بدر نتوان کرد

با رای کسان عمر بسر می گردد
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان کرد

در رد شرک و بدعت از ارح

این گور پرستان پی باطل باشند
از لجه علم سوی ساحل باشند

خود زنده و با مرده نیاز آورده
از زنده لایزال غافل باشند

آن قوم که بت پرستی آئین دارند
تنها شفعای خویشتن پندارند

این گور پرستان نشناسند این کار
هر کار بمردگان خود بسپارند

هر چند که این جماعه گور پرست
ث
فرداست جزای با همه دست بدست

این فرق نه کم توان تصور کردن
ما زنده پرستیم شما مرده پرست

ای گور پرست متلف مال حلال
حق نیست محب مسرف مال و منال

بر گور چراغ داغ لعنت باشد
بر چهره مسرفی نکوهیده خصال

این گور پرستان که گزافی دارند
بر مقبره پدر طلا ـــفی دارند

هر گور خود از شنوند گردان تنها | تا با که در اینجا کار خلافی دارند
ای دعوی دار فقر ارباب اللهی | از گور پرستی شده در گمراهی
از مرده که محتاج ترست از تو بگو | امداد واعانت از چه میخواهی
اصنام اگر نه عقل و هوشی دارند | چون انسان شکل و چشم و گوشی دارند
در گور ز فریادرسی نیست نشان | این گور پرستان بچه هوشی دارند
این گور پرستان چه دلیلی دارند | در غیر پرستی چه کفیلی دارند
بیهوده بگرد مردگان می گردند | جز حی ازل چرا خلیلی دارند
با غیر خدا بود دل گور پرست | جز مقبره نیست سجده‌اش جای نشست
با زنده دوائی مرو کاری نیست | دل مرده بمردگان سزاوار ترست
با منکر اولیاء اخیار نئیم | بر تافته روز شان چو اشرار نئیم
لکن کاری که ناید از غیر خدا | از مقبره های شان طلبگار نئیم
ای گور پرستان افاضت منشان | از گور بزرگ طالب کشف عیان
این کار که از وحی شیاطین باشد | در قرآن وحدیث از آن نیست نشان
ای آنکه فرض به بت شکستن دانی | کاریست از آن اهم اگر میدانی
هر گور بلندی که شود منظورت | با خاک برابرش کن ار بتوانی
ای گور پرست هر چه مغرور شدی | از ساحت قرب زندگان دور شدی
بر تافتی از عبادت حی ازل | این بود سزا که عابد گور شدی
ابنای زمان بمردگان چسپیدند | بیهوده خود از شفاعت شان دیدند
بی اذن خدا شفاعتی نیست درست | بیهوده بگرد عاجزان گردیدند
آنرا که تو کرده شفاعت گر خویش | تا پیش خدا عیان کند جوهر خویش
واند که عاجز ست جای که نهد | در سجده رسول داد خواهان سر خویش

جمعی گویند صاحب احوالیم / بر خویش ز عولان مردگان می بالیم
ما را سروکار نیست با زنده کهن / از دعوی بی دلیل شان می نالیم
بر غیر مبشران گواهی به نجات / هرگز نتوان داد باجماع ثقات
آنرا که نجات اوست در شک ... / بهر چه کنی شفیع خود در حاجات
بر خویش چو مرده خاک انباشته / از مرده قضای حاجت انگاشته
زانکس که نه نافع است و نی ضار او را / مطلوب دل خویش طلب داشته
ای خسته مددگاری خواه از مرده / از زنده بسوی مرده رو آورده
راضی دل مرده از نیاز تو نشود / و الله که شدی از آن آزرده
فاروق بعباس بکرد استسقا / از عم نبی بشد طلبگار دعا
یعنی که ز بعد رحلت سرور پاک / چون فوت حیات او بدید بجزا
بس شیخ که بود در حیات دنیا / گاهی بمراد او نگردید سما
چون مرده اند از چه روا انباشتش / خوانند قضای حاجت از وی چو خدا
دل باجی ازل که حاضر دارم / از مرده چه امید بجا خطر دارم
با غائب بی بصر مرا کاری نیست / با خویش ایکی عیا حضور ناظر دارم

سیر روح

در بیان حال و تقریب انتقال

در خلوت ما که رشک صد انجمن است / با خویش زبان چو شمع گرم سخن است
عالم آئینه خانه است و ما را / هرسو که اشارت است با خویشتن است

در بیان آیه نور

گر شمس و قمر نور سما و ارض است / خورشید دگر نور سما و ارض است
در عرصه خلق ظلمت غیر کجاست / الله اگر نور سما و ارض است

در بیان وجود و اعیان

نهی تو اگر ظهور کونین کیست — پیش تو برابر است چه گیرد چه بیست
نصب العین تو چه صفت احمد بود — معلوم کنی تکون ما ذا چیست

در بیان قرب

گر باد نسیم است بوی تو گذشت — در فصل بهار محو روی تو گذشت
یا رب چه قدر ز خلق نزدیک تری — هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

در بیان وساطت آنحضرت صلعم درمیان حق و خلق

ای مهر شفاعت دو عالم لائق — دارم ز جناب تو امید واثق
بی شبه ز خورشید حقیقت سبحان — تو مخبر صادقی چو صبح صادق

در بیان وحدت شهود

زد شعله چو حسن دلفروزش خود را — گل کرد چو نار عشق سوزش خود را
خلق است عبارت از ظهور خالق — خورشید چو جلوه کرد روزش خود را

در بیان نسبت حضور و شهود

آن دل که همه وقت بحق آگاه است — خالی ز خیالات گر او شاه است
در دیده مردان اهل تحقیق — معراج دگر و هر بیت الله است

در بیان وجود و موجودات

لوح امکان بود ز هستی ساده — واجب همه جا نقش وجودی داده
الآن کما کان اگر در نظر است — عکس ز عدم پای برون ننهاده
آید ز دو صد رنگ اگر پیدائیم — اما مرآت معنی یکتائیم
چون عکس وجود ما نمود دگر است — هر چند که مائیم نگوئی مائیم

در بیان بطلان وجود ممکنات بی افاضه وجوب

هر جا که ترا جلوه گری خواهد بود — دل در صدد دیده وری خواهد بود

در صفحهٔ امکان طرفت گر نبود — باطل چون سطح چهرهٔ خواهد بود
باطل نبود جهان حکمت بنیاد — بیهوده مدان کثرت نقش ایجاد
میخواست که بر خویش نظر بگشاید — غیرت با آئینه در دستش داد

در بیان تقیید و اطلاق

آنجا که بلیّهٔ تقید عامست — آزادگی ای در خیال خامست
زندانی قید هستیم چون طاوس — هر نقش پری که هست چشم و دامست
با آئینه و گر دران کو که تویی — تو هر سو و کس غرفتهٔ آن سو که تویی
گر آئینه چه تو باشد همه خلق — نتوان دیدن ترا از آن رو که تویی

در بیان حفظ مراتب که از مهمّات اعتبارست

ادراک مراد عوت پیدائی کرد — فریاد که بیهوای شناسائی کرد
زین پیش نداشتیم دماغ صحبت — علم است که این انجمن آرائی کرد
مهمانی سیخ و الی باید کرد — دل را آباد از غمی باید کرد
فرصت مفت است ای هستی غافل — شادی گر نیست ماتمی باید کرد

در شرح مباحثه و رفع مناقشه

یکچند چو شعله سرفرازی کردیم — یکچند بیان زبان درازی کردیم
هر مشتی که بود آخر چون شمع — دیدیم که صرف جانگدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خموش شاد شدیم — وارستهٔ خار و گل و شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود — بستیم بزلف یار و آزاد شدیم

در بیان کون و فساد و فنای عالم بی بنیاد

گاهی هستست و گاه شامست اینجا — از کون و فساد انتظامست اینجا
مانند شرر شو هستی غافل — در چشم زدن کار تمامست اینجا

مطرب فانی و نغمه و ساقی فانی — با هر که شدی در و ملاقی فانی
بردار دل از کثرت بی بود جهان — هستی تو باقیست و باقی فانی

در بیان خلوت و جلوت

سررشته تو و ما من برهم خورد — چون گل همه اوراق این چمن برهم خورد
تا جمع نمودیم چو مژگان خود را — ای درد هزار انجمن برهم خورد
دیدیم که در مجمع خلق بی بود — ایدر و بجز نزاع ما و تو نبود
از محفل کثرت تشتت بنیاد — برخاست دل و بهر کنج وحدت آسود

در بیان تجدد امثال

هر لحظه درین خانه که ما می آییم — گم کرده ره شناختن می آییم
چون شعله کجا رسیدنم منظورست — پیوسته برون ز خویشتن می آییم
آیدرو اگر صفای جانی داری — آئینه حسن بی نشانی داری
دانم بمحیط خویش واصل گردی — چون سیل تو هم طبع روانی داری

در بیان جامعیت انسان

شخص انسان که شان اعظم دارد — دارد بخود آنچه هر دو عالم دارد
لیکن نتوان یافت بجز کونین — آن گوهر نایاب که آدم دارد
در عجز بساز کبریائیم همه — در کسوت فقر پادشاهیم همه
ما درویشان بسان اکسیر ایدر — خاکیم اگرچه کیمیائیم همه

در بیان عالم مثال

ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی — باغ و چمن و بهار گلها دیدی
نیرنگی عالم مثالست گل کرد — پنهان بتو بود آنکه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی — چیزیکه برون ز فهم خواهی فهمی

ای بیخبر از خویش چه اسکان داری … اسرار الهی تو کما ہے فہمے

در گفتگوی موحدانه

ہر چند ہمہ تاب و رنگ آمدہ ایم … از شیشۂ دل بزیر سنگ آمدہ ایم
تا سکے بگرفتگی خاطر سازیم … چون غنچہ ز وضع خویش تنگ آمدہ ایم

در بیان ہویت و ماہیت

اطلاق و تقید ارچہ ممتاز جاست … در مرتبۂ جمع ہمان یک معنی ست
فہمید و بزید و عمرو بنگر کاینجا … جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظارہ باز یکتائی اوست … کثرت آئینہ دار پیدائی اوست
تنزیہ تجرد و تقید تشبیہ … سلب و ایجاب وصف عنائی اوست

در تکمیل نفس بعلم و عمل

آنانکہ بتحصیل نظر داشتہ اند … خرمن خرمن ز عقل انباشتہ اند
ہشدار کہ برگ و بار گل خواہد کرد … زین تخم کہ در مدرکات کاشتہ اند
یکچند قدم براہ افسانہ زدیم … یک چند در کعبہ و بتخانہ زدیم
الحمد للہ کہ آخر ای درد … در میکدہ آمدیم و پیمانہ زدیم

در بیان حقیقت وجود و مراتب آن

لا یوجد جاعل و لا مجعول … لا ثبت فاعل و لا مفعول
ادرکت وجودہ بلا شرط الشئ … لا علۃ ہہنا و لا معلول
یا رب اذا عرفت انت المعبود … انی لسجدت حیث انت المسجود
ایاک وجدت فی جمیع الاعیان … یا من انت الوجود انت الموجود

در بیان سلوک و طریقہ

ہر چند نشد دل ز حقیقت آگاہ … پای طلبش ہست ہمان بر سر راہ

یارب تو زخود نشان دهی یا ز قلم
ما تیغ و زمین نام تو ابدالابد
کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
هر دل چو نظر فتاد از خود رفتیم
این شیشه گر نشا می پیدا کرد

در بیان جمعیت و تشتت

از حرص گر آستین فشاند دل ما
چون شمع چه عجب که حکم راند دل ما
ایدر و هزار سلطنت مفت بود
جمعیت اگر بهم رساند دل ما
هر دوش هوا بسته نفس محمل ما
حیف است که پیچید هوسی در دل ما
حل همچو حباب گرچه کردیم دمی
جز هیچ نداشت در گره مشکل ما

در بیان احاطه وجود و اقربیت حق با خلق

ای در همه جلوه ام ارچه گویم با تو
خود بی خبرم چه میگویم با تو
او باطن محض گشته از فرط حضور
ظاهر تر از این دگر چه گویم با تو
آن جلوه که از طاق شعورم افگند
بر خرمن هوش برق طورم افگند
تا پرده را از اقربیت شد درو
نزدیک شد آنقدر که دورم افگند

در بیان کل شیئ هالک الا وجهه

در رو آنکه ازو گرمی صد محفل بود
روزی دو سه زین پیش و زین منزل بود
هر دو برسه تربتش بجان آگاه
کین مشت غبار در زبانی دل بود
گر بوده ام و اگر نبودم رفتم
بال و پر جلوه گشودم رفتم
در آئینه وهم چو تمثال ای
روئی که نداشتم نمودم رفتم

در بیان استغفار

هر چند کند زمانه کار خود را
از دست مده تو اعتبار خود را
از پای فتاده چون سایه ولی
بر کس نفگنده ایم بار خود را

با اهل دول تندی خو پیدا کن	در گلشن مسکنت تماشا کن
تا کی زهوا زنی بعزت آتش	در خاک نشین و آبرو پیدا کن

در بیان قضا و قدر

الله قضی کل قضاء و قدر	والله به وجود نفع و ضرر
لاحول ولا قوة الا بالله	لولا تقدیره لما کان اثر

در بیان وحدت

حمداً للمنزه یسمی بالله	فی الخلق وجدته وان کان سواه
مرآت جماله جمیع الاکوان	فی الکون لما رایت الا ایاه

در بیان معامله غیب و شهادت

گر مست شرابیم خراب شیبیم	در محو هنر تمام صرف عیبیم
ستار عیوب نیست جز پرده غیب	مشتاق لقای پرده پوش غیبیم
هر چند هزار جلوه پیدا کردیم	آخر همه را بخویش اخفا کردیم
چون کاغذ آتش زده دریا پوشیم	چیزی که بصد چشم تماشا کردیم

در بیان غفلت و تنبه

شب زنده نداشتی و مردن نزدیک	مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل و مرگ بر فریب است ایدل	گل خنده زده هنگام فسردن نزدیک
بر جرم گر اعتراف خواهی کردن	دل را بیدل معاف خواهی کردن
یا رب تو کریم و من گنهگار توام	دانم آخر معاف خواهی کردن

در بیان توحید وجودی و شهودی

اندیشه اگرچه پیش و پس میگردد	در خویش ولی بهر نفس می گردد
فی الجمله بیک هستی باشد	هستی زند شهر یکی هیچکس گردد
ای درد اگر محرم راز قدمی	اشارۀ دم عیشت چرا ستمی

ای هیچ ترا باین خیالات چه کار ‌‌ ‌ جای که وجود دوست تو انجا عدمی

در بیان رویت و شوق مرگ

آن جلوه بدیده بار خواهد گردید ‌ ‌ دا روش همه آشکار خواهد گردید
با آینه ایم و خود پرست نگاه ‌ ‌ تا چار بما دو چار خواهد گردید

تا چار ابد درجهان باید زیست ‌ ‌ هرچند که شد زیست گران باید زیست
مردن بمراد خود میسر گر نیست ‌ ‌ چندی بمراد دیگران باید زیست

در بیان عجز از درک کنه

هرچند که صد جلوه نمود ست وجود ‌ ‌ وا کردن چشم غیر حیرت ننمود
معلوم نگشت آنکه نقابی که ماست ‌ ‌ بکشود که وبرگ کشاد وچه کشود

با اهل طبیعتیم گرچه با عرفانیم ‌ ‌ طفلیم هنوز گو سطول خوانیم
حرفی از او گر نباید پرسید ‌ ‌ تا میدانیم آنچه ما می دانیم

در بیان عالم و اهل عالم

ای درد از این بزم اگر با خبری ‌ ‌ بیهوده چرا بهر طرف مینگری
بر خویش چو شمع چشم بکشا کانجا ‌ ‌ هرچند ستاده ولی می گذری

گوهر حقیقتی که هستیش نگفت ‌ ‌ گو گوهر معنی که انجا و نسفت
نگذار جهان طرفه سرای کهن است ‌ ‌ ایدر و کدام گل که اینجا نشگفت

در تقابل اسما و ظهور اشیا

تمییز که غیر نقش تشویش نیست ‌ ‌ هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست
گفتیم وحدت جهان بکثرت گنجید ‌ ‌ دل آمد و پیش رو کیم آیینه شکست

هرچند که اسفلیم لیک اعلاییم ‌ ‌ سنگیم و لیک کعبه هر بیناییم
چند نامیم دگر نباید طلبید ‌ ‌ مانند نگین جلوه گه اسماییم

در بیان علم العلم

باعث شده بر عروج ما پستی ما — هشیاری ما فزوده از مستی ما
آگاه نه آگاهی خود ساخته ست — عارض شده غفلتی که هستی ما
امروز که وا کرد رخ یار نقاب — در پرده ی بیهودگی آمد بحجاب
از هجر و وصال او بگویم که مرا — بر یاد رشته وقت تا شاخ حباب

در نصیحت آیات

چون آینه باید که مصفا باشی — تا مظهر نور حقتعالی باشی
ایدل اگر قرب خدا می خواهی — دور از خود و نزدیک بدلها باشی
چون دود نه پیچ از چه سودا بداغ — گرده ست جگر ز غم احبا همه داغ
رفتند بخواب اهل بزم و ما را — بازست هنوز چشم مانند چراغ

در معامله مصطفویه

گرم سفرم ز منزلی می گویم — افسانه شوق محملی می گویم
این قافله مستی بیدردی و من — بانگ جرسم در دلی می گویم
آن ذات غیور یار با خویشتن ست — وان آینه رو دوچار با خویشتن ست
گنجایش غیر در حریمش نبود — او را همه کار و بار با خویشتن ست

در ترک اسباب

تا کی بغم منضج و مسهل خوردن — خود را ز تردد این همه افسردن
ای درد اجل چو هیچ کس را نگذاشت — پرهیز چنین اینقدر نباید کردن
نی آنکه دوا هیچ ندارد اثری — موقوف نه زندگی به برگ دگری
مشروط بشرط این و آن نیست که هست — قبض مرض و شفا بدست دگری

در بیان حقیقت رویت و تجلی

فریاد که حسن بی حجاب او را — در پرده نهفت پردهٔ کوری ما
صد جلوه نمود یار و ما محجوب این — افسوس نداشتیم چشم بینا
فهمید نصیب دیده نتواند شد — توحید نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهود حق محروم — این دید نصیب دیده نتواند شد

در فنا و زوال

در قسمت من هست چو معدومی و بس — آثار وجود چون توان کرد هوس
آهم ننشاند چون گهر گردی را — چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس
آید ز دلی که راز حق را فهمید — هر بحث همان بحث مولی فهمید
عارف دانست آنچه عارف دانست — ملا فهمید آنچه ملا فهمید

در تلون احوال

گاهی نطق غرور باشد ما را — گه ناخن عجز می خراشد ما را
ما هیچ نئیم در وهم هستی ما — هر لحظه بصورتی تراشد ما را
یارب چه زیان کارم و گویم که ببخش — باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو محمدی[1] شفیع محشر — صد توده گنه دارم و گویم که ببخش

[1] صلی الله علیه و آله و سلم

در بیان رجا و پرهیز از فحشا

هر چند که من دلی فضولی دارم — فهمید کج و طبع جهولی دارم
با این همه ای رحمت بی علت حق — از درگهت امید قبولی دارم
این شعبده ها که رو نمایند همه — زشتند ولی نکو نمایند همه
ترک همه اختیار باید کردن — زان پیش که ترک تو نمایند همه

در حقیقت انسان

انسان که حباب او حباب عالی ست — ای در دم حجب در گه فارغ بالی ست

در بزم خیال او که رشک خلد است
چون آئینه جای هر که آنجا نیست

چشم گرو دیدن فانوس خود است
گوشم همه بر صدای ناقوس خود است

در بزم ظهور بی سبب نامده ام
چون شمع مرا سر قدم بوس خود است

در بیان حقیقت امکانیه

گلشته تلف شادی بیهوده شدیم
گه باغم بیفائده آلوده شدیم

گلگشت گلستان تخیل کردیم
از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلب کمال علم و هنریم
گاهی ز ره بیهدگی دربدریم

دایم هجوم برلب بحر خیال
هستی پل بسته است و ماهی گذریم

در بیان وجود بین العدمین

هستی که وبال گردن آمد چون دین
هنگامه وهم تست کو غیر و چه عین

ای پیش و پس تو هیچ هیچی بگشا
گر واقفی از وجود بین العدمین

هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد
هر شام جگر خون چو شفق باید کرد

بر هستی بی ثبات مثل شبنم
سر تا قدم از شرم عرق باید کرد

در بیان انانیت و اثنینیت

فرمود چنین حضرت حی قیوم
در گوش دلم که ای طلسم موهوم

هشدار که در عالم کثرت هرگز
تا من هستم تو هم نگردی معدوم

ما صاف دلان نه پای هوس داریم
نی بحث بکس نه گفتگوی داریم

جز جلوه او ز ما نباید طلبید
ما آئینه ایم و عکس روی داریم

در بیان بعض نکات

یک عمر ز دوری شنیدیم اورا
در بر بخیال می کشیدیم اورا

اکنون که چو آئینه رسیدیم بخویش
خود را دیدیم و من ندیدیم اورا

ای آنکه همیشه در خیال او ئی | یا طالب دولت وصال او ئی
از خود طلب آن همه کمال او را | چون آئینه مظهر جمال او ئی

در بیان حمات و ترک لذات

بر خلق دریده اهمه باز است اینجا | هنگامهٔ غفلت است و آز است اینجا
هر چند که تار زندگی کوتاه است | عمر طول امل دراز است اینجا
خمار خمار گر ز صهبا بشکست | در محتسب از غرور مینا بشکست
اینها همه بندهٔ هوای نفس اند | من بندهٔ آن کسم که خود بشکست

در بیان سکر و صحو

نی جام و نه مینا و نه ساقی و نه گل | نی مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامهٔ مستی ست چه حسن و چه عشق | نی شمع نه پروانه نه گل نه بلبل
مینا ست اگر سر نیاز ست اینجا | جام ست اگر دیدهٔ باز ست اینجا
این محفل درد جای بی مستی نیست | هشدار که بزم امتیاز ست اینجا

در تغیر و تبدل

طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل | پیری هم می رسد نباشی غافل
هر چند چو تار سبحه بر جای خودی | چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
عمری که شمرده ایم سال و ماهش | مانند فلک قرار نبود گاهش
سرگرم سراغ کیست یارب دوران | یک خلق چو سایه میرود همراهش

در بیان غفلت و حیرت

گه درد ترا غفلت دل کرده خراب | گه آگهیت فگنده اند تب و تاب
ای بیخبر این همه غنودن تا کی | بیدار تمام باش یا خوب بخواب
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم | یعنی چو حباب در دمی آب شدیم

مانند شرر همین قدر فرصت بود — یک چشم گشوده باز در خواب شدیم

در بیان بی ثباتی دنیا

تا کی مغرور پادشاهی بودن — هنگامه گر جهان پناهی بودن
امروز بهر چه می توانی می ناز — فردا تو بیاد کس نخواهی بودن
شاها چه گدا با دل غمناک نشین — بیباک چنین نه زیر افلاک نشین
زان پیش که با خاک برابر گردی — از تخت فرود آ و بر خاک نشین

در بیان حکمت تعلق نفس با بدن

موجود چو در عالم اظهار شدیم — الز همه نهفته اسرار شدیم
ایدر ز نیرنگی خود فهمیدیم — وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد — در عالم تنزیه کدورت افتاد
آن دل که چو آئینه صفا آئین بود — اکنون بگرفتاری صورت افتاد

در بیان عدم زوال امتیاز از نفس

از محفل هستی است برون آسودن — شادی و طرب هست بغم افزودن
هر چند همه بعیش و عشرت گذرد — کم نیست مصیبت اینکه باید بودن
گر زنده ام آلوده با فکار تنم — ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند — کز دوش چگونه بار هستی فگنم

در بیان نسب

کردیم گناه مورد قهر شدیم — افسوس که تلخکام زین زهر شدیم
هر چند زمانه کرد عصیان همه محو — شرمنده ز روی نسبت دهر شدیم
پابند آن حسن و جمالیم همه — وارسته ز هر فکر و خیالیم همه
مستقبل و ماضی علامی داند — ما در خوشیم مست حالیم همه

در بیان نجوم و کواکب

عالی بودی بر تو نظاره دوخته است
از فیض تو آب و رنگ سبز زمین
ای در دو سرا آنچه در وجود است اینجا
گردون اشتی که خم شد از بهر رکوع

در حسن تو ناز هر کس آموخته است
از نور تو بزم انجم افروخته است
تابیست بکم از تو دوست اینجا
خورشید سحری که در سجود است اینجا

در بیان سلوک

علمی که همه صرف جزو کل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی
ای باعث پیدائی هر نفس الامر
شد علم تو چون نقش نقوش عالم

جز حسل نشود چون تامل کردیم
با دیده و دانسته تغافل کردیم
پرسی ز من گم شده گر نفس الامر
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

در بیان صبر و استقامت

در دو آنکه بمیدان بلا تاخته است
در عشق تو چون بسمل و پروانه گداز
ای هیچ ز غفلت بچه فرزانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آمد

از خویش بریده با تو پرداخته است
جان داده و دل سوخته سر باخته است
چشم پر آب هیچ پیمانه شوی
فرداست که بیخوابی و افسانه شوی

در فنا و بقا

مطلق و جستجوی مال و جاه است
هر کس بخیال آرزوئی دارد
تا پرده گشای عالم کیف و کم
از هستی یافت پذیر صورت

ججی بتلاش دلبر دلخواه است
با تیم و تمناست دل آگاه است
پیدا کن جلوه حدوث و قدیم
با نقش سراب نقشبند عدم

در بیان خفظ حال نزد جمع رجال

هر لحظه لبالب سبوی می گردد / در دامن دل خار خوشی می گردد
یارب تو مرا بجز بخش گروه دگری / تبسم که بهر خلق سبب می گردد
در گلشن دهر بسکه غفلت کاری / تخم گنهی بهر طرف می کاری
از روی حسد آشنا مدت شرم اید / باشد که ز روی خلق شرمی داری

در بیان حقیقت عبودیت

ای فطرت امکانی تجلیات تاثیر / شهرت یاد از طبع زلت تقریر
گر بندهٔ حق شوی وگر بندهٔ نفس / در هر صورت ز بندگی نیست گزیر
در پیچم چه گشت زار آب و گل خود / جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود
بینی بدر رو کن تماشای بهار / ای دانه تو ای عقدهٔ دشوار گل خود

در علل و معلولات

ظاهر ز تو گر دو عقل معقولیت / در پرده نهفته از تو مجهولیت
افراد وجود موجد و موجود اند / مرآت تو علیت و معلولیت
برخیز اگر ز دل حقیقی و باطل / جز از نظرت شود شود و باطل
یعنی که وجود حق بروی اظهار / برقع افگنده او شود باطل

در بیان شکر و شکایت

گه ناله دل مرا صدای چنگ است / گاهی دلم از نوای نی دلتنگ است
از نعمت شکر و شکوه ام نیست گزیر / تا تار نفس هست همین آهنگ است
ز لطفی که بهر گدا تماشای دارد / گر حال خوشی و گر تباهی دارد
یعنی که بسان و انهای تسبیح / هر دل در خود نهفته راهی دارد

در بیان نبوت و ولایت

آئین کون و مکان جمله ز آیات حق / مظهر فی الظهار ظهورات حق است

اثبات خدا آنچه کنی نفی تست	نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات	اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل نبود غیر عروج	حق را خوانی اگر رفیع الدرجات

در بیان دعوی یکتائی موجودات باوجود خرابی اعتبارات

در بزم جهان که وهم بست آئین	از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینه هر که پیش آید ای مرد	او را تو باو نما و خود هیچ مبین
در خارج نیست غیر حق جلوه گری	اینجا نبود ز ما سوا الله اثری
هر شخص که پیش نظر آید چون عکس	می بینیش الله بجهان دگری

در بیان جبر و اختیار

از شادی و غم هر چه در امکان شمری	از ذات همه حضرت انسان شمری
در باغ ظهور چون گلت آورند	خواهی دلریش خواه خندان شمری
بی لشکر و فوج بادشاهی کردیم	بر مسند فقر کبریائی کردیم
ای دیده و بد دولت فقیری اینجا	در کسوت بندگی خدائی کردیم

در بیان آنکه هر موجود مصادر اول وجود ست

انوار عقول شعله مشعل اوست	هر آئینه جسم جهان صیقل اوست
از بسکه وجود هست بود شی اقرب	هر چیز که هست مصادر اول اوست
ای معنی حق مبین از صورت تو	روشن همه عالم شده از طلعت تو
هرگز نشود روز قیامت را شب	گر سایه ندارد چه عجب قامت تو

در بیان هدایت و ضلالت

گر گشته غلطیم و گر غمزده ایم	از دولت او در باین حریده ایم
زین پیش نه اشتیم کاری باخویش	از راه نمایش بخود آمده ایم

عمریست که چون زلف پریشان خودیم — چون غنچهٔ گل سر بگریبان خودیم
تا جلوهٔ یار جلوه‌گر شد در ما — آئینه صفت همیشه حیران خودیم

در بیان تقابل وجود و عدم

هر پست و بلند واقف راز هم ست — چون زیر و بم ساز باواز هم ست
این نغمه ظهور از تقابل دارد — هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست
آید ز دم از نغمهایم دریاب — آهنگ من از صوت و صدایم دریاب
ای زمزمه پرداز لبان قانون — تفصیل مقامم از نوایم دریاب

در بیان هیولی

ای آنکه وجود تست هر جا موجود — و اصل تو نشناخته کس را موجود
شد مادهٔ ذات ظلّه اینجا صورت — در صورت نیست جز هیولی موجود
عالم همه مست ست ز جام هستی — سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پرده این ساز بیان شد معلوم — کاین نغمه ترا و واز مقام هستی

در بیان وصل و فصل

هر چند که صافیم کدورت اثریم — محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کدهٔ خلق اندرو — چون آئینه چشم از رو با نجبیم
گه رنگ طرب بخاطر آمیخته ست — گه گرد ملال سر بسر بیخته ست
حیرت زدهٔ طلسم هستی شده‌ایم — کاین بحر چه موجها برانگیخته ست

در بیان تفضیل انسان بر همه کائنات

آن نور که زو ارض و سما روشن شد — از حضرت انسان همه جا روشن شد
پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او — چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
ای کرده خراب فکر چون و چند — آورده هوا و حرص اندر بند

همواره بهمواری خود کوشش کن — غیر از تو کسی نیست که گوید بشنیدت

در یاد موت و فنا و ترک خطرهٔ ماسوا

از راحت چند روزه خوشدل نشوی — وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا — ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری — وز حرص و هوا و کامرانی گذری
ای در روز اندیشهٔ عالم بگذر — زان پیش که زین جهان فانی گذری

در بیان کشف و کرامت

ای شیخ بخلق از کرامات مگو — اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد — دیگر چه کم است این خرافات مگو
ای درد گهی بآبیاری وضو — دل سوی شگفتگی نمی آرد رو
اکنون بدر میکده باید رفتن — کاین عقده گشاید مگر از دست سبو

در ترک جواب و سوال و اغماض از اعتراض جهال

ای کرده تمام عمر در بحث خراب — یک نکتهٔ خامشی است صد گونه کتاب
زین بیش باهل ذوق ابرام مکن — دیگر چه سوال است که دادیم جواب
ای کرده خراب عمر در چون و چرا — عارف نشدی اگرچه گشتی ملا
از ما بجز اقبال نه بینی گاهی — هرچند که ایراد نمائی بر ما

در حسن خلق و خلق حسن

گر خال او را و گاه خط می گویند — یاران از حسن هر نمط می گویند
این طرفه که آنچه می نمایند بیان — هم راستی است و هم غلط می گویند
زین پیش بدل ز دلبران بود خلل — خون کرد جگر و اکنون فلک اجل
از حسن پرستی اگر نشستیم آخر — حالا شده منظور نظر حسن شکل

در نیرنگی او با وجود یکرنگی

در بزم خیال ما که رشک چمن است … ای بر رو گل حسن دگر خنده زن است
با آئینه وار گلشن تنزیهیم … نیرنگ بهار ما چو رنگ سخن است
وحدت شده سامان بهار چمنیم … بیرون ز خودیم نیز در غربت وطنیم
در گلشن دهر در چون خوشه تاک … خود شیشه و خود باده و خود انجمنیم

در شکر عنایت و طلب اعانت

یک عمر گدائی از گردون کردیم … وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا … مانند حباب کاسه واژون کردیم
سلطان که بر اسباب هوس می نازد … هر بال و پر خود چو مگس می نازد
درویش که بی نوائی بی پرواست … بر خاطر بی نیاز بس می نازد

در تفرقه امتیاز و هوش و پریشانی چشم و گوش

نی بار گزید درد نه عقرب نیشم … هوش است که کرد این همه دل ریشم
فرق من و تو باعث این تفرقه باست … قربان تمیز بی تمیز خویشم
گاهی سخنی از دهنش میگفتم … گه از دهن خود سخنش میگفتم
افسوس ز علم ناشناسای عمر … او بود که در دهن منش می گفتم

در بیان صبر جمیل و استرضای رب جلیل

در رنج و بلا قدم به ماتم نزنی … آئین رضا و صبر بر هم نزنی
روشن ز تو بزم بندگی چون شمع است … هر چند که سوز در ترا دم نزنی
تا چند ز فوت مدعا رنجیدن … و کان هوس ز جهل بر خود چیدن
تا چشم گشاده است چون آئینه است … در پیش آید هر آنچه باید دیدن

در اکتفا بقدر ضرورت از علوم و منع از غلو در علم نجوم و جز آن از فنون کم

ای مرد طرب باش و خوش و آسوده
رنجی مبر از فکر جهان بیهوده
چندان منما غرور با افلاک و نجوم
کاین گنبد بی در زکسی نگشوده
ای در و جدا به کنج باغش جویی
وز هر چه در میان راغش جویی
من در ره او فتاده چون نقش قدم
از من جویی اگر سراغش جویی

در فوائد تنهائی و فراغت و یکتائی

آید ز درت از همنشینی باید
نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته در این کلبه ترا
چشم و دل و اشک و آستینی باید
یک لحظه اگر دهر جباغت دارد
چون لاله مدام داغ داغت دارد
بر صحبت رنگین کسان دل منهیم
تنهائی ما عجب فراغت دارد

در بیان پیری و آفت

بار هستی که دوش طاقت بشکست
خم تهمت نام بر تو ای در دو بست
اکنون چو صنوبر باندت مثل نگین
برخیز تو از میان که نقش تو نشست
ای مرد رسیدت اگر از خلق آزار
رنجی مبر از ذلت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر
تو از ره انکسار سر بر پا دار

در شناخت سخن و کیفیت اهل این فن

آید ز مردمان اهل عرفان
از وضع کلام می توان یافت نشان
ما را مطلب مجو میان تصنیف
مانند معانی به کتابیم نهان
هر چند همه با و سر و اعضائیم
لکن آنیم که جمله ناپیدائیم
آید ز معانی که سخن می گوئیم
چون نغمه ز ساز خود برون می آئیم

در بیان لباس و معاش و ترک تلاش

تا کی به تلاش مال خواهی کوشید
با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید

پوشیدن جامه‌ها که رشته است
چون آمده‌ای به عالم امکان باش
اینجا ای در خود وصلائی عام است

اکنون از خویشتن چشم باید پوشید
دیدی کن و به وضع جهان خندان باش
گنجیده درین خانه تو هم مهمان باش

در نتایج اعمال و ثمرات اقوال و افعال

آنرا که درین باغ دلش باخبر است
خود فعل جزای خود و مشهور و زجزا
آن دم که گشاید در بخشش عفا
از راه معیتی که دارد با ما

با او اشغلی همیشه مد نظر است
چون تخم بدست شاخ آید ثمر است
آید همه اسرار نهان در اظهار
ما را ز جمال اوست چشم دیدار

در ظهور اسماء و صفات و خفاء ذات

الله تجلی بظهور الاسماء
الشمس کما یخفی جرم القمر
لا نعت لذاته و لا توصیف
العجز عن الدرک لدرک ثمه

ایاه وجید نا بظهور الاسماء
الخلق منور بنور الاسماء
لا امر یوجد باد و لا تکلیف
لا اسم له لا رسم و لا تعریف

در تحریض بر مجاهدات و ترغیب طاعات

ای حاصل تو ز زندگانی مردن
ای غرهٔ وهم خود پرستی مردی
خون جگرت هنوز خوردن باقیست
از کشمکش هستی آفت بنیاد

تا چند پی حیات فانی مردن
پیش از مردن اگر توانی مردن
یعنی نفسی چند شمردن باقیست
معلوم نجات تا که مردن باقیست

در تنزیه ذات پاک و نارسائی ادراک

نی شاهی در و نی گدائی داریم
نی نشئهٔ نارسا و نی نالهٔ رسا

نی ساز غنا نه بینوائی داریم
فریاد ز دست نارسائی داریم

دردی که زمانه گه به درویش رسد	آسیب ز دست گرم بی سر و پا نرسد
دریاب که با من نمی رساند دل را	جایی که رسید کی بگردش نرسد

در دولت فقر و کبریا و خلق و صفا

نی مال مرا باید و نی فوج و سپاه	از قطع تعلقاتم خوشوقت و جاه
ترک اسباب به ز جمع اسباب	کز دولت فقر هر کرا گردد شاه
در سر نه هوای مال و جاهست مدام	در دل نه غم زر و سپاهست مدام
صاحب نظری توجهی گر بکند	چون آینه چشم یک نگاهی دارم

در شناعت شکوه و شکایت

گر مردم محتاج ز غم ست گریند	زان بیشتر ارباب نعم می گریند
وقتست که از دست زمانه اکنون	چون ابر همه اهل کرم می گریند
ای بیخبر اتفاق ست باید کرد	با یکدگر اتفاق ست باید کرد
از وهم خودی نفاق نیز د غافل	از خود گذر اتفاق ست باید کرد

در جدائی دوستان و تنبیه از حال رفتگان

صد حیف که جمله دوستداران رفتند	زین دشت تمام شهسواران رفتند
اکنون من وا مانده چه سازم چه کنم	ای درد کجا این همه یاران رفتند
صد حیف ز چشم گلستانی رفته ست	در خاک ز حسن کاروانی رفته ست
در دیده خلد نگاه ماند غبار	از پیش نظر بسکه جهانی رفته ست

در منع از هر جائی

ای کرده تلف عمر گرانمایه خویش	در صحبت هر مرد فقیر و درویش
از عالم غیب انچه خواهی در تست	ای مخزن اسرار الهی اندیش
هر زدی که بوحدت چو الف آگه گشت	وارست ز تعداد و شش و هفت و هشت

ای مرکز امکان همه تفصیل تست
چون دایره گرد خویشتن می‌بایست

در حیرانی نفس بسبب تقیید بدن

هر جسم چو آن گل ز دست اوراق خودیم
آتش نمی زده شرار چقماق خودیم
از ماست هر آنچه در برماست هم
ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندانکه معاش کامرانی کردیم
غافل ز معاد زندگانی کردیم
آید ز کجا ز دست دشمن آید
با آنچه بخود ز مهربانی کردیم

در تخلق باخلاق الهی و جهان

هر جا نفی و چنگ صدا می‌شنویم
آهنگ ترا نام خدا می‌شنویم
گر چشم گشائیم تو منظوری
در گوش نهیم هم ترا می‌شنویم
ساز سفری اگاهر آراسته اند
با هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای در رو تو هم برای تعظیم اکنون
بر خیز که اهل بزم برخاسته اند

در خوش خلقی و بد خلقی

برخاسته گر ز دل شور غیرت
موی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست
خیری که بود باعث ذکر خیرت
ای کرده عبادت برپا جمله تمام
رسوا شده و لی نه گشتی آگاه
باید به‌بیان کردن طاعت کوشی
بر تست ضرور ستر ناموس آله

در گفتگو بمرتبهٔ ذات و خیال وصول آن از محالات

حیرت ز چشم گفتگو را افکند
یاس آمد از دل آرزو را افکند
چون برق و شرار ساختی تا آتش
آتش در جان جستجو را افکند
در خاطرت ار شوار گر محظوظ است
جرأت اید رد پر ز مسلک دوست
خود را شب و روز صرف با آن خوی
اجرای طریقت اگر منظور است

در بیان امتیاز وجود و عدم

ای ذره ندیده که در دیده کور
فرقی نبود میان تاریکی و نور
پیش هستی ما که از عدم محتاجست
در آینه علم نمود است ظهور
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد
در باد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر کاخمد
در مهر تو آفتاب گم خواهی شد

در آنکه آزادی دام است و غفلت خیال خام

بیچیم و خیال خام پیدا کردیم
آزاد شدیم و دام پیدا کردیم
یعنی ای درویش عنقا از خلق
گم گردیدیم و نام پیدا کردیم
هر گوشه فضای صد بیابان دارد
هر غنچه بپشت خود گلستان دارد
گر عقده خاطرت گشاید بینی
هر قطره بجیب خویش طوفان دارد

در آنکه علم عباد بقدر طاقت است

عمریست که وابسته بتار نفسم
یعنی لب تشنه هوا و هوسم
معلوم نشد مرا از فهم ناقص
یارب نه کجایم بکجایم چه کسم
امکان که سراسر است معروف عیب
شد محو کمالات وجوبی لاریب
هر چیز که پیداست بضدش پیداست
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

در بیان تصنیف و تالیف

علم است که هر چه هست بنماید از او
هر عقده که مشکل است بگشاید از او
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود
کاری که پس از تو کارها آید از او
یارب جانی که جمله همت زاید
یارب جسدی که کار طاعت آید
یارب علمی که با تو نزدیک کند
یارب عملی که جز تو ام ننماید

در بیان وجود و ایجاد و فرق توحید و اتحاد

گر قطره آبیم و گر در شده ایم — فی صورت عجز و سنی تفاخر شده ایم
محتاج کرامیم و گیست محتاج لئیم — پیمانه عصیم ز خود پر شده ایم
هر چند بعلم و فضل ممتاز شوی — مشکل که بفقر نکته پرداز شوی
بوی نشنیده ز عرفان تا حال — مدت باید که واقف راز شوی

در اعتراف بعجز و بیان یکتائی مرتبه موجود

گر دعوی هستی ست بهتان ست این — ور شکوه نیستی ست کفران ست این
الحضرت انسان تحیر انجام — خود را نشناختی چه عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن — یعنی پی وصلش سببی پیدا کن
خورشید ندارد ز کسی جلوه دریغ — ای ذره برو تاب و تپش پیدا کن

در بیان روز و شب

پیدا از خزان ما بهار هستی — و ز نیستی ست اعتبار هستی
اعیان آئینه وجود اند که کرد — دلیل عدم جلوه نهار هستی
عالم که عدم بود سبحی کرد نمود — در ضمن وجود خویش دادی تو وجود
فیض عامست گرفت در بر و ره — کس لائق این عنایت خاص نبود

در بیان گذران درویشی

جوع و عطش ست آب و آتش فقرا — از فرش زمین ست فراش فقرا
دیدیم که اغنیا بسی محتاج اند — ای درد معاش ست معاش فقرا
در عشق نمرده خود پرستی باید — وارسته ز خویش دل بهستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب — البته ترا بخود شکستی باید

در توحید بحت

ای حیرت از هستی هست مطلق — نگرفته از کتاب توحید سبق

کثرت نکند ترا پریشان چه شود
نصب العین تو معنی واحد حق
هرچند کدورت و صفا را یابی
لکن نتوان که مدعا را یابی
گر سیر طبیعی و آنی فهمی
ممکن نبود اینکه خدا را یابی

در بیان نسبت عقلیه و عشقیه

ای هند بعقل نیستی آگه عشق
برتر بود از عقل بسی درگه عشق
گفتم تو انچه گفتم بود اکنون
خواهی ره عقل گیر خواهی ره عشق
اکنون که من و این گوشه زندان جنون
آباد کنم خانه ویران جنون
سودای کسی نبود زین پیش مرا
شد زلف توام سلسله جنبان جنون

در انابت و استغفار

گر داعیه محیط دارد سیلت
خار و خس این دشت مگیر ذلت
چون قبله نما اگرچه گردانندت
باید که بسوی یار باشد میلت
اندر ره اگر ز اصل و فرعت خبرست
دریاب که تفصیل با جمال درست
در آدم بود در یا تش پنهان
در تخم چنانکه برگ و بر مستتر است

در تفویض تقدیر و حقیقت تدبیر

از عقل بمیدان جنون باید تاخت
وز عرصه وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می تازد
هرچند ندانم اینکه چون باید تاخت
در فقر نه جاه و نی تجمل باشد
نی فکر خر و نه بار و نی جل باشد
ای درد متاع خانه درویشان
تسلیم و رضا صبر و توکل باشد

در اختلاف اعتبارات و ارتفاع توهمات

هرچند زمین و آسمان می بینی
لکن تو شناسی که چسان می بینی
ای نور نگاه تو عبارات سلف
چیزی که شنیده همان می بینی

ای در دنیا پی تو صبوری زوی
بدبست بقرب هم صبوری آرزوی
دنیا چه عقبی همه دوری هجرانست
انجا هم اگر توئی تو دوری آرزوی

در فنای هستی ناپایدار و ترغیب صحبت اخیار

سوی اجلم بسکه سفر دمبدمست
هر دم پی قطع راه مثل قدمست
ای در دگوش من صدای گریال
بانگ جرس روندگان عدمست

از بس زجدائی کسان سوخته‌ام
خرمن خرمن زحسرت اندوخته‌ام
یاد ایام رفته مد نظرست
چون سوزن چشم بر قفا دوخته‌ام

در سر محبت

چشمست اگر همیشه بیمار خودست
در زلف پریشان سروکار خودست
حسن آئینهٔ جمال توحید بود
هرکس اینجا بجان گرفتار خودست

ای آنکه تو هر زشت و نکو را یابی
حیف است نه آن جلوه رو دریابی
آئینه به بر داری و معلوم تو نیست
دل را دریاب تا که او را یابی

در اتباع سرور کائنات صلعم

خواهی که شود دو جهانت بهبود
در بندگی رسول باشی بسجود
گر فهم کنی و گر نه فهمی بیشک
حق است همان هرچه پیمبر فرمود

گه با صنم شفیق می باید زیست
گه تنهائی رفیق می باید زیست
انسان این بزم جای تشکر و گله نیست
یک چند بهر طریق می باید زیست

گه قصهٔ شیخ و شاب باید گفتن
گه شکوهٔ نان و آب باید گفتن
انسان تا مرگ گفتگو لابدست
افسانه برای خواب باید گفتن

حال دل از آن بهانه جوئی پرسم
بدحالی دل از آن نکوئی پرسم
آشفتگیم ببین که دارم دل را
در دامن خویش و حال از وی پرسم

اشرف مازندرانی

از آخر کار عالم اندیشه کنید | ای سوختگان ز ماتم اندیشه کنید
با قحبهٔ دنیا مکنید آمیزش | از آتشک جهنم اندیشه کنید

امینهٔ همدانی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بجو آهی بخشند
عفو گنهم بنا توانی کردند | زینجاست که کوه را بکاهی بخشند

حزین

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت | مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از مهر دل زار بگو | افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

خوشنود گوپاموی

برخیز ز خواب مرد و عمر ز دست | برگیر حساب می رود عمر ز دست
خوشتر بود دمی بسوگواری بنشین | با چشم پر آب می رود عمر ز دست

خلیفه اصفهانی

افسوس که عمر گشت بیهوده تلف | دنیا بلعب گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشده | ضایع کردیم پارهٔ آب و علف

محسن بلگرامی

آن کس که گنه نکرد پیدا نبود | او خود خلف آدم و حوا نبود
حق هست اگر خطا ز انسان نشود | عبد است اگر عفو خدا را نبود

اشرف مشهدی

یا رب تو مرا ز آتش قهر مسوز | در خانهٔ دل چراغ ایمان افروز
این خلعت بندگی که شد پاره ز جرم | از راه کرم برشتهٔ عفو بدوز

ابن یمین

هنگام که دل ابن یمین پر خون شد | هنگام که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

افضل کاشانی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

وله

این کبر و منی ز سر بدر باید کرد | آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بجانانه بیجا باید کرد

ذره اکبرآبادی

گر یار گذشت و این دل نادان | سر یار گذشت و این دل نادان

الفقصه هزار گرم و سرد عالم
هر جا گذشت از این دل زار نهان

شهیدی

ظالم که کلاه گوشه بر می شکند
درویش ز شوق هیچکس گوشه شکند

غافل که دل نازک مظلومان است
آن شیشه که کوه را اگر می شکند

رشدی لاهیجی

رشدی منشین بت هوا را بشکن
دربان مطلب دل دوا را بشکن

از خانه برون سنگ حوادث باید
تا سر نشود شکسته پا را بشکن

[illegible] آبادی

گر تن ببلاهای قضا نتوان داد
از کف سر رشته رضا نتوان داد

در هر چه رسد بگو چنین بایسته
تسلیم خدائی بجز انتوان داد

سیادت لاهوری

گردد انجمه کامل از موی سفید
بسیار شود حرص دل از موی سفید

چون ریشه که از پنبه برون می آید
طول امل است حاصل از موی سفید

سعید گیلانی

آنی که سریر آسمان پایه بود
بر ملک جهان عدل تو پیرایه بود

تا هست خدا تو نیز خواهی بودن
زیرا که همیشه ذات با سایه بود

منه

با ذات بهر صفت گرانید خوش ست
نغمه بهر آهنگ سرایند خوش ست

از بهر خدا هیچ عمل ضائع نیست
در خلد ز هر در که در آیند خوش ست

منه

بر خود در مدح و ذم نمی باید زد
بیرون از حد قدم نمی باید زد

عالم همه آئینه حسن ازلی ست
می باید دید و دم نمی باید زد

منه

آنان که باصل کار نیکو بینند
کار این سو برای آن سو بینند

زان گونه که روی جامه را خیاطان
این رو دوزند و حسن آن رو بینند

سرخوش

۴

باشی اسیر حساب اگر ای همدم
وحدت نخوری ز جوش کثرت بهم

و هندسه را چو مضاعف سازی
هر چند که بشمری نیاید برقم

منه

شد محرم عشق بوالهوس را ننهند
سوز دل پروانه مگس را ننهند

عمر ها باید که یار آید بکنار
این دولت سرمد همه کس را ندهند

میر قوی یکی سمرقندی

هر بد گله اختصار می باید کرد — یک کار ازین دو کار می باید کرد
یا تن برضای دوستی باید داد — یا قطع نظر زیار می باید کرد

نورجهان بادشاه بیگم زوجه جهانگیر

چون عود نبود چوب بید آوردم — روی سیه و موی سفید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفرست — فرمان تو بردم و امید آوردم

ممتاز

گو بهر گناه وقف حسرت باشم — در طاعت حق کمینه همت باشم
نومید نیم که ناامیدی کفرست — هر لحظه امیدوار رحمت باشم

در یافت عطای کبریائی ما را — در حضرت اوست جبهه سائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبولست — نازم که گذشت بپادشائی ما را

صفی رازی

چون نامه جرم ما بهم پیچیدند — بردند و بمیزان عمل سنجیدند
بیش از همه کس گناه ما بود ولی — ما را بمحبت علی بخشیدند

آزاد بلگرامی

هر چند نه برگ و نه نوائی داریم — در زاویه خمول جائی داریم
اما ز محبت رسول دوسرا — در سینه بهشت دلگشائی داریم

عراقی همدانی

عالم ز لباس شادیم عریان یافت — با دیده پرخون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

عمر خیام

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

شفیعی

دل گفت مرا علم لدنی هوس ست — تعلیم کن اگر ترا دست رس ست
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو — در خانه اگر کس ست یک حرف بس ست

عرفی شیرازی

عمری دم نزع ست دهان بستی تو — آخر بچه ما به پاره بستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس کف — هر جو با سر متاع سست و تهی دستی تو

عالمگیر بادشاه

دیروز ز بیخ گلاب ست گردیدم — پژمرده گلی بر سر آتش دیدم

گفتم که چه کرد ذکر سوز تست
گفت که درین باغ دمی خوش بودیم

[illegible] مشهدی

آنانکه درین بزم می ناب زدند
بیدار نگشتند تا بخواب زدند
از هستی ما همین نمونست چو موج
نقشی ست وجود ما که بر آب زدند

محمود ایرانی [illegible]

آن عالم جمال را ببازی مطلب
تا ساخته کار کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نسوزی یکسر
توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

ما عاشق ذاتیم صفاتی دگرست
بیرون ز جهاتیم جهاتی دگرست
ما واجبی ایم ذکر واجب گوئیم
افسانه نویس ممکناتی دگرست

وله

وقتست که دل ز دهر برکنده کنیم
چون لاله و گل برین چمن خنده کنیم
در خلوت خویش تجربه دنیا را
عریان همه تن شویم و شرمنده کنیم

غالب دهلوی

بازیچهٔ روزگار بودم همه عمر
از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی مایه بفکر سود ماندم همه جا
بی وعده و در انتظار بودم همه عمر

[illegible] کرمانی

خواهیم ازین جهان فانی رفتن
در زیر لحد بناتوانی خفتن
در گوش زمین ز بیوفائی فلک
حرفی بزبان بی زبانی گفتن

فکری مشهدی

چون گردش چرخ را مدارے نبود
در رفتن و ماندن اختیارے نبود
خواهم که جهان روم که در رفتن من
بر خاطر ماندگان غبارے نبود

قاضی کاشانی

ای در پی مال و جاه سرگشته مدام
طبع تو ز فکر بیش و کم تیره چو شام
رزقیست لطیف بشنو و خوشدل باش
بیش از قسمت نخواهی پیش از هنگام

خواجه [illegible] کابل

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم
با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
ما ظالم نفس خویش تنها کردیم

مولانا لطف [illegible]

دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

نجم ...	گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت		وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت
	بد عهدی عمر بین که خونین دل من		سر بر زد و غنچه کرد و بشگفت و بریخت
محوی اسدآبادی	محوی بهوائی دل نوائی نزنی		در کوچهٔ کس در سرائی نزنی
	بیگانگی تمام عالم دیدی		زنهار که حرف آشنائی نزنی
مراد قزوینی	ای مولوی از کبر دماغت گنده		هرگه که کند بر تو سلام این بنده
	چندان حرکت بکن که از روی قیاس		معلوم شود که مرده یا زنده
رکنا کاشی	هرگز نشدم بسوختن بار کسی		وین دیده نه دوخت چشم بر تار کسی
	صد شکر که در جهان نبستم هرگز		تحت الحنکی بزیر دستار کسی
یقینی	افسوس که گلرخان کفن پوش شدند	ت	وز خاطر یکدگر فراموش شدند
	آنانکه بصد زبان سخن میگفتند		آیا چه شنیدند که خاموش شدند
مومن یزدی	مومن ببدی نیست کسی مانندت		وین طرفه که خلق نیک می خوانندت
	یکچند چنان بدی که خود میدانی	ت	یکچند چنان باش که میدانندت
مومن دهلوی	عشقی خواهم که جاودانی باشد	ت	یاسی خواهم که کامرانی باشد
	عمری خواهم که بدتر از مرگ بود		مرگی خواهم که زندگانی باشد
منه	یارب نظری بچشم خونبارم کن	ت	رحمی بدل سوختهٔ زارم کن
	گر در خور آتشم بدوزخ مسپار		یک شعلهٔ برق طور در کارم کن
منه	امروز که از خاک سری بر زده ام	م	لرزان لرزان قدم بمحشر زده ام
	بر سر زدنم ز روی انکار مبین یارب		دستی که بدامان همه بر زده ام
عبدالاول ...	در بزم جهان عبث نشستند همه		آنانکه بلند اند بلیست اند همه
	بستند بدنیا دل و هنگام سفر		جز بار گناه برنبستند همه
نزاری قهستانی	در مذهب عاشقان قراری دگرست	م	در سر حق عشق اختیاری دگرست

هر علم که در مدرسه حاصل کردیم … کاری دگرست و عشق کاری دگرست

صد نقش حسن بلاست سر هستی تو … خود نیست برابرست با هستی تو (نواب عماد الدوله)

بی نقد عمل کس نه خرید جنت … هیهات هیهات از تهیدستی تو

هرچند گنه کنیم بگاه و بیگاه … نومید ز رحمتش نباشیم والله (منه)

گر هست نجات عالمی از ره عدل … بخشیده شوم بفضل انت الله

دنیا خوابیست کش عدم تعبیرست … صید اجل ست گر جوان و پیرست (بعضهم)

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین … این صفحهٔ خاک هر دو رو تصویرست

ایزد که فلک بقبضهٔ قدرت اوست … واوست ترا و چیز کان هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را … هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست (همایون پادشاه)

ای تف تو که جسم ناتوانی داری … چون شمع بلب رسیده جانی داری

از داغ غم یار چه آید بسرت … تقریر بکن تو هم زبانی داری (واقف اصفهانی)

یحیی بجهان نمیتوان خندان شد … حیف از عمری که صرف زندان شد

دل زنده کسی بود که چون شمع مزار … بیش از مردن مقیم گورستان شد (یحیی کاشی)

دنیا که دران ثبات کم می‌بینیم … در هر فرحش هزار غم می‌بینیم

چون کهنه رباطی ست که از هر طرفش … راهی به بیابان عدم می‌بینیم (یعقوب ترکمان)

آنکس که علم به نیک نامی افراشت … در مزرع دهر تخم نیکوئی کاشت

نیکونامان زنده جاوید اند … مرد آنکه بمرد و نام نیکو نگذاشت (یوسف عادل شاه)

ای در چمن بهاران تازه گلی … در محفل ساکنان لاهوت سلی

یوسف نتواند که کند نعت ترا … آغاز دو عالمی و ختم رسلی (یوسف بلگرامی)

دارم سری شگفت در پردهٔ دل … حاشا که شود سماع از ضعفش حاصل

اظهار بیش بود و قال و اخفا مهلک … گویم مشکل دگر نه گویم مشکل (مولوی یوسف علی سلمه)

ابدال اصفهانی

جز درد ره عشق تو نه پوید هرگز — دل راز ترا کس نگوید هرگز

راضی رازی

صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر دگر کسی نروید هرگز

هرگوشه شدم ازپی رغبت دلجون — برخاک فشاند اشک چشم گردون

باگوشه خود ساخته‌ام همچو کمان — از خانه نیایم بکشیدن بیرون

سبحانی

دوشینه ز سوز گریه در تاب شدم — چندانکه زپای تا بسر آب شدم

دل از ستم تو سرگذشتی سر کرد — آسوده چنان شدم که در خواب شدم

طالعی

زاهد بصلاح و زهد خود می نازد — عاشق بر دوست نقد جان می بازد

عبدالولی اصفهانی

وارند امید نظر این هر دو ز دوست — تا دوست بسوی که نظر اندازد

آسان بجز آن نگار نتوان رفتن — بی دیدهٔ اشکبار نتوان رفتن

فانی امیر علی شیر

گرویست میان ما و جانان هستی — تا نشیند غبار نتوان رفتن

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — از پرتو مهر عالم آرا باشی

تاشاد گردهی که تو زایشان ببری — آباد دیاری که تو آنجا باشی

فوقی یزدی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — وین مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سررشتهٔ روشنی بدستت ندهند

قاری

گاهی بهوس بادهٔ رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم

کوکب کشمیری

گه سبحه پرست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم کیم چه آیین دارم

مارا نبود دلی که کار آید ازو — جز ناله که در دمی هزار آید ازو

محب بلگرامی

چندان گریم که کوچها گل گردد — نی رو دیده و ناله‌ای بر آید ازو

از فخر نسب نیست نسبت مردم — هرکس را بنفس خود شرف هست

سند

شرف در بجوهر خویش است — نه زنا پاکی گوهر صدف است

چیزی که نه روی در بقا باشد — آخر همه چیز فنا باشد زود

از هر که بمردگی جدا خواهی شد
آن به که ز زندگی جدا باشی زود

باقی کابلی

عشقی چند از عشق جنون باید کرد
جان را ز لب تیغ برون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد
وانگه ز سر دو دیده برون باید کرد

نصیر طوسی

توحید بحق واحد اول باشد
باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دومین چشم احول باشد

[illegible] بروجردی

دنیا و از آن صلای احسان ندهند
جز حالت تب از آن بفقیران ندهند
این طائفه سوختنی هیچ نفور
تا گرم نگردند بکس نان ندهند

[illegible] اردبیلی

در عالم ایجاد اگر خواه اقوام
بیچند ز تا عصم و بیا ز اقوام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم
در کار تو نیستم و لیکن کار توام

بوعلی سینا

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر
پس در همه دهر یک مسلمان نبود

[illegible]

ایام شباب رفت و خیل و حشمش
تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من عصا
زه کرده ام این کمان و خوش می کشمش

[illegible]

با خلق چند آشتی بیشه هیچ کن
اظهار بیانه عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم
چون مردم دیده ترک خود بینی کن

[illegible] لکهنوی

بیماریم آه چی شفا افتاده ست
در دو من ز ار بجی دوا افتاده ست
بگذشته ز من مرا گذارید بمن
کار من خسته با خدا افتاده ست

[illegible]

من در طلبش بهر دری پیوستم
از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام
الحمد لله که ز دست رستم

[illegible] کشمیری

زان حسن بدام شور و غوغا شد نیست
زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست
از قامت او قیامتی در عالم
امروز اگر نه گشت فردا شد نیست

جنتی

هرچند شناعت همه عصیان خطاست
این جمله شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

جامی

در خوابگه جهان من شیدائی
چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که درو نبود بیدار کسی
من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاصل مشهدی

مائیم که در بحر فنائیم همه
در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم
در گوش زمانه چون صدائیم همه

حافظ جالندهر

جانان دم نزع دیدنی هست بیا
احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را
رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حالی بابای بلخی

سر بر مفراز و خاک پای همه باش
دلها مخراش و در رضای همه باش
با خلق بنا میختن از خامی تست
ترک همه گیر و آشنای همه باش

حسرتی

الطاف تو بر بنده عاصی عجب
لطف و کرمت نیست سبب بی سبب
تا هست طلب و تجلیت در جان ها
آن دم که برون رود دم زدن یا رب

منعم

تا در نگری نه سرو مانده ست و نه بید
در خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را
می باید بغربیل ماه و خورشید

... خان بن محمد اعظم خان

در انجمن دهر نخست آمده
زانگونه که شایسته تست آمده
ای ختم رسل اگرچه در بزم وجود
دیر آمده ولی درست آمده

درویش ...

عارف که بحق شد آشنا می ترسد
بیگانه جاهل ز کجا می ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکترست
البته که بیشتر ز ما می ترسد

عاکفی گیلانی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طرب بسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عرفی مشهدی

از خون جگر چهره کاهی شستیم
رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم

شعر

چندان بگریستیم در راه رخ تو	کز مردمک دیده سیاهی شستیم	
عشقت لیک این همه بیتابی چیست	بگریستی آنچنان که دشمن بگریستا	یحیی لکهنوی / امیدوار
گویند که بعد مرگ امید وصل است	چندیست بامید مرگ هم باید زیست	
یکچند پی گردش افلاک شدیم	یکچندی دانش و ادراک شدیم	لطفی تبریزی
از آمد و رفت خود بسی فهمیدیم	کز خاک برآمدیم و در خاک شدیم	
افسوس که همدمان مونس رفتند	یاران موافق و همدرس رفتند	مظفر کرانی
آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک به بهانه ز مجلس رفتند	
ایام لقا چه با دلفروز گذشت	روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت	محسن شیرازی
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید	تا چشم گشادیم همه روز گذشت	
افسوس که یک عمر را تبه کردیم	هر دانه نبستیم بدامی کردیم	محسن استرابادی
در نامه نماند جای یک نقطه سفید	ازبسکه شب و روز سیاهی کردیم	
دلبسته آرزو شدن تا کی	تا کی مرهون نفس بودن تا کی	منصور اردستانی
یکبار بهم سری بالا کن	بر درگه خلق جبهه سودن تا کی	
برخیز که ساقی و شرابت آمد	وانگه شب تیره آفتابت آمد	میلی زوار
تو کرم شب افروز طلب می‌کردی	خورشید بخانه خرابت آمد	
با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج تیزه نتوان کردن	مهدی اصفهانی
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن	
چون حاصل عمر تو فریبی و دمیست	بیداد مکن گرت بهر دم ستمیست	مهدی ...
مغرور مشو بخود که اصل من و تو	گردی و شراری و نسیمی و نمیست	
دائم بگناه نفس راغب بود	قالب عاصی و روح تائب بود	میر تبریزی
موگشت سفید و روسپیدیم نکرد	این پیری من صباح کاذب بود	

محمد امین رازی

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است … گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است

تا بر سر لاله پا بخواری ننهی … کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

حکیم شفائی

عاملان در زمان معزولی … بشر حافی و بایزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند … شمر ذی الجوشن و یزید شوند

نظام کاشانی

وصل تو فگند شوق در کشور مرگ … هجر تو علم کشید در دفتر مرگ

خوش وقت شهیدان تو کز لذت تیغ … غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

ملا قاسم کاهی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد … وز کوزه شکسته دمی آب سرد

مامور کم از خودی چرا باید بود … یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

حکیم شیرازی

مائیم که در شعله نشیمن کردیم … آتشکده را خیال گلشن کردیم

بردیم خیال دوست همراه بخاک … شمعی بمزار خویش روشن کردیم

از بیدل

حیف از تو دو روزی که مقیم باغی … از بلبل غافلی حریف زاغی

صحبت اینجا موثر است آگه باش … در آب روی تری در آتش داغی

بر زور زمانه‌ای که نبود ساز نیست … گردن نفرازی که ببیند از دست

ای قلب بلای امتحان در پیش است … بگذار از آن پیش که بگذارندت

گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ … از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ

ای منکر کیفیت پرواز مگس … بی زینه تو بهر تماشا بام برآ

تا چشم بصیرت نگشاده کسی … گردن با طاعت ننهاده کسی

میدان یقین که در صف خانهٔ دهر … جز برگ رضا بدست نداده کسی

فریاد که دکان ستم وا کردیم … خورشید بخاک تیره سودا کردیم

کثرت همه از تعینات وحدت بود … آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

آواز کریم را صلا میخوانند … سائل چو دمی زند دعا میخوانند

یک نغمهٔ شوق است چه فقر و چه غنا
در عالم کون رنگ فطرت دگر است
زین جنبش تو هم که مجازش خوانند
در صومعه باید متواضع بودن
یعنی نقص حقیقت یکرنگی ست
آن معنی شوق کز ادا بیرون ست
فی اللفظ فسانه استعارات بقا
ما را که نه علم ست نه معلوم شان
مضمون ظهوری بخیال آمده است
گر سایهٔ شخص باز گردیده شد
حق از عدم و وجود ما مستغنی ست
هر کس مضمون عافیت سے راند
ست می خواهی از خموشی مگر
ای آنکه بهیچ عالمے بار تو نیست
برخیز بکار خویش مژگان وا کن
آزاد بهر طرف بهارے داریم
پندار تو هم دوئی کرد خراب
ای مولوی بدست گفت و شنید
چشم تو گر فتاده سپید است و سیاه
در دو اکم غم زمانه بس جانکاه ست
فارغ بنشین و غم مخور شاد بزی

گر نیم ذره عز بیان جنبد انی شوانند
خلقی بفروغ نار بهشته دگر است
گر دوست فنا نشد حقیقت دگر است
در مصطبه سرخوش تجرع بودن
در عالم صنع بی تصنع بودن
بی ساخته خاص نسخه چون ما ست
این مصرع عمر ست که چندین روزون ست
فی خود آتش شور نه منظوم ست آن
باید بزبان خلق موسوم شدن
در عکس نه جلوه دور بالیده شد
خورشید اگر شعاع فهمیده شد
از سطر نفس درس فنا می خوانند
کاین وضع بوضع نیستی می ماند
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست
هر چند گشاد هر دو هم کار تو نیست
ما هیچ نبوده ایم و یارے داریم
یعنی مائیم و کاروبارے داریم
فکر تو بمشکلات هر علم رسید
سید یدی کاش آنچه سے باید دید
اول قدمش بسوی دوزخ راه است
این معنی لا اله الا الله ست

کس را خبری نیست چه آید فردا — نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده علم غیب — شب حامله است تا چه زاید فردا
آنند برون ز عالم ایجاد است — اما پیدا بجمله افراد است
شک نیست که واحد نبود از اعداد — لکن موجود در همه اعداد است
صفای روی ترا از نقاب می بینم — بماه می نگرم آفتاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسان ست — بیک نظر همه را چون حباب می بینم
سیر چمنی تنگدستان را تو نگر کند — بوم ها این بجه گوهر خیز عنبر میکند
لامکان سیران خبر دارند پرواز را — شعله را رقص در بیرون مجمری کند
صد نخل امید سوخت در بیشه دل — پیوند غمت بجاست در ریشه دل
هر چند ز باده می خورم خون جگر — یک قطره نمیشود کم از شیشه دل
دوران زده عمر پر ز خوف و خطر است — از غصه غذای عاشق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست — زیرا که خطر در آن طرف بیشتر است
چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد — سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو می رود بسر عمر عزیز — ضایع ترا زین عمر بسر نتوان برد
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو
یا من ملکوت کل شیء بیده — طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کاری — تو خواه بده کام دلم خواه مده
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریاء و جبروت
جان را ز تو قوت است و دل را ز تو قوت — انت الباقی و کل حی سیموت
جامی تن زن سخن طرازی تا چند — افسون گری و فسانه سازی تا چند

اظهار حقایق بسخن هست خیال | ای ساده دل این خیال تا چند
در ژندهٔ فقر عیب پوشی بهتر | در نکتهٔ عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن | از گفت و شنید ما خموشی بهتر
تا کی هیچ و درای کردن افغان و خروش | یکدم بشنو ازین هرزه درای خاموش
گنجینهٔ درهای حقایق نشوی | مادام که چون صدف نگردی همه گوش
ای طبع ترا گرفت وسواس سخن | میدار اگر اهل دانشی پاس سخن
مگشای زبان بکشف اسرار وجود | کین در نشود سفته بالماس سخن
یک خط به هنرکی بعیب اندر کش | وانگه تتق از جمال غیب اندر کش
چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست | پا در دامان و سر بجیب اندر کش
در عالم فقر بی نشانی اولی | در قصهٔ عشق بی زبانی اولی
زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود | گفتن بطریق ترجمانی اولی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند | تکمیل اصول و حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است | شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند
یک لحظه اگر دل حزینت بدهند | آسودگی روی زمینت بدهند
گر مهر خداست نقش بر خاتم دل | عالم همه در زیر نگینت بدهند
ای مرد گنهگار در توبه کشاده است | انواع نعم بهر تو آماده است
بشتاب سوی توبه که از یاد گیتی | از کردن تاخیر بسی واقعه زاد است
تا یاد خدا در دل انسان باشد | اندیشه کجیش ز نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز | هر چند که آفتاب پنهان باشد
ای فرد چه از حشر بیم است ترا | دل بهر چه درین فکر دونیم است ترا
هر چند که غرق گناهی مندیش | خوش باش که کار با کریم است ترا

آدرنگم سوی خویش خواند و مست گذاشت
در چشم ترم نگاه حسرت گذاشت
گفتم که مگر زرد دلی عرض کنم
خلوت بمیان آمد و فرصت نگذاشت

آلوده دلی که از هوس پاک نشد
آسوده نشد سری که بیباک نشد
جز آب و علف نکرد ضایع صیدی
کاو بسته حلقه فتراک نشد

آنم که بدین و کیش خود می باشم
بیگانه ز قوم و خویش خود می باشم
با هیچ کسی نیست بدلبستانی
محکوم خودم به پیش خود می باشم

ای صبح بشام ما شتاب تو خوش است
گر خود همه کاذبی خطاب تو خوش است
تنها نه معاصی و ثواب تو خوش است
بیداری تو خوش است و خواب تو خوش است

گیرم که ز علم واضع زیج منم
فرمان ده روزگار بر هیچ منم
از دیده اعتبار چون درنگرم
دنیا همه هیچ است و در هیچ منم

آنرا که شراب ناب مدهوشش کرد
از موی سفید پند در گوشش کرد
ایام شباب یک یک آید یادش
چون خواب خوشی که کس فراموشش کرد

از کعبه روان بپرس کاین محمل کیست
این بانگ جرس نیست صدای دل کیست
آن کعبه که خانه خدا است کجاست
این کعبه که جلوه میکند منزل کیست

دادیم بیک نشه شراب همه را
یکدل کردیم شیخ و شاب همه را
خواندیم ز یک نقطه کتاب همه را
دادیم ز یک حرف جواب همه را

افغان که نه دل برای سوز آوردیم
نی ناوک آه سینه دوز آوردیم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر فلک
روزی بشب و شبی بروز آوردیم

دارم جانی ناوک غم را هدفی
در سینه دلی جگر بلا را صدفی
چشمی روشن گریه را آموزی
آهی که بسوزد آسمان را طرفی

ای دل دزدگی شعبده بازی تا کی
ای خیره شده لاف تو بازی تا کی

ملا ابدال

بودن هوس چیز ملامت تا چند
میگریم و دیده غافل ست از زاریم
دیریست که تن ز انای وحشت ستم
هر چند که عمر بسر گناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت
گر شاه زمانے وگر دستوری
گر مست طریقی وگر مستوری
بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن
هر چند که در الست مستانیم
مرکب سبر کوی یقین سے رانیم
بودیم درین عالم فانی رفتیم
گشتیم ز ملکت تن خود بیزار
بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن
گو دلبر باشیوه مستان گیرد
نومید مشو ازان که در آخر کار
هر چند که در زمانه یک محرم نیست
ما با همه حال از غمت دلشادیم
ره رو باید که در ره راست رود
کج رو که بگو همت همین راست شنود

بیچاره چو ان خود کشی باید تا کی
تن نالم و ناله آتشین آوردیم
عمریست که نیست قفس پروردیم
بر سایه رحمتت پناه آوردیم
چون نامه خود ز دست سیاه آوردیم
گر باز گنهکارے وگر مستوری غم
تا راه بجوی نبرده معذوری
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن
ما ملک جهان را بسوی نستانیم بگوییم
اسرار ازل تا به ابد سے دانیم
زین ملک بهاک جا و وافی رفتیم
از ملکت تن بهاک جانی رفتیم
بر مفلسی و خواری من رحمت کن
بر فقر و نگونساری من رحمت کن
با عاشق خود هزار دستان گیرد
هم عاقبت کار تو آسان گیرد
بنیاد اساس دوستی محکم نیست
چون غم بسالاست دیگر غم نیست
آنگاه دران راه چو ره راست رود
کج آن باشد که به هیچ خواست رود

کاری است ورای علم رو آنرا باش | ور بنده گهر مباش رو کان را باش
دل هست مقامگاه بگذار و بیا | جان منزل آخر است رو جان را باش
دنیا نه خوش است رو بعقبی خوش باش | آخر که ترا گفت بدنیا خوش باش
ور هست عالیت بر آید روزی | بگذار تو هر دو را بمولی خوش باش
آن عقل کجا که در کمال تو رسد | آن روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم که تو پرده برگرفتی ز جمال | آن دیده کجا که در جمال تو رسد
گر روی دلم بسوی او خواهد شد | حال دل خسته ام نکو خواهد شد
قصه چکنم رشتهٔ امید دلم | با او چو یکی شود دو تو خواهد شد
آنرا که بسوی تو اشارت باشد | وز معنی عزتت عبارت باشد
بابانهٔ بسیار ز سود تو چه سود | بیچاره همیشه در خسارت باشد
آنجا که ز عشق یار بوی باشد | لا بد باشد گفتگوی باشد
آنجا که ز شوق جستجوی باشد | بی شبه ز هر دو جانب هوی باشد
آن حلقه که اول است و آخر | وان نقطه که باطن است و ظاهر
خواهی که ببینی ای نکوروی | در حلقه ها نقطه کن آخر
گر عاقلی حدیث تو کم گفتی | راه سر گفت و گوی تو کم کنی
پس سوخته چند فراهم کنی | بر گفته بگریی و ماتم کنی
سودای تو اندر دل دیوانهٔ ماست | هر جا که حدیث تست افسانهٔ ماست
بیگانه که از تو گفت آن خویش من است | خویشی که نه از تو گفت بیگانهٔ ماست
دوشینه شبم دل حزینم بگرفت | اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده روم بر در تو | اشکم بدو دیده آستینم بگرفت
خواهم که همیشه در رضای تو زیم | خاکی شوم و بزیر پای تو زیم

مقصود من خسته ز کونین توئی | از بهر تو میرم و برای تو زیم

گر چه ایزد دهد هدایت دین | بنده را اجتهاد باید کرد
نامه کان بحشر خواهی خواند | هم ازین جا سواد باید کرد

اشرف

ای آنکه جمال تو بعالم مشهود | انوار وجود تو بهر شی موجود
هر نقش که در صفحهٔ هستی بینم | نظارهٔ رخسار تو باشد مقصود

قاسم

لب بر لب لعل دلبران خوش کردن | آهنگ سر زلف مشوش کردن
امروز خوش ست لیک فردا خوش نیست | خود را چو خسی طعمهٔ آتش کردن

ما طبل مغانه دوش بیباک زدیم | عالی علم بر سر افلاک زدیم
از بهر یکی صبوحی سی خواره | صد بار کلاه تو به بر خاک زدیم

نخشبی

قطعات

نخشبی خیز با زمانه بساز | ورنه خود را فسانه ساختنی ست
عاقلان زمانه می گویند | عاقلی با زمانه ساختن ست

نخشبی تا نظر بخود نکنی | مثل این کار مرد هم نکند
هر کرا سوی خود نگه باشد | هیچ کس سوی او نگه نکند

نخشبی در میان مبین خود را | قطره را چیست سیل می خوانی
همه کس در طفیل تو گردد | گر تو خود را طفیل کس خوانی

نخشبی از فراغ بیرون ست | غم دل جست چراغ دل نبود
دل فارغ نشان بیکاری ست | عاشقان را فراغ دل نبود

لمعظم

فسق ست و فساد کار هر روزهٔ ما | پر شد ز حرام کاسه و کوزهٔ ما
می خندد روزگار و می گرید عمر | بر طاعت و بر نماز و بر روزهٔ ما

گر از خودی خویش برون آئی تو | در پردهٔ توحید درون آئی تو
ور از روش چون و چرا بگذری | از خود شده در بیچرا و چون آئی تو

حق جان جهان است و جهان جمله بدن اصناف ملائکه حواس این تن

افلاک و عناصر و موالید اعضا توحید همین است دگر حیله و فن

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف نگاری بوده است

این دست که در گردن او می‌بینی دستی است که در گردن یاری بوده است

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس صد واقعه رنگین بیامرز و مپرس ۲

شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

صد شکر که با هیچ کسم کاری نیست وز من بدل هیچ کس آزاری نیست

گر بر دل دشمنان من باری هست بر خاطر دوستان من باری نیست

احمد خوئی که عالمی بندهٔ اوست یوسف روئی که ماه شرمندهٔ اوست

عیسی نفسی که جان و دل زنده اوست موسی لقبی که دوست خواهندهٔ اوست

ای دیده بیا لقای منظور ببین آن چهره و آن جمال و آن نور ببین

در وادی ایمن محبت بگذر هم موسی و هم درخت و هم طور ببین

در شب بمثال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت

باشد که بر آید ای صنم روز حساب نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن برگذرد برگردم ازان حدیث و بیگانه شوم

اگر من گنه جمله جهان کردستم لطف تو امید است که گیرد دستم

گفتی که بوقت عجز دستت گیرم عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

ای آنکه توئی حیات جان جانم در وصف تو گرچه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی می‌بینم دانائی عقل من توئی میدانم

بر لوح وجود نقش از سر بد تر زگناه چون نیست درین صفحه وجود ای تنها

دعوی وجود و دعوی قدرت و فعل — لاحول و لا قوة الا بالله

بیشی طلبی ز هیچ کس بیش مباش — چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش

خواهی که ز هیچ کس به تو بد نرسد — بدگوی و بدآموز و بداندیش مباش

ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست — چون حال من از خال رخت حالی نیست

وصافی من مهر ز خال رخ تست — وین طرفه که خود بر رخ تو خالی نیست

کثرت چو یک در نگری عین وحدت است — ما را درین سخن شکی گر ترا شکی ست

در بحر و ز روی حقیقت چو بنگری — در صورتش به بینی و در باده یکی ست

هر نقش که بر تخته هستی پیداست — آن صورت آنکس ست کان نقش آراست

دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانند و در حقیقت دریاست

ق

با همه خلق جهان گرچه از آن — بیشتری گرد و کمتر برهند

تو چنان زی که چو میری برهی — نه چنان گر تو بمیری برهند

در سابقه چون قرار عالم دادند — مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده و قرار کان روز افتاد — نی بیش بکس وعده و نی کم دادند

آن روز که روح پاک آدم به بدن — گفتند درآی می‌شد از ترس بتن

خواندند ملائکان لحن داود — در تن در تن درآ درآ اندر تن

صد سال در آتشم اگر وصل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نا اهل مبادم صحبت — کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

منزل هر بنده خدا می‌داند — خود را تو درین میانه انباز مکن

سرمد چو مقام سرمدی یافت — منزل به قیام احمدی یافت

هوشیار شد ز تیغ قاتل — چون از می عشق بیخودی یافت

باقوت پیل مورے باید بود ‌‌ بالملک و وکون مورے باید بود
این طرفه نگر که عیب هر آدمے ‌‌ می باید دیده کورے باید بود

آی دل تا کی فضولی و بو العجبی ‌‌ از من چه نشان عافیت می طلبی
گر خسته بود خواه بنے خواه ولی ‌‌ در وادی نادری تا بیغل بی

غم ناکم و از کوتے تو با غم نروم ‌‌ جز شاد و امید دار و خرم نروم
از حضرت همچو تو کریمی شاملی ‌‌ محروم کسی نرفت و من هم نروم

وله
گر دست تضرع به عصا بردارم ‌‌ هیچ و بن کوه هار حبسا بردارم
لکن ز تفضلات معبود احد ‌‌ فاصبر چو میر احبسا ا ز بر دارم

وله
افعال بدم ز خلق پنهان میکن ‌‌ دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من ‌‌ آنچه از کرم تو سے سزد آن میکن

وله
هر گوش دلم ز غیب آواز رسان ‌‌ مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که بدیدنی مردان رسهت ‌‌ این گم شده مرا بمن باز رسان

هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد ‌‌ طبعی که چو شعله گرم گردید فسرد
انجا هر کس بطرز خاص ای دوست ‌‌ پیدا شد و شاد گشت و غم خورد و بمرد

بر ظاهر اسطح و جنگ ست انجا ‌‌ در باطن شی مدرکه دنگست انجا
اعراض عیان و جوهر ذات خفیست ‌‌ مست و دزجم سطح و رنگ ست انجا

گردیم تماشا چو جهان من و ما ‌‌ گشتیم درین بادیه مانند صبا
هر هر کم نهاد دل بعرفان گوشے ‌‌ هر بود چو انقار و شور و هوی

دریا چو فرو رفت بخود شد گرداب ‌‌ دشتی کشود چشم گردید حباب
این هیچ قلوب ست دگر ای درد ‌‌ گرداب و حباب و هیچ باشد همه آب

هنگامه بهر و شورش کین همه هیچ ‌‌ کاد سبکی و کوه تمکین همه هیچ

هیچ است اگر هیچ باشد سلیت
ای شخص تو هیچ تا بکی این همه هیچ
اینجا گل زیست چیده باشم شاید
بوی نفسی شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدی
از یادم رفت دیده باشم شاید

آیند هر آنچه مردم اینجا دیدند
ناخورده و نابرده بلاها دیدند
چون عالم خوابی که نظر آید
با طالع خفته روی دنیا دیدند

این اهل زمانه درد و ناکم کردند
بی هیچ عبث عبث بلا کم کردند
از چار طرف غبار و لها چندان
برخاست که زنده زیر خاکم کردند

امروز اگر اشک تو شوید کاغذ
فردا از تو هیچ کس نجوید کاغذ
خود گو با خود حقیقت نامهٔ خویش
زان پیشتر است درد که گوید کاغذ

در دل باید همیشه داری اخلاص
پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما
مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سرسبز نگشت هیچ گه دانهٔ حرص
آباد نگردید گهی خانهٔ حرص
چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

گردی شب و روز کامرانی بالفرض
دیدی همه خیر این جهانی بالفرض
مرگ و پیری دو چار گردد آخر
صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

چندانکه ز خود برود فناها ما را
اسباب بقا گشته مهیا ما را
بلادوس بهار آن جهان گردیده
رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را

گر عشق نبودی غم عشق نبودی
چندین سخن خوب که گفتی که شنودی
در یاد نبودی سر زلفت که ربودی
خسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی

محمود

هر روز یکی ز در در آید که منم
خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر و قرار گیرد
ناگاه اجل ز در در آید که منم

هر آنت صفا که زنگ در سینه نداشت — با هیچ کسی محبت و کینه نداشت
آثار وجود هر کس آمد پیشش — بر روی که هم تو خود آئینه نداشت

کی حال فنا ده هر ذره گردی داند — بی درد کجا لذت دردی داند
تا مرد بچیزے نخرد مردان را — مردے باید که قدر مردی داند

امروز نگشته است آدم حادث — عالم آدم شده است با همه حادث
در علم خدا مدام نو پیدا بود — یعنی ز قدیم هست عالم حادث

این دانه و کاه و آب و آتش همه هیچ — یعنی که ترد و معاشت همه هیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست — فکر و اندیشه و تلاشت همه هیچ

شوریده سری که بر ملامے نازد — از هر ذره در آنی همه جا سے نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقم — در هر قدم انجا دل ما سے نالد

همت ز بلندی آسمانی دارد — رنگینی طبع گلستانے دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو — چون غنچه دلت نیز زبانے دارد

انسان آگاه تا بعرفان نبود — از لقلقه لسانی انسان نبود
هر چند برای خود زبانے دارد — ای درد ولی شمع زبان دانش

دون همت اگر بال و پرے پیدا کرد — چون مور برای خود پری پیدا کرد
کی مرتبه سفله فنا از اسباب — نیستی نشود به که خرے پیدا کرد

مانند شتر هر آنکه چشمی بکشود — از تار نگه راه زمانه پیمود
گفتم چه قدر ره ز ازل تا ابد است — گفتا که گشاد مژه خواهد بود

یا بر سر و هم رنج دنیا بردار — بر دوش یقین یا غم عقبی بردار
برداشتن بار خر و افتاده است — این را بردار خواه آن را بردار

از بیدل... بعضهم

درد

س

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش / نالم چو جرس از غم و گوش کر خویش
چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد / ای کاش نمی آمدم از نقطهٔ خویش
کو عقل و کجا فهم و کرا بینش و هوش / کوران و کران بهم نمایند خروش
چون شمع درین بزم عبث می سوزی / ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
حق را نبود هیچ کسی ضد و خلاف / بر ذات تست با تو سر گرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم / طاعت مقبول هست و تقصیر معاف
شخصی که چو شبنم بزمین افشاندم / بود ست عرق که از جبین افشاندم
دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست / چون برق ز خویشتن آستین افشاندم
با خویش ای ... دگرم ... هردم / مانند جرس با این خس و شیم هردم
حرفی ز دگران سمع ... نشنود / از ناله خود پر ست گوشم هردم
بیدار نگشته ایم و نی خواب شدیم / در گلشن ایام نه خود بالیدیم
خواهد ... گل آگاه ... / با هم بخیال خواب غفلت دیدیم
غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن / کاشانهٔ انتباه بی نور مکن
عیب و هنر خویش همه وقت ببین / آئینه ز پیش روی خود دور مکن
حیف ست نظر باین و آن بگشودن / شعله زدن آتش هوسها بودن
ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش / تا کی کف افسوس ز مژگان سودن
بر هستی خود نه اعتمادی سی کن / نی بهر کسی قصد فسادی سی کن
چندی اگرت زمانه اینجا دارد / تا کی بنشو در انتظار یادی کن
گر گل نشدی ز داغ دل لاله بشو / در باده نه برای خود و پیاله بشو
ای قطره در پنجا که بحر ست بلند / گر چشمه توان گشت چو ژاله بشو
تا چشمی موهوم بدل جا کرده / در خویش ... اشیا پیدا کرده

همراه خود آورده پیشانی نمود
در میکده از بسکه فراغست لبی
ای در نفیست هیچ کس است سبو

شغلیست اگرچه سر عقیق و یشمی
بیباکی آئینه برابیضا بکشود
تا او من هستی بکف هوش من آمد
پوشید خطاهای همه از نظر من

هر نکته ز شرع اصل حسنی دارد
نسبت بحقیقت اعتقاد عامه

تو هم گوید که با خدا یکیستیم
هر کس خبری دهد ز خود بینی خویش
از نور محمد ار تو داری اثری
احمد و محمد ست پیوسته بهم

دائم دل خود بمعصیت شاد کنی
دنیا ز تو رفته و ترا دعوی ترک

ای عشق گران قدر سبک سیر بیا
کفر و اسلام جنگ با هم دارند
آنروز که در وجه شد روزی ما
برخاسته رفت از بر ما هر یاری
ای همنفسان که یار غار ید مرا
اول ز زمین سپارید مرا

خوابی که خیال من تماشا کرده
آزاد شود هر که شنیده نفسی
زنجیر بپای خسم نکرده ست کسی

پوشید اگر گدا کلاه پشمی
چشمی که نداشت نیست شرم چشمی
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد
آن جلوه که در چشم خطا پوش من آمد

گرچه بنظر ظاهر سستی دارد
خوابیست که تعبیر درستی دارد

تو هم گوید که از خود بیا رستیم
آنی غرضش اینست که با هم هستیم
کس را ز سر صدق و شهادت نظری
یعنی که میان شان نگنجد دگری

چون غم رسدت خدای را یاد کنی
گنجشک پریده را چه آزاد کنی

تا چند نزاع حرم و دیر بیا
ای صلح ده ثالث بالخیر بیا
گم شد همه فرخی و فیروزی ما
داغ تو نشست بهر دلسوزی ما
آنروز که تابوت برآرید مرا
آنگاه برحمتش گذارید مرا

صبر ذوق و شوق
چشم و
دل
واقف

پیری ست دلا چه موقع ماومن ست — کی این هنگام تکلف پیرهن ست
دامن درکش کنون ز تقطیع لباس — کین موی سفید تار و پود کفن ست
عشق ست که آن نعمت الوان من ست — راح من و روح من و ریحان من ست
کفران باشد اگر کنم شکوه ازو — جان من و دین من و ایمان من ست
شکر تو گذاریم زبانے تا هست — تاب غمت آریم توانی تا هست
آسوده نشیم از تقاضای غمت — باقی دو ایم نیم جانے تا هست
تا هست ز دل اثر تمنا هم هست — تا هست نظر ذوق تماشا هم هست
ناصح این پند و بند سودی نکند — بگذار که تا سر ست سودا هم هست
تا دل پی کسب بیقراری شده است — آیا و که صد هزار خواری شده است
زین واقعه بی صبر و خرد گشتم زانکه — صبرم فوتی خرد فراری شده است
نی خوب مرا قبول دارد نی زشت — نی در حرمم راه نه دیرم به کنشت
یارب بکجا روم افکر باسے که من — نی در خور دوزخم نه شایان بهشت
رفتی و بمن جسم حقیری مانده ست — جانی بغم و درد اسیری مانده ست
زان دل که تو دیده بودی ایجان کسی — باصد کنون عشق عشیرے مانده ست
خود را ز هوس نگاه می باید داشت — از ناکس و کس نگاه می باید داشت
در دام کسی مبادا افتد ناگاه — دل را ز قفس نگاه مے باید داشت
دریاب که موسم جوانی بگذشت — بشتاب که وقت کامرانی بگذشت
ای شوخ بیا بگذر از ین جور و جفا — زان پیش که بشنوی فلانی بگذشت
دل در غم عشق دلبران خواهد سوخت — یکروز نه بلکه جاودان خواهد سوخت
زین شعله که سر زد ز گریبان دل — تا دامن آخر الزمان خواهد سوخت
در دور کمانداری چشم مستت — پیکان خورده ست عالمی از دستت

در درد دل من می‌شود افزون ز دوا
المیست علاجم که علاجم نکنید
در تاب و تبم تمام شب می‌گذرد
روزم همه در رنج و تعب می‌گذرد
القصه لبلبها شب و روز مرا
بی دوست به تشویش عجب می‌گذرد

با نیک و بد و رنج بسر باید برد
گر لطف و گر جور بسر باید برد
آخر این زندگی بسر می‌آید
یک چند بهر طور بسر باید برد

از خویش بتنگیم خدا می‌داند
با خویش بجنگیم خدا می‌داند
یعنی که ز دوری تو ای کعبهٔ جان
در قید فرنگیم خدا می‌داند

آن را که بود ارادهٔ خویش رود
باید پی مرشدی صفا کیش رود
بی راهنما کسی که سالک گردد
چون دعوی بی‌دلیل کی پیش رود

ای عشق مرا قید کردی آزاد
یعنی از رق و شید کردی آزاد
ممنون توام بندهٔ خویشم خواندی
از منت عمرو و زید کردی آزاد

الله کریم است عطا می‌بخشد
هم پوشد عیب و هم خطا می‌بخشد
زاهد هر چند پر گناهیم ولی
ما را برحیم تو خدا می‌بخشد

ای همنفسان بمن اگر حرف زنید
سنجیده بمیزان نظر حرف زنید
دیریست که از دو عالم بیزاری است
با من از عالم دگر حرف زنید

تجرید براه عشق کافی نشود
تفرید چو نیست سینه صافی نشود
باید دو جهان گذاشت همچون نعلین
هر برهنه پاست بشر حافی نشود

جمعی که ز مردان فداری کردند
در مسکن عافیت قراری کردند
ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف
از خلق رمیده جا بغاری کردند

جز غم این جان حسرت اندوز ندید
جز داغ فراق هیچ دلسوز ندید
در هجر تو آن غمزده‌ام کز عمر شش
صد سال گذشت عید و نوروز ندید

هجر آمد و جسم و جان غمناکم خورد
این آدم خوار وقت بیباکم خورد
برخاک نشاند آه این درد مرا
چندانکه بکنج بیکسی خاکم خورد

هر دل که بروزگار من مے سوزد
بر جان گناهگار من مے سوزد
آن سوختنی منم که تا گرم شده ست
دوزخ ز انتظار من مے سوزد

صد بیم بدل تو هیچ تاثیر نکرد
کس حال مرا پیش تو تقریر نکرد
کردم بسیار چاره افسوس افسوس
تدبیر موافقت بتقدیر نکرد

خوبان بمن آنچه مے شنیدم کردند
با تیغ ستم قطع امیدم کردند
بازی بازی مرا نشانند بخون
آخر این کافران شهیدم کردند

ای داده بدل راه بدآموزی چند
در دل ز توام داغ جگرسوزی چند
الفتی بسوزی رسم بداوت ثبات
کز عمر نماند دست مگر روزی چند

تا کی از غم نشمرده ام خواهی دید
در دست الم فشرده ام خواهی دید
دلتنگ مباش آنچه بیزار مشو
بعد از دو سه روز مرده ام خواهی دید

فردا که باهل زهد جنت بخشند
در جایزهٔ نای و نوش و نعمت بخشند
مائی عملان نیز امیدی داریم
شاید که مرا باده حسرت بخشند

زاهد گلگشت باغ مے باید کرد
کسب فرح از ایاغ مے باید کرد
اصلاح مزاج از ضروریات است
یک تنقیهٔ دماغ مے باید کرد

آن چشم سیه مست ببینید آخر
ترکی که مرا خست ببینید آخر
منعم مکنید دیگر از کشته شدن
آن دشنه و آن دست ببینید آخر

هجر آمده و عیش من انداخت فتور
زین درد و غم و غصه ضرر دیده نفور
بنال ای دل بقدر وسع امکان
میکن ای دیده گریه حتی المقدور

هر چند که بوده ایم عالی ادراک
وز طبع بلند همنشین افلاک

کردیم تنزل و به شعر افتادیم	از شومی این کار نشستیم بخاک
از آمدن تو شد دلم شاد ای عشق	عالم عالم نشاط رو داد ای عشق

کردی از بند ننگ و نام آزادم	شاباش ای عشق و آفرین باد ای عشق
ما را رسوا و خوار کردی ای عشق	فارغ از ننگ و عار کردی ای عشق

نیکی کردی بما چه نیکی کردی	احسنت چه خوب کار کردی ای عشق
چندی ز هوس شدم بهر قوم رفیق	افسوس نشد دو چار یک یار شفیق

اکنون خواهم بگوشهٔ بنشینم	توفیق بخش یا ولی التوفیق
ای کرده مرا رنج فراقت باریک	گشتم از دوریت بمردن نزدیک

باز آی که دارم از فراق تو دلی	چون گور گناهگار تنگ و تاریک
آنی تو که از نام وفا داری ننگ	با صلح گران ناز تو پیوسته بجنگ

خواهم که شکایت دل سخت ترا	از خامهٔ فولاد نویسم بر سنگ
این راه که هست سخت جانکاه ایدل	چون پیش تو آمدست ناگاه ایدل

اندیشه مدار هر چه بادا بادا	سر کن متوکلا علی الله ای دل
از طالع تیره بید ماغم چه کنم	از بخت سیاه داغ داغم چه کنم

شبها خجلت ز روی پروانه کشم	درمانده بروغن چراغم چه کنم
ملا من چون تو منقلب حال نیم	خاموش ز تمکین خودم لال نیم

با من بحث از قضیه نامعقول ست	خاموش که من قضیه دلال نیم
از اهل جهان وضع جدائی دارم	جایش دگر از فیض خدائی دارم

شرمندهٔ یک قطره نیم زین دریا	مانند صدف رزق هوائی دارم
از اهل دول مدار چشم انعام	جوشند اگر با تو بگرمی تمام

در کیسهٔ شان بغیر بیدستی نیست	بر نام خزانه اند همچون حمام

از سلسلهٔ سروپایان تو ایم — از حلقهٔ بی برگ و نوایان تو ایم
ما را چو کرم بر گروان شد دست — شاهنشاهند تا گدایان تو ایم
یارب ز وصیت تو بهشت جهانم — زین درد به آستانه است حق عالم
از قهر تو سوخت من عیسا غم — وز لطف تو شوی نامهٔ اعمالم
گفتم چه حبیب الله دادم با هم — شایان ملامت دو عالم ما هیم
ش
حیرتیم چراغ کعبه و دشت تا تو — بدنام کن دو دو آدم ما هیم
افتاده هوای عشق دیگر سرم — ای وای که خون گشت ز دل تا جگرم
بر عقل فشاندم آستین ای همدم — دستم بگذار تا گریبان بدرم
ای دنیا کارخانهٔ عشقی هم — اینجا حکم تو نافذست اینجا هم
امروز چو پرده پوشی من کردی — یارب ندری پردهٔ من فردا هم
عمریست که با ستمکش صیادیم — عمریست که در دام بلا افتادیم
هر دم و نه یابیم رهائی در خود آید — دریافت سنگین بقفس افتادیم
هر چند مهند و دوستان بدنامم — از دولت عشق من همان بدنامم
رسوای دیار خویش بودن تا کی — جای بد و هم که کس نه اندر نامم
آخر دل کیسه رفت زلف منت دلم — هر چند که داوم [illegible] برفت دلم
لاحول و لا قوة سوی خوابم من — ما شاء الله گفت دلم
فرهاد بهر دو دست شد وشمن [illegible] — در کندن جوی شیر چون کرد اقدام
میگفت دمی که تیشه می زد بر سنگ — منی السعی رب منک الاتمام
فارغ ز غم بود و نابوده نشین — اکنون ز تن چرخ آفت اندوه نشین
تدبیر نفس پای جهانست عاقل — خود را چه اگر آسوده نشین
جان آن سر و از چشم سر دو دوران — در چشم و شمشم سر دو دو ران

بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
ای راحت جان تو دل آزردن کم کن
صد بار بیامدی و خونم خوردی
دیدار غنیمت است بنشین بنشین
این یک دو نفس که ما و تو یکجاییم
آی دوست لبی غمین بشدم شادم کن
بسیار خراب گشتم آبادم کن
واقف غلط است اینکه خدادانی تو
دل محو بتان و بر زبان نام خدا
واقف صد فتنه زاد از گریه تو
چندین معموره را بطوفان دادی
لطف تو بحال من چرا نیست بگو
می نالم در دولت تنی یا هم راه
آن نرگس پرخمار سبحان الله
آن ناز آن غمزه آن خرام آن قامت
شهر در نگارت کنم ان شاء الله
دل رفت بقربان تو لله الحمد
واقف نبرد دور از آستان یاری
من خود احرام طوف کوی شما بستم
گر هست ترا هوس وصول بارے
خواهی که رسی بخلوت خاص افتد

نزدیک بیمر دنم مرو دور از من
طبع تو چو گل شگفته ز اندوه دل تنگ
یکبار نیامدی بغمخواری من
ای یار غنیمت است بنشین بنشین
بسیار غنیمت است بنشین بنشین
وز تیرگی فراق آزادم کن
چندانکه فراموش توام یادم کن
بدحال ز حسرت نکوناسے تو
حیران توام عجب مسلمانے تو
شوریده بجهان فتاد از گریه تو
آنجا نه خراب داد از گریه تو
خشم و غضب ترا سبب چیست بگو
آنجان کسے در دل تو کیست بگو
وان سنبل مشکبار سبحان الله
سبحان الله هزار سبحان الله
من زار و نزارت کنم انشاالله
جان نیز نثارت کنم انشاالله
با دیده ی کعبه خود درو آرے
بسم الله اگر تو بسملم سر حج دارے
بر جا و نه شرع باید ست یارے
زین شارع عام پا برون نگذاری

آن دل روزی که عشق می ورزیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشته و من
ای کاش دوای درد دل می بودی
گویند علاج این مرض صبر بود
طالب که وصال را طلبگار شود
گر نقطه سوی دائره گردد باطل
بیش از دو جهانیم و کم خویشتنیم
آنیم که هیچ صورت دور نما
... بسکه دل آزاری مردم دیدم
پیری از قید خویشم آزاد نکرد
رخسار و نمود هیچ پاسی همه را
آمد ست و بد ور مجلس نگریست
در دهر کسیکه از چمن بدی دارد
از چمن گروهی فتاده ایجاد زمین
گلها وانند از چمن روی براه
استاده نمایند ببین رفتن
چون نیست درافتادگیم کس را شک
دعوای برابری ندارم به کسی
همتی ست که سرمایه صد دسترست
در منبعی نمی کنند مرغان فریاد
چون گشته کنج ... سفرم

۴

نه من خبر خود را شنیدی
شادم که سزای خویشتن سادیدی
تا این بیمار یک نفس آسودی
من تجربه کرده ام غبار و سودی
از خویش اگر رود همه یار شود
آید بجهان و خط پرگار شود
خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
خردیم و بزرگ عالم خویشتنیم
مهرم بجهد و بخلق عالم کینم
عینک نظری نیم و خود بینیم
از چشم نیز گان سیاهی همه را
می داد بگردش نگاهی همه را
عیبش مکن از چه خودپسندی دارد
هر کس بمقام خود بلندی دارد
ساکن بینی تو از شعور کوتاه
این سرخ قبایان بجاذب نگاه
بر خاستر از چه رو جنگم هر یک
با خاک چه ابرابرم گرد افلاک
فارغ بال آنکه از جهان بی خبرست
هر چند که بینمه از قفس تنگترست
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم

شوکت

غنی

هرچند مسافتم بود یک کف دست
عمریست که همچو آسیا در سفرم

هر کس که بکنج انزوا بنشیند
کی هر در کس همچو نقش پا بنشیند

درخانه خویش هر که پیوسته نشست
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
برداشت ز روی قضا پرده شک

شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بهر در خورشید بود سایه محک

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند
از جوش فرح بصد دهان می‌خندند

در بزم طرب ببال مینای شراب
ما می‌گرییم دیگران می‌خندند

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد

ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
دریوزه برای کاسه‌ای باید کرد

مستان همه خفته اند در سایه تاک
از گرمی خورشید قیامت بیباک

دنیا گویند مزرعه آخرت ست
ای شیخ بریز دانه سبحه بخاک

آنکس که نه دزد و در قناعت پهلو
پیوسته بود جاذب قوت از همه سو

چون رشته شمع سوزد از آتش حرص
در نعمت اگر فرو رود تا بگلو

تا فقر شده مقیم کاشانه ما
از گرد اهل تهی ست ویرانه ما

رفتن بدر خانه مردم عیب است
امروز که فاقه هست در خانه ما

طامع که بپای حرص گردد لب
دستی جست نمی‌کند کوتاه سبحه

قارون ته خاک رفت از طول امل
تا برداده دم ز پشت ماسبحه

ای کرده زر و سیم سرا فتنه دین
نقش گنه از لوح جبین تو بدار

انداز سیری پاک نگر تو هرگز
تا سر زنقش سجده مانند نگین

هر چند که از مدرسه راهی شدم
آگاه ز کیفیت کاسه نشدم

موی کاسیهم سفید گردیده و هنوز
واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

در فصل بهار پارسا نتوان شد — هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچ کس از زاهد خشک — سیراب ز موج بوریا نتوان شد

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن بی مغزان — غواصی بحر نیست مقدور حباب

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ست — بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند همه — دستیکه فراخ ست همین دست تهی ست

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون پنجهٔ گل درم بود ز ناخن پیدا — زد پشت بزر دری نیازی دستم

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون درنگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر دمی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زد از آب حیات

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز — دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
تا گرچه رسیده ایم بمنزل اما — آسایش منزلیست در راه هنوز

آئی و ز طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق هست با آتش همرنگ — دارد بدهان تشنه خاصیت آب

کردم هر چند جستجو در عالم — یاران موافق بجهان کم دیدم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج — یکرنگ نیند همنشینان با هم

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست — سر رشتهٔ نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هر چند که با آتش و آئینه نشست

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب — سرخوش نشدیم یک دم از بادهٔ ناب

از بهر تماشای جهان همچو حباب   تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب
هر کس که هنرمند نبید در عالم   هست از هنر خویش آتش اندر غم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط   می باید دست از تاسف بر سم
دارم دردی که هست جانکاه مرا   باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این درد ولی   دانم تا مرگ هست همراه مرا
تا دین تو واکرده است در خیر   بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه   کز پیروی گذشته شد تابع غیر
تا یاد خدا در دل انسان باشد   اندیشه کم از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که برآید در روز   هر چند که آفتاب پنهان باشد
آن شعله که یاقوت دلم را رنگ است   گو هر چه بلاست و شرر در سنگ است
روشن شده زو جهان و غافل همه خلق   این معنی رنگین چو قدر بیرنگ است
عارف داند حقیقت اشیا را   آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج کزین محیط بر می خیزد   انگشت اشارتی بود دانا را
گفتا اسد گفتمش پر دورم   گفتا مختار گفتمش مجبورم
نقشی خواندم درسی بسته خواندم   تصویر چند کشیده ام معذورم
دیدیم بدل هزار عالم افزون   در دل رقمی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پرست   این نقش ز آئینه نماید بیرون
در دیده دیده دیده می باید   وز هر دو جهان بریده می باید
تو دیده نداری که ببینی او را   عالم همه اوست دیده می باید
هر پایه که جز فتادگی در نظرست   چون راز نهان جلوه کند در بصرست
بر تخت روان سوار باشد هر چند   آرام فرود آمدنش بمنبرست

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی ست
جز ترک سخن نیست دلیلی لب سخن
جمعی که جدا ز حق نفس سوخته اند
چشم شهباز کاروانان شکار
جماعتی که ز تاثیر فقر در جوش اند
نمیخرند شاهی که عاریت دارند

قطعه

با دعوی زهد فصل عصیان تا چند
هر چیز که دلق زرق را پاره کنم
شادم که محیط درد در سینه نماند
در سینه نماند جز صفای دل هیچ
جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند
صد رنگ ببوز تا خبر بیدار شوند
هر چیز بجای خود نکو می باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه
ای آنکه دلت ز مهربانی سیر ست
غافل مشو از ناله آزرده دلان
از دهر ترنم بلا می شنوم
جز دلشکنی نوازش گردون نیست
بیداد فلک فضل و هنر می خواهد
اگر نیست دلش ز علم و حکمت خالی
ای کشتی شوق ناخدا باید بود

خاموشی گنج معنی اندوختنی ست
شمع ره غواص سخن سوختنی ست
دل را که چند عزلت آموخته اند
از بهر گشادن ست اگر دوخته اند
چو اخگر از تن فرسوده سفید پوش اند
بیاد روز ازل خویشتن فراموش اند
با معنی کفر لاف ایمان تا چند
این زهد عیان و فسق پنهان تا چند
گنجی ست بجای خویش گنجینه نماند
صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند
برقی تحویل ننگ و ناموس کنند
این خوش نگهان شکار طاوس کنند
بر عیب نظر کنی هنر بنماید
در پرتو آفتاب خوش می آید
چشم تو جوان ست تحمل پیر ست
کشتی چو شکست آهنش شمشیر ست
آواز مخالف همه جا می شنوم
وین دائره بانگ آسیا می شنوم
نیرنگی ما طرح دگر می خواهد
فرزند چه مراد اگر پدر می خواهد
یعنی ز همه موج جدا باید بود

رکن صاین

علی

ابنای زمانه دشمن یکدگر اند
از خویش گذشته با خدا باید بود

مومن گشتیم کفر پنهان باقی ست
جنگ آن شوخ ناپشیمان باقی ست

مردیم و سر نفس کافر چه علاج
آدم گردید خاک و شیطان باقی ست

با آنکه اساس هستی ما عالی ست
دیر و زبر از گرسنه اجلالی ست

آئینه نیستی بدستم چون شمع
هر چند که خانه پر شد اما خالی ست

با جان خراب و قطا هر معموریم
چون عکس چراغ روشن و بی نوریم

تا هست ز فقر با من و بلبلی هیچ
چون مسطر کج براستی مشهوریم

فانوس خیال هر دو عالم ماییم
جوش دریا سکون شبنم ماییم

آئینه صورتیم بی صورت خویش
چیزی که پدید نیست آن هم ماییم

جمع ست ز حسن ماهرویان نظرم
من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من
فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

ای صاحب والاگهر آراسته
از راز محمدی دلت چهره گشای

هیچ است خرد و عز و کمال تو فلک
آنجانب عرش رفت از تنگی جای

ای یاد تو روح جان حیات نفسم
در دل خود پیش تو گویم چه کسم

حرفی ز لب شفیع احسانم کن
طوفانی انفعال چندین هوسم

یاران کس که هند دیدم همه را
در سایه جفای خود ستودم همه را

ز نهار ز کس وفا مجوید کسی
دیدم همه را آزمودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست

آنکس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

شم دارم و غمگساری باید نیست
در دست من آن نگاری باید نیست

در دهر اغیار بی باید و هست
تشریف حضور یار می باید نیست

امروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بداد من نرسید
باشد که درین شهر مسلمانی نیست

از بسکه مرا دولت دیدار کم است
گفتن نتوان که تاب مقدار کم است
رنجی است فراقت که کشش بسیار است
عیشی است وصال تو که بسیار کم است

هر که پی عشق بجاش کردند
از وجه وی درد و تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

گرد

تا کی دولت از پیچ خزین خواهد بود
با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو
تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

دردا که اسیر ننگ و ناسیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

نی از تو حیات جاودان می خواهم
نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم
آنی که رضای تست آن می خواهم

از درد دل خود و فغانم چه کنم
در زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر است مرا چاره و دانسته همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوی همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان می گذرد از بر من

دور از تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته تر آ ای دوست که دل همره تست
زنهار چنان مرو که ماند دل من

ای زاهد خام از خدا دوری تو
ما با تو چه گوییم که معذوری تو
تو طاعت حق کنی با مید بهشت
رو رو تو نه عاشقی که مزدوری تو

ای وصف تو ام قرین قرینها را چه کنم
وین پرده روی است بین [illegible]

شاه م

علاء الدین آملی

میر رفیع دستور

صائب
ما را لایق غیر تو نمی‌سازم دل | فکر تو حجاب هست این را چه کنم
از عشق به میزه‌ای نمی‌توان بودن | بهار بی می و ساغر نمی‌توان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم | که در بهشت مکرر نمی‌توان بودن

سررشته کار الطف و کرم ست | از مشیت سیاه کاری چشم مست
نشنیدن برق بین و جوشش باران | رحمت چه فزون ز غضب چه بسیار کم است

ثانی
گر شاه زمانی وگر دستوری | گر باز شکاری وگر منصوری
گر مست طریقتی وگر مستوری | تا راه بخود نبردی معذوری

ابوطاهر کرمانی
دل مغز حقیقت ست و تن پوست ببین | در کسوت پوست جلوه دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

غافل
آنجا که نقوش زشت و زیبا بستند | آئینه عکس خویش بر پا بستند
از هستی خود نشان جانان دریاب | عکسی به میانه بال عنقا بستند

یاقوت و بلور و سنگ می باید دید | آئینه و آب و زنگ می باید دید
فریاد ز عینک تو هم فریاد | یک گل به هزار رنگ می باید دید
تا نسبت یکرنگی اشیا کردیم | از شیشه رنگ رنگ پیدا کردیم
یک جلوه به هر ذره تجلی دارد | آئینه شکستیم و تماشا کردیم
مطلب ز رواج فقر اگر ابرام ست | پس منعم ساده و از چه رو بدنام است
از خلوت زاهد ریائی پرهیز | آنجاست که در گرد بیدانه دام است
از عکس ملال خاطر ما ننشست | این گرد بلا ز آب از پا ننشست
تحصیل ثمر ز شوربختی چه کند | کز آب گهر غبار دریا ننشست
از نفس حباب و تنها دریاب | چوگان بکف ست گوی بختی دریاب
حال تو همیشه صرف استقبال ست | امروز گذشت حال فردا دریاب

حسرت بدل نگاهم از بس تحیر
افسانهٔ من بوی گلست ماند
آن جلوه که در بی رنگ ایجاد دلهاست
انشا خط غبار معنی نیست
دنیا که ز آتش بدست نگاه
با خواب و خیال نقش بیش عمر خیال
در دمی اسیر آشنائی نشوی
زنهار که این بساط بی ربط است
یک شیشه ندیدم که تو اش سنگ نه
ای بائیدار این چه بیدادگری ست
آنجا که صفاست جوش رنگی هم هست
از نالهٔ ما مشتاق نسیم گردید
گردون هم تا آتش خستن دارد
گر سایهٔ ما هیچ افتد بزمین
تا جلوه سراغ آن دل آراسته ام
در وادی نفی رو دقیق اثبات
دریا دکه ز گاه هوس واکردیم
عنقائی ما و بال بیرنگی شد
آنجا که نشاط غم بهم میرسید
از سینهٔ خسته ام چو برگ لاله
نی مصرع شام و نی یمن میماند

من ناله و ناله را اثر نیست چه سود
یعنی که کس شنید و گوشی نشنید
آئینه بپشت خاک پیدان دارد
ای دیده تامل که امیدان دارد
بر صفحهٔ مانی است حباب تصویر
گر خواب بود چه دارد تعبیر
یعنی که تماشی جهان نشوی
زنهار که سازد تحیر انی نشوی
یک گل نشکستی که تو اش رنگ نه
صلحی نشنیدم که تو اش جنگ نه
یعنی که بزم صابر شکیبه هم هست
در شیشهٔ تصویر تری هم هست
کافتادن من علم نشستن دارد
کی بیم نزدست و پا شکستن دارد
چشمی بطلسم خویشتن واشده ام
گم گشته ام از آنقدر که پیدا شده ام
بوی اغیار رنگ سودا کردیم
طاوس دمیده داغ پیدا کردیم
دردی که بدون چاره دکمی رسید
هم پنبه و هم داغ الم میرسید
نی چمن و نه رنگ و نی چمن می ماند

از گردش پا و بیشمار آخر کار   بر قامت خسروان کفن جامه بماند
یک چند بهوای نوکری در زدیم   یک چند به پردهٔ خفا پیچیدم
یک کوچه سبب غبار در عالم نیست   صد بار بپای امتحان گردیدم
نظیری
تب مست ز خانقه برون نم بردند   تا دیر غل و اثر گونم بردند
گفتند بسوی دوست از کعبه درای   وز راه خرابات برونم بردند
و نماله رو خاطر خود رای خودم   بی رحمت ره آبله پای خودم
صد پرده درم ز نغمه نیایم بیرون   صد مرحله پیمایم و بر جای خودم
آن سینه بمیدان نفس نزدیک است   آزادی این مرغ قفس نزدیک است
از من بهزار بال و پر بگریزد   گر جان داند که با چه کس نزدیک است
حالی دارم که دیده نادیده شود   طبعی که پسند ناپسندیده شود
آنرا که دل و دماغ شوریده شود   بینائی دیده پردهٔ دیده شود
صبح است و خروش گلستان می آید   برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغام است   کز بیداران بخفتگان ست آید
در قرب بصد بلا قرین باید بود   پروانه خوی آتشین باید بود
تسلیم بپای نظر باید شد   سر بر کف و جان در آستین باید بود
در تجربه تو مرگ نمی بینم بادا   منشار دو دیده آستینم بادا
گر جز تو بکام دل نفس بر آرم   یا رب نفس باز پسینم بادا
ای خالق خلق رهنمائی بفرست   ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است   لطفی بنما گره گشائی بفرست
شب خیز که عاشقان بشب راز کنند   گرد سر کوی دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب بر بندند   الا در دوست را که شب باز کنند

یوسف علی بیگ
نظیری

زان ماه پری‌چهره پاکیزه‌سرشت — آمد ورقی ساده چو حوران بهشت
یعنی بحدیث عاشقی کاغذ را — چون محرم خود ندید چیزی ننوشت

یارب ز قناعتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منور گردان
کاین من بیچاره و سرگردان را — بی منت مخلوق میسر گردان

آنجا که جلال و جاه جانانهٔ ماست — عالم همه در پناه جانانهٔ ماست
گر جمله جهان بر سر تو خصم شود — بیش و پس تو سپاه جانانهٔ ماست

بت می‌شکنی که سنگ راه دین است — می میشکنی که آب فسق و کین است
خود را بشکن که بت شکستن سهل است — دنیا بفگن که می فگندن این است

یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز فعل بد و قول بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان — تا محو شود خیال فاسد ز دلم

یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی — یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

قلندر

جانیست دل و جان ساختم آنهم اینهم — وز غیر بپرداختم آنهم اینهم
جان رفت که آرد دل من از کویت — صد حیف که درباختم آنهم اینهم

باد صبا دلم چو بوی تو گرفت — بگذاشت مرا و جستجوی تو گرفت
اکنون ز من خسته نمی آرد یاد — بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

ای خورده شراب غفلت از جام هوس — مشغول مشو بحرص چون بانگ جرس
ترسم که ازان خواب چو بیدار شوی — مستی رود و درد و حسرت ماند و بس

امروز که ذکر رازق و وهاب است — اسم پرست در جهان کمیاب است
تا چند چو مزدور در رزق زنی — برزن در دل که نقد فتح الباب است

صیاد ازل که دانه در دام نهاد — مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد

هر نیک و بدی که در جهان می گذرد خود میگذرد و بهانه بر عالم نهاد
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنکه او را نکشند

بیدل بسجود بندگی قوام باش با بار نفس بدوش داری خم باش
زین غره که در کارگه طینت تست الله نمی توان شدن آدم باش

بیدل عمریست کز طلب در بدرم در عرصهٔ تحقیق جهان بی خبرم
صد پرده دو نشئه فهمم و خبری نگشود اکنون بر خیز تا گریبان بدرم

بیدل اگر از عالم بود خبرست آنها که فنا گشته ز هر بد بترست
سامان غرور و شهرت کن و اقبال طلب مهمان کریم را فضولی هنرست

ق
هیچ دانی که شیر مردی چیست شیر مرد زمانه دانی کیست
آنکه با دشمنان تواند ساخت آنکه با دوستان تواند زیست

جانا قمارخانهٔ رندی چند اند با مردم کم عیار کم پیوندند
رندی چند اند کس نه اند چیزند بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند

ق
عاشق آن نیست که پیچد ز وصال نقد جان را بدوستان بخشد
عاشق آنست که بهر ترک مراد هر چه هست رایگان بخشد

دل با تو و هم زغم جدا اندیشان را در زلف تو برهم ستیزه ایشان را
در عمر من اندر سرو کار بی تو شود مهر تو ممیز است دهم خویشان را

هر جا ستم اندرون بجوشد خون را آگاهی نیست مردم بیرون را
الا آنکس که روی لیلی دیدست داند که چه دردیست دل مجنون را

گر جاهلی حدیث تو کم گیرد راه هر گفتگو نیکی گیرد
زان سوختهٔ چند فراهم گیرد بر گفته جگری و ما تم گیرد

قصد رو ز درازا گر بهم پیوندی　　جان را نه شود ازین سخن خرسندی
ای آنکه بدین حدیث ما می خندی　　مجنون نشدی هنوز دانشمندی

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست　　همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر انبیست　　اما چکنم محرم رازم کس نیست

سیر آمده ز خویشتن می باید　　برخاسته ز جان و تن می باید
در هر کاری هزار بند افزون ست　　زین گرم روی بند شکن می باید

دردا که غم کود یکاد افتاده ست　　معشوق دل موچه یاد افتاده ست
این واقعه طرفه براه افتاده ست　　درویش بعشق بادشاه افتاده ست

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش　　چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش　　ای وای من و دست من و دامن خویش

انقدر که مراست تحفه نیست بسی　　انجا نرسد هیچ گداستی نفسی
گر هر دو جهان خصم من آیند بحکم　　هرگز نرسد بنقد من دست کسی

این موله نماست باکه توانم گفت　　وین واقعه راست باکه توانم گفت
این دم که مراست باکه نتوانم زد　　وین غم که مراست باکه نتوانم گفت

در بند گره کشای می باید بود　　گر دست دهد رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست　　یکجای هزار جای می باید بود

دام نفسی که هر نفس مه گردد　　گفتم که ریاضت و بهش به گردد
هر چند بجهد لاغرش گردانم　　از یک سخن فضول فربه گردد

دل را نه ز آدم نه ز حوا ست نسب　　جان را نه زمین نه آسمان ست طلب
نی زهره که با دگر نشانم جز لب　　نی صبر که تن زنم زهی کار عجب
تا جان دارم همچو فلک می پویم　　ورنه در وصال او سخن می گویم

آن چیز که کس نیافت آن می طلبم — وآن چیز که گم نکرده ام می جویم
عیب آنکه بدرد عشق می پویم من — در درد دم و در عشق می جویم من
کو سوخته که جان او می سوزد — تا بو که به اندکی چه می گویم من
آنجا که شکرم مگس فرو می گیرد — صد واقعه پیش دلپسند می گیرد
بنگر که چه صحرا طلبد کو آنرا — در هر دو جهان نفس فرو می گیرد

ای دوست اگر تو دوست داری خویشی — تا کی ز هوای بند کار خویشی
هر چند که بیشتر سخن آموزی — این می کشدم که بند بار خویشی

ابوسعید ابوالخیر

مردان رهش میل به هستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند — خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

ای آنکه دوای دردمندان دانی — درمان و علاج مستمندان دانی
احوال دل خویش چه گویم با تو — ناگفته تو خود هزار چندان دانی

در حضرت ما دوستی یکدله کن — هر چیز که غیر ماست آنرا یله کن
یک صبح باخلاص بیا بر در من — گر کار تو بر نیاید آنگه گله کن

ای واقف اسرار ضمیر همه کس — در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر — ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

مستان خرابات خروشان از تو — ترسا بکلیسیا نعم خوان از تو
خوبان همه نازند تو در سر دارند — ما را در سر هوای خوبان از تو

گفتم صنما لاله رخا دلدارا — در خواب نما چهره زیبا را
گفتا که بخواب بی ما آنگه — خواهی بنگر بخواب بینی ما را

ای در دل من اصل تمنا همه تو — وی در سر من مایه سودا همه تو
هر چند بروزگار در می نگرم — امروز همه توئی و فردا همه تو

عمرم چو نبود و چو سبب آوردم
روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرموده‌ای که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

عصیان خلایق ار چه صحرا صحراست
در دست عنایت تو یک برگ گیاست
هر چند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

شوریده دلیم و غصه گردون گردون
هر غصه ز کوه قاف افزون افزون
کاه دشتی و شعلهٔ خس من خرمن
گریان چشمی و اشک جیحون جیحون

من چیستم و چه قدر اندیشه توانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

دنیا همه را قیصر و خاقان را
تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
جانان ما را و جان ما جانان را

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده‌ست همیشه با تو و خواهد بود

ای آنکه تو حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته حالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

دانی که سپیده دم خروس سحری
از بهر چه ناله می‌کند نوحه‌گری
از آینهٔ صبح نمودند او را
کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

مردان خدا ز خاکیان دگرند
مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو بدین چشم بایشان کایشان
فارغ ز دو کون و در جهان دگرند

مشهور و خفی چو گنج در قیانوسم
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
سر بالم و هم در طرف معکوسم

طالع سر عافیت فروشی دارد
همت هوس پلاس پوشی دارد

اینجا که بیک سوال بخشید دو کون
استغناهم سر خموشی دارد

ای یک نظرت طبیب بیماریها
با ئیم گرفتار گرفتاریها

دشوار مرا بفضل خود آسان کن
ای فضل تو آسان کن دشواریها

ای آنکه بسلک خویش پاینده توئی
در ظلمت شب صبح نماینده توئی

کار من بیچاره قوی بسته شده
بکشای خدایا که کشاینده توئی

۴

ای در صفت ذات تو حیران که و مه
در هر دو جهان خدمت درگاه تو به

علت تو ستانی و شفا هم تو دهی
یارب تو بفضل خویش بستان و بده

برگوش دلم زغیب آواز رسان
مرغ دل خسته را بپرواز رسان

یارب تو بدوستی مردان خودت
این گمشده مرا بمن باز رسان

من کیستم آتش بدل افروخته
در خرمن عشق دانه‌ها سوخته

در راه وفا چو سنگ آتش زده‌ام
شاید که رسم بصحبت سوخته

عزیست که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم

یک شمه ز مفلسی خود بر گویم
چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

ای آنکه منزهی و بی همتائی
کس را نبود ملک باین زیبائی

عالم همه خفته است و درها بسته
یارب تو در لطف بما بگشائی

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده برو رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

گفتم چه بلا شدی نکونام شدی
از دین جهود سوی اسلام شدی

آخر چه سبب شد که ز اسد رسول
برگشته مرید اهرمن رام شدی

گر دست تضرع بدعا بردارم
بیخ و بن کوه را ز جا بردارم

لیکن ز تفضلات معبود بحق
فاصبر صبرا جمیلا انه بردارم

هر دم عمل خیر تبه خواهم کرد / دائم بخطا نامه سیه خواهم کرد
از معصیتم فزون شود مغفرتش / هر چند عطا کند گنه خواهم کرد

آن بو که نسیم فیض فردوس آید / ذوق فرحم از همه سو می آید
بالاتر ازین کاخ گلستان که توئی / جائیست که از بهشت بو می آید

ابوالحسن خرقانی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من / وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو / چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

سحابی

عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

شیخ جام

تا یک سر موی در تو هستی باقیست / آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم / این بت که تو پندار شکستی باقیست

نجم

حق هست عیان و گر چه تقریر کنم / این هست بیان کدام تفسیر کنم
تحصیل نمیتوان نمودن حاصل / من خواب ندیده ام که تعبیر کنم

آزاد

ای پرتو جلوه تو آثار وجود / ممنون تو آنچه هست ز غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه / تقصیر معاف عفو باید فرمود

شوکت

چندانکه علم بچرخ افراشتنیست / تخمی بحضیض مدعا کاشتنیست
بر اوج زمانه دل نباید بستن / کافگندن او بقدر برداشتنیست

آنجا که بساط بزم امکان چیدند / آئینه ما بطاق نسیان چیدند
هر ذره بمیزان کم و بیشی کرد / ما را بحساب جبر و نقصان چیدند

اگر رستم دستانست و گر افلاطونست / نقشی ز نگارخانهٔ بیچونست
هر کس ز هوا و نشانی دارد / یک نشئه خاص صرف صد مجنونست

شوکت نه اسیر جامهٔ گلناریم / سنگی در خم پیچ الفت دستاریم

اندازهٔ رزق ما چو خواهد بودن | موئیم بدانکه قناعت داریم
افسوس که جمع مهر کیشان رفتند | یاران و برادران خویشان رفتند
چون نقش قدم بخاک خواری ماندیم | ایشان رفتند وه که ایشان رفتند
حق خلق نمود عالم امکان را | مرآت تجلیات کرد انسان را
بی آئینه شخص روی نتوان دیدن | از دست خود آراسته باشد آن را
از بذل و عطا که در عمل می آید | در جود کریم کے خلل مے آید
این مال و متاع هیچ چون ست روان | هر چیز که می رود بدل می آید
در مسلک عشق هیچ تر مے باید | خون در دل و سوز و رنگی باید
این راه بپا نشد بپایان کشفی | از هستی خویشتن سفر مے باید
کشفی هوس گناه تا چند بترس | داری دل و دیده [illegible]
با موی سفید صحبت لاله رخان | ای نامه سیاه از خداوند بترس
برخیز چه خفتی اے ندیم سحری | تا در ده سپیده دم شمیم سحری
پرویزن شب گر حریرست که باید | خوش بخت می ورزد نسیم سحری
برخیز که مے ز ساغر صبح زنیم | وز آتش دل گل ابسر صبح زنیم
تا بو که در ما بروی ما بگشاید | از حلقهٔ چشم خود در صبح زنیم
مرغ دل من که صید دیدن باشد | کی از قفس سر پریدن باشد
پیداست که تا کجا بود پروازش | مرغی که پریدنش طپیدن باشد
آهم ز شمال گوی دم سردی برد | سبزی ز بهار و ز خزان زردی برد
بر قحبهٔ دنیا نشدم کامروا | نامردی من بکارت مردی برد
شب کاتش آه افسرم مے گردد | خوناب فشان چشم ترم مے گردد
هر لحظه سبیلی ز یار ستم پروانه | می آید و بر گرد سرم می گردد

ست غمزه بچشم فتنه را اثری
کز ناوک مژگان دیده را بود اثری
بدنام درین میان تو گشتی ورنه
تیر انداز دگری بود و کمان از دگری

گر زانکه ز عمر حاصلی داشتنی ست
در کوچهٔ عشق منزلی داشتنی ست
گر هیچ نباید ز اسباب جهان
از بهر غم تو ام دلی داشتنی ست

هرگز ز آشنائی کس نشنیدیم
یک طعنه ز بیوفائی کس نشنیدیم
با کار گره بگره خود دست مگر
چشمی بگره کشائی کس ندیدیم

یاد شب تل و ساز و سوز آوردن
وز باده چراغ جانفروز آوردن
محسود حیات جاودانی باشد
با دوست لبی شبی بروز آوردن

غافل منشین که خوش زمانی ست عزیز
هر دم که برآید از تو جانی ست عزیز
عمریست که آمدست و خواهد رفتن
ضایع مکنش که میهمانی ست عزیز

این عمر بامید نوبهاران ماند
ویرانیش بسیل کهساران ماند
زنهار جهان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی بدندان ماند

آثار صفای اهل تزویر مخواه
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
بینائی از آینهٔ تصویر مخواه

ای امروز ترا فرصت کار خویش ست
توشه بردار که فردا سفری در پیش ست
توشهٔ راه فنا تا بتوانی بردار
که تهیدست درین بیشه بسی دلریش ست ق

هر کس در خود بهار و باغی دارد
در کلبهٔ تاریک چراغی دارد
تو غره مشو که نسبتی در باقی
غوک لب جوی هم دماغی دارد

آن فرقه که خویش را ولی ساختند
بیچاره عوام را بخود می خوانند
الله و رسول بر زبان می رانند
چون در نگری خلیفهٔ شیطانند

گیرم که سریرت ز بلور و ریشم ست
سنگش بنهاد و آنکه او را چشم ست بیدل

این سند قائم و ممهور و مستجاب	در دیده نور بینانشینان شبیه ست
دشنام اگر دهد به خسیسی	چاره نبود بجز شنیدن
گر پای کسی سنگی گزیده	با سنگ نتوان عوض گزیدن
این خرد و بزرگ که بنام آشنا اند	در دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر بلند و پستی دارند	فردا که بخوابند همه یکسانند
ای طبع محبت سرشته با کبر و منی	دانسته تمام خلق را دون و دنی
هرجا که روی لاف اصالت چه زنی	چون اصل تو از گل ست یا آب منی
هرچند که در راه ادب گمراهم	گوینده لا اله الا اللهم
گر هیچ مرا نیست همینم کافی ست	کز جمله امت رسول اللهم
غربتی گر روی بشهر و دیار	روی در مسجد مصفا کن
دوست را گر نمیتوانی دید	خانهٔ دوست را تماشا کن
بجز دوست هر آنچه هست اندیشه ما	چون شعله آتش ست در بیشه ما
با جام شراب نحن اقرب زده ایم	یعنی همه اوست در رگ و ریشه ما
از دیدن روی تو رسیدم در خود	یعنی که بحالت همه دیدم در خود
صد شکر که از شوق تماشای رخت	چون برق طپیده آرمیدم در خود
هر نشئه که هست از می ناب من ست	جنت چمنی ز باغ شاداب من ست
کس را چه خبر ز رتبه عالی من	چون عالم محبت ستی خواب من ست
سر تا بقدم چو دیده می باید شد	یعنی که بخود رسیده می باید شد
چون شیشه پر شراب با صد مستی	بر طاق بلند چیده می باید شد
این هستی من برون ز آتش خاکست	وز آتش و آب و انجم و افلاکست
چون درک کند زاهد بیچاره مرا	کاین هیئت من کنه وجه پاکست

ق

ق

حقا

شاه غلام مصطفی بعضهم

بنشست غبار خویش آبی زده ایم
یعنی که بزم جانان شرابی زده ایم
نقاش منیاله بر رخسار خود
هر جا گلیم آفتابی زده ایم

در گفت و شنید اوست مشغول نیم
دیده شده اوست لیک منظور نیم
با این همه خیر و شر من منسوبست
اینها نه شد دیگری و مخمور نیم

تا کی بهوا و حرص مائل باشی
زان ره که بریدنی ست غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی
از خنجر انفعال بسمل باشی

تا کی نشنیدنی ست سلیمانیم
ننگ بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که می پوشش
کهنه نشد جامه عریانیم

آن همره آن دلبر خوبین نگران
گفتار تو بر خاطر من بار گران
شرمت بادا که من بسویت نگران
با چشم تو نهی چشم بسوی دگران

ساقی اگرم می ندهی می میرم
ور ساغر من ز کف نهی می میرم
پیمانهٔ هر که پر شود می میرد
پیمانهٔ من چو شد تهی می میرم

جمعی چو امام در نشست و برخاست
تابع که شد اکنون ره پیرو برناست
چون وقت شد از تو حیله رو گردا
بر هر که همی کنی سلام از چپ و راست

دیوانه دلم که طالب یار بود
از آدمیان فراغتش کار بود
غیر از طلب یار ندارد کاری
دیوانه بکار خویش هشیار بود

در چند گره گشایی می باید بود
گمره شده رهنمایی می باید بود
یک لحظه هزار سال می باید زیست
یکجایی هزار جایی می باید بود

در دیر شدم با حضری آوردند
یعنی ز شراب ساغری آوردند
کیفیت او مرا ز خود بیخود کرد
بردند مرا و دیگری آوردند

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما
لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما

امروز شنیدم ز نالیان می گفت   گلبانگ دگر شنود دیوانهٔ ما
تا کی باشی بی سر و بن هیچ مباش   خاموشی جو در سخن هیچ مباش
تا کی گوئی که من چه خواهم کردن   تو هیچ نه هیچ مکن هیچ مباش
ای شب نکنی آنچه به جاش که دوش   راز دل من چنان مکن فاش چو دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل آنچنان باش چو دوش
ای آنکه ز تو گوش چه دیده تهی   خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو هر دو ما جشنی نه آدینه و گوش   از گوش برون آی که بر دیده نهی
یاد داری که وقت زادن تو   همه خندان بدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو   همه گریان بوند و تو خندان
آنکه سوی مدینه چون کردم تاک   رفتم بوداع قبا الشمس تاک
از رکن و مقام و حجر و زمزم یک یک   آواز آمد که لیتنی کنت سمک
می آیم و صد آدم از ناگهی   پیغام حرم بمحرم با دشهی
مضمون رسالت آنکه بر پادشاهست   عفو گنه و شفاعت رو سیهی
تو بعلم ازل مرا دیدی   دیدی آنگه بعیب بگزیدی
تو بعلم آن و من بعیب همان   رد مکن آنچه خود پسندیدی
سیر آمده ز خویشتن سے باید   بر خاسته ز جان و تن سے باید
بر هر کاری هزار بند افزون است   زین گرم روی جست تنگ من باید
گیرم که هزار معصیت از برداری   آنرا چه کنی که نفس کافر داری
سر از بزمین چه می نهی بهر خدا   آنرا بزمین بنه که در سر داری
پیمانه چو من همی بنشاند کیست   گفت از پی آن مرا که این کشته تو ست
امروز گل من سست پیمانه تو   تا خاک تو فردا گل پیمانه کیست

گر آدمی ترا هنر بایستی — قول تو بلیغ و معتبر بایستی
جز خوردن و خواب چون نداری کاری — گوش تو ازین دراز تر بایستی

گه ناز کند فرشته بر پاکی ما — گه دیو کند عار ز ناپاکی ما
ایمان چو سلامت بلب گور بریم — احسنت برین چستی و چالاکی ما

یک نیمه عمر در بطالت بگذشت — یک نیمه به تشویش و خجالت بگذشت
عمری که ازو دل جهانی آزرد — انگه بچه حیلت و حوالت بگذشت

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ — بنشسته همیگفت که کوکو کوکو

فطرت

فطرت بتو روزگار نیرنگی کرد — بنواخت بمهر و خارج آهنگی کرد
آن سینه که عالمی درو می گنجید — اکنون ز تزرو نفس تنگی کرد

از تن چو برود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

قلندر

اسرار حقیقت نشود حل بسوال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال — هرگز نرهند راهت از قال بحال

لبعضهم

از بهر محبت علی هستی ماست — گلچینی این بهار تر دستی ماست
دل ساغر مهر ساقی کوثر مست — از مسکده که غدیر خم مستی ماست

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند — چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند — در منفعت مزاج دین جدوار اند

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند تنک شراب در مجلس عمر — یک لحظه ز ما پیشتر مست شدند

تا کسی بنشاط مستهم باید بود — تا محرم اسرار الم باید بود

اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست | گاهی ز در ار بهشت هم باید بود

پیش تو به شکوه لب گشادن غلط است | بر خاک چو نقش پا فتادن غلط است

زخم از نمک سرشک باید انباشت | [illegible]

از خاک بیابان به سر ... | [illegible]

گفتا به دو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هر چه ... در زیر خاک کن

خواهم که بان تازه گل از روی نصیحت | گوید که با هر ... [illegible]

آن لطف ... که ما خاک ... | [illegible]

... که در پای ... | [illegible]

امید و ... | [illegible]

... آمده در کوی تو | [illegible]

دست بگشا جانب زنبیل ما | [illegible]

دادم گنجی ز قطرهٔ باران بیش | [illegible]

ناگاه ندانست که مترس ای درویش | ما دخو ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

هم فاتحه هم خاتمه اش ... توفی | فاتح بالخیر ... [illegible]

یکچند درین شهر پشیمان گشتیم | [illegible]

در طالع ما کساد بازاری بود | آئینه فروش شهر کوران گشتیم

سلطنت اگر توبه شکستم من مست | گر ... [illegible]

دل چه کنم که تو به هم ساغر نیست | [illegible]

یارب شده ام تبه بیامرز مرا | [illegible]

در داکه بجز گنه نکردم کاری | [illegible] بیامرز مرا

ناسخ ای پاکی [illegible] ادب — سر راه [illegible] دیوار جا

محروم شده [illegible] غلام — [illegible] ب

باشد [illegible] طلب — وارسته [illegible] دین و مذهب [illegible]

ناسخ [illegible] دل [illegible] — حالی [illegible] یارب [illegible] شب

[illegible] کند [illegible] عجب — تا [illegible] فریب [illegible] عجب

[illegible] — ناسخ [illegible] غضب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ناسخ خلیفه سوم عثمان ست — او مانع کفر و جامع قرآن ست

راه [illegible] رسول [illegible] ذی النورین — او دولت الحیاء من الایمان ست

زین گلشن [illegible] سرو پای باید رفت — زین گلشن بی نظیر می باید رفت

[illegible] — زین شاهد [illegible] می باید رفت

در دهر [illegible] حشمت و دولت — سرمایه آبروی عزت و دولت

در [illegible] برای دولت ناسخ — حاصل نشود بغیر قسمت دولت

فی الحال [illegible] جگری می بایست — نی پیشرو و راهبری می بایست

از بهر تلاش که بنده سیم و زرند — ناسخ بدان سیم و زری می بایست

آن ناله من که بی اثر افتاده ست — یارب بزبان هر بشر افتاده ست

وین دل که بغم چو غنچه خون ماند — مانند سرشک از نظر افتاده ست

هر سو که آه سرد سر باگذشت — در گرمی اشک گرم گرما بگذشت

احوال غم فراق جانکاه مپرس
این قصه درد و غم نمی باید گفت
با غیر چه حاجت است گفتن ز فراق
هستم بعصا ز ضعف و پیری محتاج
چون پنبه سفید گشت موی سر و تن
ایدل بخیال زلف خمدار مپیچ
سر رشتهٔ عقل و هوش از دست مده
سر حلقهٔ اصفیا ابو بکر بود
از صدق خویش یافت خطاب صدیق
دنیا مطلب که زشت می دانند
مولا طلب و براه مولا باش
نی حیله و نی مکر و دغل می باید
نساخ شنو که بهر آمرزش خلق
این پیر فلک ظلم نهانی دارد
نساخ ز فتنه زمان بی خطرم
عاشق بفغان و گریه ضبطی دارد
نساخ بحیرت است از خود رفته
گاه اشک و گهی خون جگر می بارد
برخیز و دعای وصل آن ماه بکن
گر آفت ستم ز تیغ ابروی عمر
نساخ شکسته پشت کفر از خویش

نساخ چه گویمت چه بر ما بگذشت
این حالت پر الم نمی باید گفت
نساخ بیار هم نمی باید گفت
تیر غم و درد را دلم شد آماج
شد قد خمیده ام کمان حلاج
بر تخت رسای شانه ز نهار مپیچ
هرگز بغم طرهٔ طرار مپیچ
توقیر رخ صفا ابو بکر بود
این صاحب مصطفی ابو بکر بود
عقبی مطلب مخنثت می خوانند
کاین سخت رهست سالکش مردانند
نی علم مذاهب و ملل می باید
در حضرت حق حسن عمل می باید
زان خوف بدل طفل و جوانی دارد
این راستیم خطا امانی دارد
معشوق بناز و عشوه ربطی دارد
هر کس بخیال خویش خبطی دارد
امشب مژه ام لعل و گهر می بارد
نساخ ز آسمان اثر می بارد
خندان رخ عدل داد از روی عمر
اسلام قوی ز دست و بازوی عمر

جز تو دگری دلم نجوید هرگز — جز در طلبت قدم نپوید هرگز
کی گوش خورد تراست حرف باطل — نغمهٔ سودای حق نگوید هرگز

باشد با شوخ شنگ یاریست هنوز — آن عشق که آن شعرا نجواریست هنوز
موی سیهم سپید گشت ای نساخ — در دل هوس سیاه کاریست هنوز

ای خسته ز خنجرهای شمشیر هوس — ای سینه تو هدف پی تیر هوس
زین دام بجز مرگ نجاتت ندهند — ای پای تو پای بند زنجیر هوس

تفتیش مکن ز دین و کیش درویش — از دست مده ادب به پیش درویش
نساخ مگو کلام گستاخانه — هشدار ز آه دل ریش درویش

از میکده ساغر و سبو بود غرض — وز آب شراب شست و شو بود غرض
نی نی غلط است آنچه گفتم نساخ — آن ساقی مست و تندخو بود غرض

جانم که بلب رسید ای یار دریغ — شد پیش نگاه من جهان تار دریغ
پرده ز رخ افگن و جمالم بنما — در نزع مکن شربت دیدار دریغ

نساخ ز اشک چشم نمناک چه باک — وز آتش آه دل غمناک چه باک
از دیده و دل که دشمنان جان شد — گر مهر کند یار ستمناک چه باک

در حضرت تو گناهگار آمده ایم — از کردهٔ خویش شرمسار آمده ایم
دانم که بحر رحمتت در جوش است — افتان خیزان و بیقرار آمده ایم

نی تخت نه من تاج شهان می خواهم — نی خاتم و سنگ مهر نشان می خواهم
مهر تو بدل زبان زبان می خواهم — درد و غم تو جان جهان می خواهم

من هیچ میرز سبز سرو سامانم — داغی ز جرائمست بر دامانم
بر صفحهٔ دهر نقش من بیکار است — نساخ مگر حرف غلط بر انانم

در عالم اگر گناهگاریست منم — وز کردهٔ خویش شرمساریست منم

غمم لبسر زلف بتان شد برباد
چو آن چار کتا بند نبی ما یاران
نساخ چو انکار یکی زان کفرست
نساخ دلم کجاست در سینهٔ من
احوال جهان صاف عیان کرد دلم
سر با گذشت و ما همانیم همان
این روز و شب و سال و مه شام و پگاه
در گلشن اسلام بهارست علی
او در دل اتی و باب علمست
در میکدهٔ دهر که مستم ساقی
دی ساغر می شکست این امروز
در سینهٔ من که بنه ندیست کسی
جز بر تو حسنش که بدل می بینم
با خار فبا ساخت از بسا زی یک بار
با خار گلستان نشین که ور یک هفته
باکی و منزهی و سبب همتائی
غافلان همه خفته اند و در بالست
با دل کی ار بی شما دست انگیزد و کوچ
فردای قیامت این آمن کی اند
پیشی دارم همه پر از صورت و بیست
از دیده و دست فرق کردن نتوان

در دهر اگر سیاهکاریست منم
تورات و زبور و انجیل و فرقان
تو منکر هر خلیفه را کافر دان
آئینهٔ باصفاست در سینهٔ من
این جام جهان نماست در سینهٔ من
گر با گذشت و ما همانیم همان
بر ما بگذشت و ما همانیم همان
تابنده خور نصف نهارست علی
نساخ خدیو ذوالفقارست علی
از دست قدح بگیر دستم ساقی
خم بر سر محتسب شکستم ساقی
آئینه نما سینه ندیست کسی
خورشید در آئینه ندیست کسی
در هر قدمی صد و بیست صد گلزار
صد برگ بساخت گل ز یک بیشه خار
کس را نرسد ملک بدین زیبائی
یارب تو در لطف بما کشائی
غافل که شهید عشق فاضلتر از وست
کان کشتهٔ دشمن است و این کشتهٔ دوست
این دیده مرا خوش است چون دیده بدوست
یا دوست بجای دیده یا دیده خود اوست

ظهیر فاریابی

ابو سعید

انوری

اسکندر

ای دل ز شراب وصل بیهوش مشو / وز باده قرب مست و مدهوش مشو
هر چند ز دوست بیشتر بینی ناز / در عرض نیاز گوش و خاموش مشو

اشرفی

دل بسته روزگار پر زرق شدن / یا شیفته لقای چون برق شدن
چون مردم ناشناور اندر گرداب / دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

اصغر شیرازی

زنار که نسبت بمنش عار آید / تسبیح ز ننگ من بزنار آید
این طرفه که با این هنر بی‌کوشش / خواهم که مرا دوست خریدار آید

اکبر جلال الدین محمد اکبر شاه

از بار گنه خمیده پشتم چه کنم / نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی وصف کافر نه مسلمان جانم / نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

انفی مرادآبادی

گر دل بغم دوست سلامت بودی / آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست / ای کاش که امروز قیامت بودی

اوحد

تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم / از پای طلب می ننشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید / آن ایشانند و من چنینم هر دم

اوحدی کرمانی

زان می نگرم بچشم سر در صورت / زیرا که ز معنی ست اثر در صورت
این عالم صورت ست و ما در صوریم / معنی نتوان دید مگر در صورت

آفاق همه آئینه یکدگر اند / چون آئینه از هستی خود بیخبر اند
گر دوستی می طلبی آئینه وار / در کس منگر تا همه در تو نگرند

مهر تو بجوهر انگشتم نرود / سودای تو از دل حزینم نرود
من خود دو نیم ولیک خونابه چشم / تا دامن عمر ز آستینم نرود

ای زندگی من و تو انم همه تو / جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من / من نیست شدم در تو از آنم همه تو

باقر کاشی

مهرم که بدریوزه درها شده ام / عشقم که درین لباس پیدا شده ام

باقی بالله

گم کرده خویش راز من جوی که من | راز دو جهانم آشکارا شده ام
در راه خدا جمله ادب باید بود | تا جان باقیست در طلب باید بود

رضی

دریا دریا اگر بکامت ریزند | کم باید کرد خشک لب باید بود
تا چند بجا نکته گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

فهیم

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن | یک نکته که هست اندرو اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان | کاری که درو منفعتی نیست مکن

[illegible]

بلبل ز جفای دوست فریاد مکن | وز پیش خسان ز دست گل داد مکن
خواهی که ز قید عالم آزاد شوی | خود را ز کمند عشق آزاد مکن

[illegible]

هر خاک که بر دامن هر شیار است | دارد گهری که قیمتش بیپاست
یا سرمهٔ نور چشم دلسوخته ایست | یا نیل کمان ابروی گلرخساست

[illegible]

دل در بر خود هر نفست می بیند | مهر از سر گل رخست می بیند
خورشید صفت یکی تو در هر دلی | در خانهٔ خویش هر کست می بیند

بهاء الدین عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیاست | کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که حشر همچنین خواهد بود | سالی که نکوست از بهارش پیداست
هر تازه گلی که زیب این گلزار است | گر بینی گل و گر نبینی خار است
از دور نظاره کن مرو پیش که شمع | هر چند که نور می نماید نار است

نظیری

دریا در موج و موج اندر دریاست | در ذات و صفات حق تفاوت کجاست
ای محو حقیقت نظر افگن بمجاز | نیرنگ بصد رنگ عیان جلوه نماست

[illegible]

در صورت قطره سر بسر دریائیم | تو ذره و بین مهر جهان آرائیم
گویند که کنه ذات حق نتوان یافت | ما یافته ایم آنکه کنهش مائیم

بحری لاهوری

بینش عارف که دام حق دانه اوست
جز یاد حق آنچه هست افسانه اوست
در کعبه و دیر نیست گنجایش حق
دلهای شکسته لایق خانه اوست

جامی لاهوری

هر کس که دل از متاع دنیا برداشت
آنچه رست ز شمار کار دنیا برداشت
گر منت زمین بر سر گاو است بلی
گاو دست هر آنکه بار دنیا برداشت

حکیم کاشی

یک چند زمانه گر بگیرد دستت
مغرور مشو که زود سازد پستت
در بزم حریفان به هر جام مراد
آنگه بینی دیوار بگیرد دستت

چون نوبت میکشی بمضطر افتاد
از باده کهنه در سرش شور افتاد
در گفتن راز عشق بیتابی کرد
کم حوصله را شراب پیمانه زود افتاد

جعفر با هر که دوستی چون او باش
گر یار تو هندوست تو هم هندو باش
چون دایره با خلق و درونی تاکی
آئینه صفت با همه کس یکرو باش

حاجی به ره کعبه و گر رنجه مشو
در بادیه لبیک زنان هرزه مدو
مستانه بمیخانه در آ تا شنوی
یک ناله کشش و هزار لبیک شنو

بابا الاطاطا

دانا ز عتاب بر می دارد
کم حوصله کی شراب بر می دارد
می در دل دردمند تاثیر کند
هر جا زخمی است آب بر می دارد

جلال بخاری

هر چند که چون روح مجرد پاکم
آلوده و پابند جهان خاکم
مانند مهتاب به پای همه کس
می افتم و نور دیده افلاکم

حیدر یزدی

درویشانیکه از خدا دم زده اند
پا بر سر عرش هر دو عالم زده اند
در هر دو جهان ز اقبال دو سبو
بگرفته هر دو دست بر هم زده اند

رحیم

با آنکه صباح و شام در کوی توام
محروم ز وصل قد دلجوی توام
سیه طالعیم نگر که چون سایه
از وصل تو بی نصیب و پهلوی توام

رشید زرگر

پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفی چو گنج دقیانوسم

رفعت
القصه درین چمن چو بید مجنون — نی بالم و نه ترقی معکوسم
با جمله مسافران این رهگذریم — رفعت بخدا چه سخت کوته نظریم
یاران همه آمدند و رفتند و هنوز — ما ز آمد و رفت خویشتن بی خبریم

ثنائی
هر ذره که بر روی زمینی بود است — خورشید رخی زهره جبینی بود است
گرد رخ از آستین بآزرم فشان — کان هم رخ خوب نازنینی بود است
بادی که بجان برابری همچو نفس — ناری که همین دلم بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن و بس — خاکی که بتست بازگشت همه کس

کوکب
سیری بحریم جان و دل منزل کن — قطع نظر از صورت آب و گل کن
جز معرفت اله چیست همه — بگذر ز همه معرفتی حاصل کن

شاه
یاری که ترا ز خود رهاند دگر است — کاریکه ز تو هیچ بماند دگر است
ما منکر راه مسجد و کعبه نه ایم — راهیکه بمقصود رساند دگر است

اشرف
عشقی دارم که دین و ایمان منست — دردی دارم که میر سامان منست
گر عشق جدا شود ز من می میرد — گویند که شریف خازن جان منست

شیخ خراسانی
دردی کش باده محبت ماییم — پیمانه گسار بزم الفت ماییم
آئینه هفتاد و دو ملت ماییم — با اینهمه [illegible] ماییم

صدر
آن نیست ره وصل که انگاشته ایم — وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خورد خضر از و آب بقا — در خانه ماست لیک انباشته ایم

عاشق خراسانی
افسوس که از سوز نهان نتوان گفت — یک شمه از آن بصد زبان نتوان گفت
دردیکه توان گفت که گویند ز ان درد — فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

عالی
صد سال اگر سخن ز ما خواهد رفت — آخر به نخست نیمه وا خواهد رفت
هر کس گوید بخاک خواهم رفتن — فکری نه که اهل من کجا خواهد رفت

درخلق جهان آنکه خبردار تو ست	مفلس تر و خامش تر و بیکار تر ست	
در باغ بسبزه باغبانی می گفت	خوش میوه ترین درخت کم بار تر ست	
از خود بیرون چو جستجو پیدا شد	در دل از عشق گفتگو پیدا شد	
گفتار زخود برسیده پیغام خداست	هر جا که هو انما نه هو پیدا شد	
این خلق که در نمود و بود آمده اند	چون ذره ز مهر در نمود آمده اند	
معراج این است در حقیقت کانسان	از کوی عدم سوی وجود آمده اند	
کس می ندهد نشان ز آب و گل من	حل می نشود درین جهان مشکل من	
از هیبت هر دو راه خون شد دل من	تا خود بکدام سو بود منزل من	عبدالقدوس
یارب چه خوش ست بیدهان خندیدن	بیواسطه چشم جهان را دیدن	
بنشین و سفر کن که بغایت خوب ست	بی زحمت پا گرد جهان گردیدن	عبدالله
در مملکت وجود فرمان از تست	دربان دل بسیر و سامان از تست	
ما را بدوای درد دل کاری نیست	دل از تو و درد از تو و درمان از تست	قاضی عبدالله
ایدوست میان ما جدائی تا کی	چون من تو ام این منی و مائی تا کی	
با غیرت تو مجال غیر تو نماند	پس در نظر این غیر نمائی تا کی	عزیز کاشی
فائض سخن راست ز ما باور کن	مژگان بندامت گناهی تر کن	
پروانه شبی بخواب ما آمده گفت	شب رفته چه مرده چراغی بر کن	فائض
کنه خردم در خور اثبات تو نیست	آسایش جان بجز مناجات تو نیست	
من ذات ترا بواجبی کی دانم	داننده ذات تو بجز ذات تو نیست	فخر رازی
هرگز دل من ز علم محروم نشد	کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد	
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	خیام
ای جمله یکسان عالم را کس	یک جو لطفت تمام عالم را بس	فخری کاشی

قدسی

من بیکسم و کسی ندارم جز تو | از لطف بفریاد من بیکس رس

یارب ز در دیکه دل بدان خوش گردد | سوزیکه سراپای من آتش گردد

باقی رکنی

درد او بخشم گدازی چندان | کین قلب زری تا سره بیغش گردد

جز نقص بهیچ پایه بهبودی نیست | سودا چه کنم غیر زیان سودی نیست

باز آر دل خویش که بازار جهان | خوابست و خیال و این دو را بودی نیست

شیخی

خود را بتراش و خاک پای همه باش | و الماس خراش ذو رضائی همه باش

با خلق بنا مخالفت از بهر دلیست | ترک همه گیر و آشنای همه باش

گر بهر رضای خلق کوشی مردی | در جوش غضب گر بخروشی مردی

مردی نبود بپوشش خشان و جنگ | عیب دگران اگر بپوشی مردی

شیخ اصفهانی

بگذار طلب بتخت شاهی بنشین | در سایه رحمت الهی بنشین

خلوت نبود گوشه نشینی تنها | بنشین و بشو هر کجا که خواهی بنشین

محمد نقوی

چرخ و مه و مهر در تماشای تو اند | سرو و گل و لاله در تماشای تو اند

ارواح مقدسان علوی شب و روز | ابجد خوانان لوح سودای تو اند

مشتاق

گل روی بت عشوه فروشی بودست | نرگس چشم پیاله نوشی بودست

انشاء معین الدین

خاکی که درین چمن بپا می گذریم | پای و سری و چشم و گوشی بودست

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند | معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا | هر کس چیزی که لایق اوست کند

مغربی

من مست و خراب و می پرست آمده ام | مدهوش ز باده الست آمده ام

هان ظن نبری که باز گردم هشیار | هم مست روم از ان که مست آمده ام

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم | درین جمله صفات ازلی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند | اندر طلب از مهر ز ذرات گذشتیم

هشدار کزین جهان دوان خواهی رفت
آخر بطلب آنچه بعشق اجل

با قلت اگر عمل برابر گردد
مغرور بر این مشو که خواندی ورقی

از عشق رسید کار هر کس بنظام
در دل عشقت به که بود در سر عقل

در مذهب ما جمله یکسان می باش
این است طریق عشق جانانه ما

در مجلس دوست زهر و پیمانه یکیست
در مسجد و دیر حق پرستی غرض است

این پیش نمازیم نه از بهر ریاست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز

عمریست که دارم من و دیدار سریست
القصه باو نسبت خاصیست مرا

چشت گره از خاطر خود وا نکنی
آن روز قبول درگه دوست شوی

چون پیر شدی ز صحبت پیران میباش
چون رفت ترا نقد جوانی از دست

آن سحری ندا ز میخانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می

گر می نخوری طعنه مزن مستان را

چون آمدنم نبود که چون خواهی رفت
زین دایره چون صدا برون خواهی رفت

کام دو جهان ترا میسر گردد
زاهد ز حذر کن که ورق بر گردد

بی آتش عشق ست سراسر خام
در خانه چراغ به که مهتاب ببام

در دایره کفر پریشان می باش
زنار بگردن و مسلمان می باش

آه سحر و ناله مستانه یکیست
گر خانه دو تا ست صاحب خانه یکیست

حق می داند که از ریا مستغنی ست
چشمم بخلایق است و رویم بخداست

زخمی نگهی آن بت زنار پرست
یار است صنم پرست و من یار پرست

تا دیده برای دوست بینا نکنی
گرد رد و قبول خلق پروا نکنی

از صحبت نا اهل گریزان می باش
پیوسته ز دیده اشک ریزان می باش

کای رند خراباتی دیوانه ما
زان پیش که پر کنند پیمانه ما

گر توبه دهد توبه کنم یزدان را

طالب آملی

عمر خیام

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آنرا
برخیز و بیا بناز بهر دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم — زان پیش که کوزها کنند از گل ما
خرم دل بود من پر غم را — هجر تو حزین کرد دل خرم را
من تلخی عالم بتو خوش می کردم — با تلخی هجرت چه کنم عالم را
خواهی ز فراق در فغان دارم را — خواهی ز وصال شادمان دارم را
من با تو نگویم که چسان دارم را — زانسان که دلت خواست چنان دارم را
ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب
چون نیست بهر چه هست جز باد بدست — چون نیست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هرچه هست در عالم نیست — انگار که هرچه نیست در عالم هست
امروز ترا دسترس فردا نیست — واندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست — کین باقی عمر را بها پیدا نیست
ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست
دوری که در او آمدن و رفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست — کین آمدن از کجاست رفتن بکجاست
ساقی چو زمانه در شکست من و تست — دنیا بسراچه نشست من و تست
گر ز آنکه بدست من و تو جام میست — میدان بیقین که حق بدست من و تست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

چون هشیارم ز من طرب پنهانست / چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری / من بندهٔ آنکه زندگانی آنست
هر گه که غمی ملازم دل شود ست / یا قصهٔ کار خویش مشکل شود ست
حال دل دیگری بباید پرسید / تا خوشدلی تمام حاصل شود ست
بسیار بگشتیم بگرد در و دشت / یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در ناخوشی زمانه باید عمرم / گر خوش بگذشت یکدمی خوش بگذشت
در پردهٔ اسرار کسی راه نیست / زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست / بشنو که چنین فسانه کوته نیست
هر سبزه که بر کنار جوی رستست / گویا ز لب فرشته خوی رستست
پا بر سر سبزه بخواری ننهی / کان سبزه ز خاک لاله روی رستست
می بر کف من نه که دلم در تابست / وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست / دریاب که آتش جوانی آبست
در دهر بر نهال تحقیق رست / زیراکه درین راه کسی نیست درست
هر کس ز ره دست عجز در شاخی هست / امروز چو دی شناس و فردا چو نخست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست / با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست / چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست / هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یک نفسی که در تنت عاریتست / با عاریتی عاریتی باید زیست
گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست / ور هر بد و نیز به تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی / چون نیک و بد جهان به تقدیر تو نیست
چون مردن تو مردن یکبارگی است / یکبار بمیر این چه بیچارگی است

خوبی و نجاستی و زشتی رگ و پوست　　در کار نبود این چه غمخوارگی ست

ای مرد خرد حدیث فردا هوس ست　　در دهر زدن لاف سخنها هوس ست

امروز چنین هر که خردمند کس ست　　داند که همه جهان چنین یک نفس ست

دل سر حیات را کماهی دانست　　در موت هم اسرار الهی دانست

امروز که با خودی ندانستی هیچ　　فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت　　از من خبری که بینوا خواهی رفت

بنگر چه کسی و از کجا آمده　　میدان که چه می کنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر ست　　شادی و غمی که در قضا و قدر ست

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل　　چرخ از تو هزار بار بیچاره تر ست

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست　　در بند سر زلف نگاری بوده ست

این دسته که بر گردن او می بینی　　دستی ست که در گردن یاری بوده ست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست　　در خوردن غم فائده بیش و کم نیست

آنرا که گنه نکرد غفران نبود　　غفران ز برای گنه آمد غم چیست

هشدار که روزگار شور انگیز ست　　ایمن منشین که تیغ دوران تیز ست

در کام تو گر زمانه لوزینه نهد　　زنهار فرو مبر که زهرآمیز ست

چون آب بجویبار و چون باد بدشت　　روزی دگر از عمر من و تو بگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم　　روزی که نیامده ست و روزی که گذشت

طاس فلک از پیش دلارای تهیست　　آسوده درین جهان نمی دانم کیست

ایمن نفسی ز مرگ می نتوان زیست　　پس فایده در جهان بیفایده چیست

از هرزه بهر دری نمی باید تاخت　　با نیک و بد زمانه می باید ساخت

از طاس سپهر و کعبتین تقدیر　　هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

با دشمن و دوست فضل نیکو نیکوست — بد می‌کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
دنیا نه مقام ماست نه جای نشست — فرزانه درو خراب و او بشکست
بر آتش غم ز باده آبی میزن — زان پیش که در خاک روی باد بدست
چون آمدنم بمن نبد روز نخست — وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست — کاندوه جهان بمی فرو خواهم شست
ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست — احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چه کار آمده — چون عاقبت کار برون شدنست
خیام تنت بخیمه می ماند راست — جان سلطانست و منزلش دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل — از پا فگند خیمه که سلطان برخاست
با فلک ار جنگ ندارد عجب است — گر بر سر بانگ ندارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت — در مدرسه گر بنگ ندارد عجب است
آباد خرابات ز می خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند — آرایش رحمت از گنه کردن ماست
در هر دشتی که لاله زاری بودست — آن لاله ز خون شهریاری بودست
هر برگ بنفشه کز زمین می روید — خالیست که بر رخ نگاری بودست
چون دی و پری ما بیکار گذشت — شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز بانچه میرسد خوش میباش — کین هر چه بانچه آمد از کار گذشت
از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست — جز رنج زمانه هیچ موهومم نیست
هر چند بکار خویش در می نگرم — عمری بگذشت و هیچ معلومم نیست
پیش از من و تو لیل و نهاری بودست — گردنده فلک برای کاری بودست

زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بودست
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست و جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات
ساقی می معرفت مرا کم هست — در مشرب بی معرفتان معصیت است
بی معرفت آدمی چه کار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است
این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشت ست و دگر خواهد گشت
یک چند ز اقتضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت
این خاک ره از خواجه بخاری بودست — در وقت خود او بزرگواری بودست
هرجا که قدم نهی یقین می پندار — کان دست کریم شهسواری بودست
یک جرعه می ز ملک کاوس به است — وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از ناله زاهدان سالوس به است
ساقی قدحی که کار عالم نفسیست — گر شادی ازو یک نفس آن نیز بسیست
خوش باش ز هرچه پیش آید ز جهان — هرگز نشود چنانکه دلخواه کسیست
این اهل گران توز کاسه دگرست — وان دیگانه را نشانی دگرست
اندیشه این آن خیال من و تست — افسانه عشق را زبانی دگرست
ایدل چو زمانه می کند غمناکت — تا گه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند — زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت
هر حق حکمی که حکم را شاید نیست — هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می باید — آن چیز که آنچنان نمی باید نیست
چون باد بهاری شد آمدم جا گشته — زین پیش که بیچاره تظلم بوده
از ضعف کنون چون نفس بیماران — می آیم و میروم وهی ساکن و شسته

پیری چون کمان که چرخ بی باک بریخت | بس گل که بزاد از گل و بر خاک بریخت
چون جوانی ای پسر خوره ... | بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت
سیم آنچه بود مایه خردمند انست | لب بیان را باغ جهان زندان است
از دوست نهی بنفشه سر بر زانوست | وز کیسه زر دهان گل خندان است
طوریست که صد هزار موسی دیدست | دیریست که صد هزار عیسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر بگذشت | طاقیست که صد هزار کسری دیدست
تا عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت این و آن چه کارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل | که در بر و گاه در کنارت باشد
ساقی دل ما که دانه مهر تو کاشت | مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز | کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت
ساقی ز دست سفر نخواهیم گرفت | گر هم بکشی چند رنج نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما | ما سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت
ساقی دل من ز هر دو فرسوده تر است | کز نه بر زمین زمین دل آسوده تر است
هر چند که چون دیده دامن شویم | دامان ترم ز دیده آلوده تر است
ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است | تو داد کن از هر چه هر دم تهی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو | گردی و شراری و نسیمی و نمی است
دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است | وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است | وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است
هیهات که این جسم مجسم هیچ است | وین دایره وسط مخیم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات | وابسته یک دمیم آنچه دیدی هیچ است
در عالم خاک خاک پاشیدم رفت | صد دشمن و دوست بر تراشیدم رفت

ظهیر فاریابی
عمر خیام

با چون و چرای تو مرا کاری نیست
ترس اجل و بیم فنا هستی تست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان
با هر بد و نیک راز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
شادی بطلب که حاصل عمر دمی ست
احوال جهان و اصل این عمر که هست
این کهنه رباط را که عالم نامست
بزمی ست که وامانده صد جمشید است
از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
آن قصر که بهرام در او جام گرفت
بهرام که گور می گرفتی دایم
با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید
هر کو رقمی ز عقل در دل ننگاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد

چندانکه بد آتشی بپاشیدم و رفت
در ره ز فنا شاخ بقا خواهد رست
مرگ آمد و از وجود من دست بشست
دانم سخنی ورا ز نتوان گفتن
رازی دارم که باز نتوان گفتن
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
برخیز که زیر خاک می باید خفت
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی ست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی ست
آرامگه ابلق صبح و شامست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
بوی تو گرفته بو و خوی تو گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
امروز نگر که گور بهرام گرفت
با خلق بجز ره وی نا در نگرفت
کردیم دلی که با قضا در نگرفت
یک روز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا راحت خود گزید و یا خوش برداشت
سودا زده مهر دل افروزی نیست
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی — این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
هر دل که درو مایه تجرید کم است — بیچاره دهد عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد — باقی همه هر چه هست اسباب غم است
در مجلس هر سماع مستی پست است — نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند — جز محتسب شهر که دایم مست است
بیگانه اگر وفا کند خویش من است — ور خویش جفا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاک است — ور نوش مخالفت کند نیش من است
دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ — وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ — من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
در پاک تو از طاعت من هیچ فزود — ور معصیتی که رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر زانکه معلوم نشد — گیرنده و دیری و گذارنده زود
چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود — یک ذره نه کم شود و نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید شد — وآزاده ز هر چه هست می باید بود
چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آمد از غره بسلخ
جانم بفدای آنکه چون اهل بود — سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را — دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود
آنها که کهن شدند و آنها که نوند — هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این سقف جهان بکس نماند جاوید — رفتند و روند و دیگر آیند و روند
بوسیده مرقعه اند این خامی چند — تا رفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفت ز ظلمات الف لامی چند
بدنام کننده نکونامی چند
شرمم همه دانا سے فلک می داند
تو موی بموی رگ برگ می دانی
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک می داند
چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه
دیر آمده ایم رفته می باید زود
آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
کم کن طمع از جهان بمیری خورسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند
در عالم جان بهوش می باید بود
در کار جهان خموش می باید بود
با چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش می باید بود
این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بران بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاکی بدنها ست چه می پندارند
لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر چه وجود من نماند موجود
لبهات چنین سود لبفرمان دود
شب نیست که عقل و تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پرمی نشود کاسه سر از سودا
آن کاسه که سرنگون شود پر نشود
آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

تا بود دلم ز عشق محروم نشد ‌ ‌ ‌ کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد ‌ ‌ ‌ معلومم شد که هیچ معلوم نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد ‌ ‌ ‌ چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات ‌ ‌ ‌ آخر بدل خاک فرو خواهی شد

اجرام که ساکنان این ایوانند ‌ ‌ ‌ اسباب تردد خردمندانند
هان سر رشتهٔ خرد گم نکنی ‌ ‌ ‌ کانان که مدبرند سرگردانند

در دهر چو آنکه نیم نانی دارد ‌ ‌ ‌ از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ‌ ‌ ‌ گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

روزی که جزای هر صفت خواهد بود ‌ ‌ ‌ قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا ‌ ‌ ‌ محشر تو بصورت صفت خواهد بود

قومی ز گزاف در غرور افتادند ‌ ‌ ‌ قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پرده‌ها بر دارند ‌ ‌ ‌ کز کوی تو دور دور افتادند

گویند بهشت حور عین خواهد بود ‌ ‌ ‌ وانجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم رواست ‌ ‌ ‌ چون عاقبت کار همین خواهد بود

گویند بهشت حوض و کوثر باشد ‌ ‌ ‌ وانجا همه ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه ‌ ‌ ‌ نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

آن قوم که در مقام تمکین رفتند ‌ ‌ ‌ با آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین همه گهی می گفتند ‌ ‌ ‌ زان طایفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه خرد بجز خرد را مپسند ‌ ‌ ‌ چون هست رفیق نیک و بد را پسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند ‌ ‌ ‌ می باش بخوشدلی و خود را پسند
خواهی که ترا تبت اسرار رسد ‌ ‌ ‌ میپسند که کس را از تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

اندیشهٔ جرمم چو بخاطر گذرد / از آتش سینه آبم از سر گذرد

لیکن شرطیست بنده چون توبه کند / مخدوم بلطف از سر آن درگذرد

چون عشق ازل بود مرا انشا کرد / بر من ز نخست درس عشق املا کرد

وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا / مفتاح خزائن در معنی کرد

گویند بحشر گفتگو خواهد بود / وان یار عزیز تند خو خواهد بود

از خیر محض جز نکوئی ناید / خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز بشادمانی گذرد

زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان / عمرست چنان کش گذرانی گذرد

دادم بامید روزگاری برباد / تا بود ز روزگار خود روزی شاد

زان می ترسم که روزگارم ندهد / چندانکه ز روزگار بستانم داد

عشقی باید بود مردی باید بود / سرتابقدم بدرد می باید بود

دائم سبقی ز عشق می باید خواند / در کوچهٔ دوست گرد می باید بود

مسکین تن من که در غریبی فرسود / آوازه ز خانمان نمیدارد سود

عمرم بگذشت و یک زمان شاد نبود / تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

آورده باضطرابم اول بوجود / جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه ندانیم چه بود / این آمدن و بودن و رفتن مقصود

آنها که لطیف در معنی سفتند / در ذات خداوند سخنها گفتند

سر رشتهٔ اسرار ندانست کسی / اول زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان انسانند / بر اوج فلک براق همت رانند

در معرفت ذات تو مانند فلک / سرگشته و سرنگون و سرگردانند

خوش باش که دهر بیکران خواهد بود — بر چرخ ز اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن — دیوار سرای دیگران خواهد بود

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد — وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب — فریاد که کی آمد و ندانم کی شد

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند — تا حشر ز قال و قیل خود باز دهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد — وز بیخبری از چه خبر باز دهند

آنکس را پس پردهٔ قضا راه نشد — وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ شکسته دم آبی سرد
مامور کسی دگر چرا باید بود — تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

گر یار منند ترک طامات کنند — غمهای مرا همه مکافات کنند
چون در گذرم ز خاک من خشت کنند — در خشت سبوی خرابات کنند

آنها که جهان زیر قدم فرسودند — واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمی شوم که ایشان شب و روز — زین حال چنانکه هست آگه بودند

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند — بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر ازین نمی توانم بودن — کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

آنروز که عمر پاک می باید شد — در دست اجل هلاک می باید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش بادا — آبی در ده که خاک می باید شد

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم تو نخواهی بد من — تو نیک نه بینی و ز من بد نرسد
تو در حق تو دنیا خواهم چه کردی که خبر — دانش چه بری که آنکه دانش نخرد

سالی یک بار آنجو بیست نز هند
خرم دل آن کسی که معروف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد
افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامداران جهان که تا بهم اند
فردا که نصیب نیک بختان بخشند
گر نیک آیم مرا از ایشان شمرند
طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
افسوس که آن وضو بآبی نشکست
آنرا ره عشق جمله صافان گردانند
امروز شب و روز ز فردا نیست
دشمن که همیشه بد مرا می بیند
در آئینه درون خود می نگرد
با مردم نیک بد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
زنقیم زمانه آشفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
یاران موافق همه از دست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
گویند که مرد را هنر می باید
امروز چنان شده ست دنیوی ما

روزی صد بار آبروئیت بخند
در چهره و راه و دشمنی نشد
در کنج خرابه جهان کوفت نشد
در دست اجل ابی جگر اخون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد
قسمی بمن رند پریشان بخشند
در بد باشم مرا بدیشان بخشند
گفتم که مراد تعلیم حاصل شد
وان روزه به نیم جرعه باطل شد
و انداز طلبش جمله بزرگان خردانند
فردا طلبان ز غم فردا مردند
حقا که نه از روی خرد می بینند
آن صورت مرد زنگ خود می بیند
دریای دلپود و دوستی باید بود
مغرور بفضل خود نمی باید بود
با آنکه ز صد گوهر یکی سفته نماند
از چیز و وی خلق ناگفته نماند
در پای اجل یگان یگان پست شدند
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
با نسبت عالی چه کسی باید
کین ما همه هیچ است زمی باید

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی یکچند
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در دیده دزد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من بداند عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
لذات جهان چشیده باشی همه عمر

چون حاصل آدمی درین جای دو در
جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نبود
و آسوده کسیکه خود نزاد از مادر

مستی مکن و فریضهٔ حق بگذا
وز عهدهٔ آن جهان منم باده بیا
در خون کسی و مال کسی قصد مکن
وان لقمه که داری ز کسان باز میا

دی کوزه گری بدیدم اندر بازا
بر پاره گلی لگد همی زد بسیا
وان گل بزبان حال با وی میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دا

کار همه عالم بمرادت شده گیر
وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم
گر خود نتوانی وگر توانی زده گیر
از چرخ بکام سر برافراشته گیر
وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج دگر هر چه مراد دل تست   برداشته گیر و باز بگذاشته گیر
دنیا همه سر بسر بخواسته گیر   صد گنج پر از گهر آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو برف ابرفت   روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر
عمر تو چه دو صد و چه سی صد چه هزار   زین کهنه سرا برون برندت ناچار
گر پادشهی و گر گدای بازار   این هر دو به یک نرخ بود آخر کار
انگار همه اسباب جهان خواسته گیر   باغ طرب به سبزه آراسته گیر
وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم   بنشسته و بامداد برخاسته گیر
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز   ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت   زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
با مردم پاک اصل و عاقل آمیز   وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش   ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز
حکمی که ازو محال باشد پرهیز   فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز   درمانده جهانیان که کج دار و مریز
ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز   از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود   رفتیم بصندوق عدم یک یک باز
لب بر لب کوزه بردم از غایت آز   تا زو طلبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال می گفت براز   عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز
آنی که بر چهره وران عالم پیروز   دانی که چه وقت می بود روح افزا
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار   پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
گر پرسیدی که چیست این نقش مجاز   گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است که پیدا آمد از دریا   وانگاه شده بقعر آن دریا باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس / در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر / ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

از حادثه زمانه آینده مپرس / وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یک دم نقد را غنیمت میدان / از رفته میندیش و ز آینده مپرس

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس / در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس / کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

جامیست که عقل آفرین میزندش / صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه‌گر دهر اگر جام لطیف / میسازد و باز بر زمین میزندش

آزاده ... مکن چهرهٔ خویش / مده ... آب مکن زهرهٔ خویش
بردار از دنیای دنی بهرهٔ خویش / زان پیش که دهر برکشد دهرهٔ خویش

بگذار دلا وسوسهٔ عقل معاش / از هستی خویشتن بر حیات او باش
در بزم قلندران همی بنشین / آزاده شو و شراب نوش خوش باش

ای گل مطلب ز دیگران مرهم ریش / خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش / از هر دست آرزو مکن همدم خویش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش / هیچ است نصیب مردم دوراندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش / کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

پندی دهمت اگر بمن داری گوش / از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روز است و دنیا یکدم / از بهر دمی ملک ابد را مفروش

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش / هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز / ما را بسر خاک رسول الله بخش

در کارگه کوزه‌گری بودم دوش / دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

[illegible]
۱۲

هر یک بزبان حال با من گفتند
این چرخ کهن عمر که هر شب افلاک
هر روز لبسی زمانه شاد و غمناک
از آتش آخرت نیداری باک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
آید چو نخواست آنچه من خواستم
گر جمله صوابست کاو خواسته نیست
از خالق کردگار و رب رحیم
گر مست خراب بوده باشی امروز
گر من گنه روی زمین کردستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
[illegible] با تو ما سپر طرب تاخته ایم
قصه چه کنم که با تو بشناخته ایم
بالفعل همیشه در خبر و هم چه کنیم
گهرم کنه من ور گذرانی کرم
تا ظن نبری که من بخود موجودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
مقصود ز جمله آفرینش ماییم
این دایرهٔ جهان چو انگشتریست

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
بر دو دخمه و کرد گریبان چاک
از آب بر آورده و برده بخاک
در آب نه داشت نشتن بر گریبان
ترسم که ترا ز شاک نیز نهی چاک
کردم همه مشکلات گردون را حل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل
کی گرد راست آنچه عقبی خواستم
پس جمله خطاست آنچه من خواستم
نومید مشو بجرم عصیان عظیم
فردا بخشد براستخوانهای رمیم
عفو تو امید است اگر بد کردستم
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
با عیش و طرب و می نیز پرداخته ایم
در منزل درد آشیان ساخته ایم
وز کرده خویشتن بدرد چه کنیم
زین شرم که دیدی آنچه ما کردیم
یا این ره خود بخواه انچه دیدم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم
در چشم خرد چو بینش ماییم
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

تا دست باتفاق بر هم نزنیم — پایی ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم — ور بشکنم این عهد غرامت بکشم

گر عمر وفا کند جفاهای ترا — باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم

گر میل تو با بیخرد و نااهل است — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من باده خورم ولیک مستی نکنم — الا بقدح درازدستی نکنم

دانی غرضم ز می‌پرستی چه بود — تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

ما خرقه زهد بر سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم

باشد که درون میکده‌ها دریابیم — عمری که در مدرسه‌ها گم کردیم

زین گونه که من کار جهان می‌بینم — عالم همه رایگان بر آن می‌بینم

سبحان الله بهر چه در می‌نگرم — ناکامی خویشتن در آن می‌بینم

در دایره وجود بر آمده ایم — وز پایه مردمی بزیر آمده ایم

چون عمر نه بر مراد ما می‌گذرد — ای کاش سر آید که بسر آمده ایم

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده درآمدیم و غمناک شدیم

بودیم ز آب دیده در آتش دل — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

یارب من اگر گناه بیحد کردم — بر جان و جوانی و تن خود کردم

چون بر کرمت وثوق کلی دارم — برگشتم و توبه کردم و بد کردم

یکچند بکودکی باستاد شدیم — یکچند باستادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چو رسید | از خاک برآمدیم و بر باد شدیم
هر روز پگاه در خرابات شویم | همراه قلندران بطامات شویم
چون عالم سر و الخفیات توئی | توفیق ده تا بمناجات شویم
بر مفرش خاک خفتگان می بینم | در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم | نا آمدگان و رفتگان می بینم
ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم | با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در دیم غنیمت شمریم | شاید که بعمر خود درین دم نرسیم
با رحمت تو من از گنه نندیشم | با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
تا لطف تو سفید رو انگیزد | یک ذره ز نامهٔ سیه نندیشم
ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم | وین یک دم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست | پس تا غم آینده بهر چه بخوریم
محرم هستی که با تو گویم همه دم | کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده و سرشته از گل غم | یک چند جهان بگرد و برداشت قدم
هان تا بخرابات خروشی نزنیم | بر میکده بگذریم و نوشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم همی | بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم
آن به که ز جام باده دل شاد کنیم | در زنده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم
آن لحظه که از اجل گریزان گردم | چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کشم | زان پیش که خاک خاک بیزان گردم
یک روز ز بند عالم آزاد نیم | یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار | در دور جهان هنوز استاد نیم

قاسم بیگ حالتی

[illegible]

من گوهر خود بقیمت کم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
خاک در تو به مملکت جم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

حاجی بطواف کعبه از تک و پوت
در سعی و طواف هرچه کرد دست کوت
تقصیر ولی نیست که آمد دگری
قربان سازد بجای خود در ره دوست

دشمن بغلط گفت که من ملحدیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو درین خم آشیان آمده ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

چون جان جهان است جهان جمله بدن
و اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا
توحید همین است و دگرها همه فن

تاکی ست بنام نیک مشهور شدن
حاجت ز جور چرخ رنجور شدن
خار چو آب انگور شدن
بر زانکه بخویش مغرور شدن

بر سینه غمم بنه بر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات روی من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

کس نیست درین گفت و شنو همدم من
شد ناله من همنفس و محرم من
بی گریه چه نیست دیده پرنم من
یا سر بنهم یا بسر آید غم من

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روز یکه شراب عاشقی می دادند
در خون جگر زدند پیمانه من

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادی بر آمد ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست نه این

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمی کنی تو از روز گران
آخر نفسی چنین و با نامی بخود
کایام چگونه می کند با دگران

گویند مرا که می بخور کمتر از این
آخر بچه عذر بر نداری سر از این

عذرم رخ یار و باده صبوحم هست
شهرت نامیدن تباهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد
تو آمده و چه پادشاهی کردن
چیزی نخرد کسی ز دنیا غم ما
بشنو سخن ز نو آمدگان
رفتند یکان یکان طراز آمدگان
بر تو سبب قتل زندگانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است
چون حاصل آدمی درین شورستان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
صیاد نه حدیث نخچیر مکن
چون بر حقیقت از تو معنی طلب
احوال جهان بر دلم آسان می کن
امروز خوشم بدار و فردا با من
یارب ز قبول و رد هم بازرهان
تا هشیارم ز نیک و بدی دائم
آنرا که وقوف است بر احوال جهان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن

انصاف بده چه عذر جستن این
زین ترک اوامر و نواهی کردن
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن
با خویشتن آنچه زین تباهی کردن
پیداست کز امر تو چه خواهی کردن
می گیر ز رق طراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان
شاید کردن درست نتوانی کردن
چندان بسرت زند که حیران
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان
چیزی که نخواهند تو تقریر مکن
اندیشه و کین رها سیاه دیده مکن
و امثال بدم ز خلق پنهان می کن
آنچه از کرم تو میرسد آن می کن
مشغول بخود دمی کن و خودم بازرهان
مستم کن و از نیک و بد باز رهان
شادی و غم و رنج بر او شد آسان
خواهی همه در رو باش خواهی شادان
فردا که نیامدست فریاد مکن
حالی خوش باش عمر بر باد مکن

تا ذره‌ای که مقدسان خالی کن / گر زود سوار یار بر مرکب تن
چون لاله بخون مرا آغشته کن / از خاک سر کوی تو برخیزم من

در دیده تنگ مور نور است از تو / در پای ضعیف پشه زور است از تو
ذات تو سزاست مر خداوندی / هر وصف که ناسزاست دور است از تو

ای آنکه چو نیست گشته‌ام از قدرت تو / پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / یا جرم من است بیش یا رحمت تو

پشت شکرا اوفتاده از قوت تو / کم هیچ نگشته با نخوت و جبروت
صد کوه گنه کشیده‌ای تو ام / بر داشتن از دست هنگام قنوت

مولانا حسن [illegible]

ناکرده گناه در جهان کیست بگو / آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

از خیام

فریاد که عمر رفت بیهوده / هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد / فریاد ز کرده‌های نافرموده

اندیشه عمر بیش از شصت مکن / هر جا که نهی قدم بجز مست مکن
زان پیش که کاسه سرت کوزه کنند / تو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

چندانکه بپای حرص در تن فرسود / ای دوست دمی گرد جهان پیمود
رفتند و روند هر چه آیند و روند / یک دم بمراد خویشتن نابود

نقشیست که بر وجود ما ریخته / صد بوالعجبی ز ما بر انگیخته
من زان به از این نمی‌توانم بودن / گر بوته مرا چنین فرو ریخته

هر توبه که کردیم شکستیم همه / بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنند جز ولیست / کز باده عشق مست هستیم همه

ای عجب از کار جهان هیچ نه / بنیاد به باد دست ازان هیچ نه

شد حاجت وجود درمیان دو عدم
پیری دیدم بخواب مستی خفته
می خورده و دست خفته و آشفته
غره چه شوی بمسکن و کاشانه
بجز ابه بادی و تو افروزی شمع
دنیا همه را درانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال
مائیم بلطف تو تولا کرده
آنجا ز عنایت تو باشد باشد
از آتش و باد و آب و خاکیم همه
تا تن با ماست در جفائیم همه
جا نیست درین راه خطرناک شد
بس رهگذری که گذرد بر من و تو
ای نیک نکرده و بدیها کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ای در ره بندگیت یکسان که تویی
بخت تو ستانی و سعادت تو دهی
در کارگه کوزه گری کردم رای
بیکر دسبو و کوزه را دسته و سر
ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم

اطراف بود تو درمیان هیچ شد
وزگرد شعور رخنهٔ تن رفت
الله لطیف بعباده گفت
بر عمر که هست حاصلش افسانه
بر رهگذر سیل چه سازی خانه
وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه
ز طاعت و معصیت تبرا کرده
ناکرده چو کرده و کرده چون ناکرده
در عالم کون و فساد الیم همه
چون تن بمرد در روان پاکیم همه
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شد
ما بخبر از هر دو جهان خاک شد
آنگاه بلطف حق تولا کرده
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده
در هر دو جهان خدمت درگاه تو
یارب تو بفضل خویش بستان بده
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
از کلهٔ پادشاه در دست گدای
در معصیت و طاعت ما مستغنی
امید ز رحمت تو داریم لیکن

یا زنده کار مرده و زنده توئی — دارنده این چرخ پراگنده توئی

من گرچه بدم صاحب این بنده توئی — کس را چه گنه که آفریننده توئی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی — سرمست بدم که کردم این اوباشی

با من بزبان حال می گفت سبو — من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ای بلبل عرش جسم اگر پاک شوی — تو روح مجسمی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت بادا — کآئی و مقیم خطهٔ خاک شوی

پیوسته ز بهر شهوت نفسانی — این جان شریف را همی رنجانی

آگاه نه که آفت جان تو از — آنها که تو دوستار روی ایشانی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری — تا چند غم بود و نابود خوری

دنیا که بر اهل دین زیانیست عظیم — گر ترک زیان کنی همه سود خوری

ای کوزه‌گرا بکوش گر بیداری — تا چند کنی بر گل آدم خواری

انگشت فریدون و سر کیخسرو — بر چرخ نهاده چه می پنداری

برگیر ز نحو و حساب اگر با خبری — کاول تو چه آوری و آخر چه بری

گوئی بخورم باده که می باید مرد — می باید مرد گر خوری ور نه خوری

بر کوزه‌گری پریر کردم گذری — از خاک همی نمود هر دم هنری

من دیدم اگر ندید هر بی بصری — خاک پدرم بر کف هر کوزه‌گری

بگشای دری که در گشاینده توئی — بنمای رهی که ره نماینده توئی

من دست بهیچ دستگیری ندهم — کایشان همه فانی‌اند و پاینده توئی

یارب بگشای بر من از رزق دری — بی منت مخلوق رسان ماحضری

از باده چنان مست نگهدار مرا — کز بی خبری نباشدم درد سری

ای چرخ چه کرده‌ام ترا راست بگو — پیوسته فکنده مرا در تگ و پوی

ناگفته نهی تا نبرے کو تا بگوی
خواهی که پسندیده آنام شوی
اندر پی مومن وجهود و ترسا
باور و قناعت کن آباد و بزے
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور
با من تو هر انچه گوئی از کین گوئی
من خود مقرم هر انچه هستم لیکن
تا در تن تست استخوان و رگ و پے
گردن منه ار خصم بود رستم زال
گر روی زمین بحیله آباد کنے
گر بنده کنی بلطف آزادی را
از کبر مدار هیچ در دل هوسے
چون زلف بتان شکستگی عادت کن
دنیا نفسے و من در و یک نفسے
شکر انچه آنکه زنده خوش می باشی
زان پیش که از جام اجل مست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا
ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
دیوے و دوے و ملک و انسانی
هرچند ز دست دهر غمکش باشے
زنهار ز دست ناکسان آب زلال

آنگه نه تهی تا نبری آب ز روشن
مقبول قبول خاصه و عام شوی
بدگوی مباش تا نکو نام شوی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
انصاف بده ترا رسد کین گوئی
از خانه تقدیر منه بیرون پے
منت مبر ار دوست بود حاتم طے
چندان نبود که خاطرے شاد کنی
بهتر که هزار بنده آزاد کنی
کز کبر بجائے نرسیدست کسے
زان پیش که بگسلد ز تار نفسے
اندر نفسی چند توان زد و نفسے
این عالم بے وفا نماند بکسے
زیر لگد حوادثها پست شوی
سودی نکنے اگر تهیدست شوی
بشنو سخنے ز عالم روحانے
باتست هر انچه می نمائی آنے
وز جور و جفائے چرخ ناخوش باشی
بر لب مچکان اگر در آتش باشی

باده بساز و دوائی یابی — از درد و ملال تا شفائی یابی
می باش بوقت بینوائی شاکر — تا باقیت الامر نوائی یابی

اول بخودم چو آشنا کردی — آخر ز خودم چرا جدا می کردی
چون ترک سرشت بود از روز نخست — سرگشته بعالمم چرا می کردی

از دفتر عمر می کشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آن کسی که در خانهٔ او — روزیست چو ماهی و شبی چون سالی

آن مایه ز دنیا که خوری یا نوشی — معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

گر شادی خویشتن در آن میدانی — کاسوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدان مصیبت که عجب نادانی

دانی که سفیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

عمری در عشق بی سر و پا گشتیم — فارغ ز الم و غم تمنا گشتیم
یک چند بوادی جنون افتادیم — القصه بسعی خویش رسوا گشتیم

ز اسباب تعلق کم و بیشم ندهی — جز داغ دل و سینهٔ ریشم ندهی
اینست نوش سلطنه نیشم ندهی — شرمندگی از همت خویشم ندهی

در مستی و در خمار لعنت به یزید — در فصل دی و بهار لعنت به یزید
گر لیل و گر نهار لعنت به یزید — در هر نفسی هزار لعنت به یزید

ای دل چو فسرده غمی پیدا کن — ای غنچه داغ شبنمی پیدا کن

جلال اسیر

خواهی که بملک دل سلیمان باشی … از صافی سینه خاتمی پیدا کن
زنهار ز عجم وی جدائی نکنی … با غیر تجرد آشنائی نکنی
منت ز کلاه و کفش گردون نکشی … زنهار که این بی سر و پائی نکنی
در بزم تو هر دل که قدح نوش شود … از روانی و شوق وصل بیهوش شود
روغن هرچند روشنی افزاید … بسیار چو شد چراغ خاموش شود
در عشق که قید نامی و ننگی نیست … جز خون دل آب دیده ما را نمی نیست
از بسکه نشسته ناوکش بر سر هم … در سینهٔ ما جای دل تنگی نیست
پیوسته خدای را اطاعت میکن … اوقات شریف صرف طاعت میکن
تا صاحب آبرو شوی چون خورشید … با نان جوین خود قناعت میکن
یارب دل فارغ و تن آگه ده … دستی ز گریبان امل کوته ده
یک بار خبر دم کن از تیسد همه … نزدیک خدا از آنچه که دانی ره ده
از لذت درد آنکه دوائی دارد … کی چشم بلطف مومیائی دارد
شهرمش باد از نمک ناسوری … زخمی که بمرهم آشنائی دارد
شد از همه ناکسان گران داری تو … راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست … چشم از همه مردمان نهان داری تو
گر حسن تو این چنین فزون خواهد شد … کار همه کس ز عشق جنون خواهد شد
در بحر غمت کشتی بحر صد نوح … مانند حباب سرنگون خواهد شد
گر سفله دون تو اهل تمکین گردد … در حال ز راه و رسم پیشین گردد
از دولت عارضی کند خود را گم … مانند پیاده که فرزین گردد
از همنفسان تو که تر کند بترس … در فسق و فجور بیش بر گند بترس
پیراهن عصمت تو ناگه بدرند … یک یوسف و صد هزار گرگند بترس

از جامی
جلال اسیر
ملا محمد سعید اشرف
مولانا مومن حسین یزدی
حافظ صیم

هر چند که سر بسر پناه آوردیم   در سایهٔ جنت پناه آوردیم
در حشر با سپید زلال کرمت   چون نامهٔ خود ز روی سیاه آوردیم
لب زیر محبت ست نوغای دلم   نومیدی عشق ست تمنای دلم
هر گام شهید جلوهٔ دریاک ست   صحرای قیامت ست صحرای دلم
آگاهی چیست سیر دنیا کردن   در ملکت وجود سودا کردن
چون مهر سفر کن که بود کار زنان   از سرمهٔ شبانه دیده بینا کردن
از فیض خیالت چمن سینه شگفت   از دیدن روی گل آیینه شگفت
چون صبح لب از خندهٔ جاوید بست   هر گل که ز باغ دل بی کینه شگفت
آن دیدن را که با تجلی کاریست   گر گل بنظر جلوه گر آید خاریست
در بزم تو ام حباب تنها نشست   هر پرتو شمع سایهٔ دیواریست
در دهر بغیر دل دانا هیچ ست   سرمایهٔ بحر و کنج و دریا هیچ ست
گر یار ز بخت کنجهاست مپرسی   اول ز حباب دست دریا هیچ ست
در ظاهر اگر دست نظر کوتاه ست   دل را همه جا یاد تو خضر راه ست
از روز شب هم وصل تو خاطر خواه ست   خورشید گواه دست سحر آگاه ست
ای ذات و صفات تو مبرا ز عیوب   یک نام ز اسمای تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد   نه نوح بود نام مرا نه ایوب
دانی ز چه یک نام حق آمد غفار   یعنی که بجهان عاصی نام آر
گر جاهلی از جهل نگردی گنهی   پس عفو همیشه می نشستی بیکار
گر دل بصفا دهی خبر می باید   گر دیده بآیینه نظر می باید
گر آه اگر ناله اثر ست باید   هر شور ز اشور دگر ست باید
زر دل چو گریست روی پر خاک چه سود   چون زهر بدل است تریاک چه سود

ابو سعید ابو الخیر

تو ظاهر خود بجامه آراسته — دلهای پلید و جامهٔ پاک چه سود

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا — طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا

ور دل بحق است و ساکن میکده — خوش باش که عاقبت بخیرست ترا

مولوی معنوی

عاشق همه سال مست و رسوا بادا — دیوانه و شوریده و شیدا بادا

در هشیاری غصهٔ هر چیز خوریم — چون مست شدیم هر چه بادا بادا

عراقی

دل بر تو نهم ز غیر براندیشان را — وز تو ببرم ستیزه اندیشان را

گر عمر من اندر سر و کار تو شود — مهر تو بمیراث دهم خویشان را

خواجه حافظ

برگیر شراب طرب انگیز و بیا — پنهان ز رقیب سفله بگریز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو — بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

امیر خسرو

خواهی ز وصال شادمان کن مرا — خواهی ز فراق در فغان کن مرا

من هیچ نگویم که چنان دار مرا — زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا

سحابی

این لعل بکام در نیاید ما را — این باده بجام در نیاید ما را

از عشق نه عقل گشت آگاه نه علم — این صید بدام در نیاید ما را

ای ساقی عشق بیخبر ساز مرا — در بیخبری زیر و زبر ساز مرا

زین هستی خویشتن ملولم ساقی — جامی بده و کسی دگر ساز مرا

نواب خان خانان

بگذر چو قلندر از جمال دنیا — تا باز رهی ز قیل و قال دنیا

گر تیز کشند ریش پیش مردان — بهتر که دهند دست پیر زال دنیا

ای عمر حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقا جهانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

مولانا حسین کرد

تسلیم و رضا ورد و شعار است مرا — با عشق تو نیست سر و کار است مرا

گفتی ز چه اختیار کردی غم عشق — من نیستم و چه اختیار است مرا

میرزا ... عشرت

بر خاک خجلت افشانم خود را | خود آنم که ز نخوت بهانم خود را
چون آب روان سیل بلا ببدام | شاید که بجد پا بسرانم خود را
چه تهمت آن گل که رباید ما را | وز باغ جهان دل نگشاید ما را
چون خنده برق گریه ابر بهار | پژمرده خویش گرد آید ما را
روزی دو سه دست و پا کشاید ترا | تا در بد و نیک آزماید ترا

مجذوب

گردون فلک حصاری از آینه بست | تا هر چه کنی بجان نماید ترا

صانع بلگرامی

ضعف پیری ز بسکه بگداخت مرا | هر کس که نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون تبا از ننگ است | این موی سفید روسیه ساخت مرا

میر باقر

چشمی دارم چو چشم خسرو در خواب | حسنی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد | جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

کمال الدین اسمعیل

تا خانه نشین شدی تو ای در خوشاب | پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانه تن خراب کردم ز غمت | تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

در صفت معشوق ... العین گفته

داری ز دو چشم بر ای در خوشاب | یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از باده حسن | یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
کارم همه ناله و خروش است امشب | نی صبر پدیدست و نه هوش است امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری | کفاره خوشدلی دوش است امشب

ملا ملک قمی

بالطفی گفت ماهی دیشب و تا | می گشت چو دود آتش سوزنده کباب
در دا و دریغا که درین دیر خراب | گه بر سر آتشیم و گه بر سر آب
آنی که ز جانم آرزوی تو نرفت | وز دل هوس سبزه کوی تو نرفت

ابو سعید ابو الخیر

از کوی تو هر که رفت دل را بگذاشت | کس با دل خویشتن ز کوی تو نرفت
آلوده دنیا جگرش ریش تر است | آسوده تر است آنکه درویش تر است

هر شب که برون نگی وز بیخبری است
چون وانگری یار بی خبر است

هر شب بمثال پاسبان کویت
میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب
نامم ز جریدهٔ سگان کویت

هر تیر دلی که عشق ورزد مرد است
عاشق که وفا طلب کند نامرد است

از من چو نشان عشق پرسی گویم
چشم تر و آه سرد و روی زرد است

آن روز که عشق تو بمن درنگریست
خلقی بهزار دیده بر من بگریست

هر روز هزار بار در عشق توام
می باید مرد و باز می باید زیست

اول دل من بر سر خود بنشست
هر دم بهزار گونه سودا بنشست

آخر چو بدیدگان همه هیچ نبود
از جمله طمع برید و تنها بنشست

فرخ دل آنکه مرد حیران و نگفت
صد واقعه داشت کرد پنهان و نگفت

اندوه تو در سینهٔ خود گشت و نهفت
درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

غمهای زمانه را چو پایانی نیست
احوال جهان را سر و سامانی نیست

چندین غم بیهوده بخود راه مده
کین مایهٔ عمر نیز چندانی نیست

نی با تو دمی نشستنم سامان ست
نی بی تو دمی زیستنم امکان ست

اندیشه درین واقعه سرگردان است
این واقعه نیست ور بی درمان ست

ایزد که جهان در کف قدرت اوست
دو چیز ترا داد که آن هر دو نکوست

هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
سیراب دل تشنگان ابرویت

امروز کسی که گرد تو گرد اندر وی
فردا بکدام دیده بیند رویت

یار آمد و گذشت خسته می دار دلت
دایم بامید بسته می دار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد
مارا خواهی شکسته میدار دلت

عنبر که ز آن تست از بوی تو است ❊ وان زر که ز آن تست آهن به از اوست
دشمن که ز هر دیده به از دوست بود ❊ وان دوست که عیب بست دشمن از اوست
خرم دل آنکه در غمت مرد و نگفت ❊ اسرار تو با بزرگ و با خرد نگفت
هر در کفن وفای پیچید و برفت ❊ غمهای ترا با جهان برد و نگفت

بابا افضل الدین قدس سره

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی ست ❊ معلوم شد که جمله بگذاشتنی ست
بگذاشتنی ست هر چه در عالم هست ❊ الا غم دوست کان نگه داشتنی ست
آن را که ز کار پشیمانی نیست ❊ با او اثری ز لطف یزدانی نیست
غافل شدن و دل بجهان دربستن ❊ جز غالب لذا الیقین نادانی نیست
گر بر فلکی بخاک باز آرندت ❊ گر بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو ❊ آزار مکن تا که نیاز آرندت

حضرت امیر خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر ست ❊ مسکینی و عجز و خستگی معتبر ست
هر تن که نه خاکیست در و خاک بسر است ❊ هر دل که نه در دلیست درد و دردسر است

ملا سحابی استرآبادی

با ذات هر صفت گراینده خوش ست ❊ نغمه بهر آهنگ سراینده خوش ست
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست ❊ در خلد ز هر در که در آینده خوش ست
از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت ❊ توحید گزیده را نه خوب است نه زشت
خلقی ز پی بهشت بی آرامند ❊ وین طرفه که نیست جز دل آرام بهشت
مسکین انسان که هیچ گه خرم نیست ❊ در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست
گویند که فقر از بلاهاست امان ❊ این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست
تا دام که مرد پای بند دنیاست ❊ اظهار غناش دعوی بی معنی ست
تن نان خواهد اگر چه جانش پاکست ❊ خر بچه که وجو میرد اگر عیسی ست
این عالم عاریت که کالای تو نیست ❊ در خورد تو و همت والای تو نیست

این خلعت که ز فلک میخوانی
بشنو سخنی که اهل هدایت کندت
در خدمت کوش و در ادب تا همه جا

اهل دنیا که گروه با شهوت خوست
هر خفته که خواب از خوش ست شیرین
تا چند مجازه و آرزوهای درست
عمری بهوای شهوت نتوان گشت

در محبوبی هر آنکه است
گفتند بعاشقی که معشوق تو لیست
یک کس که از و بوی وجود آمیست
هر چند در او ضایع جهان می نگرم
ورد و دلم از شمار دفتر بگذشت

این واقعه در جهان شنیدست کسی
غم را ز من و مرا گزیرا ز غم نیست
غم خوی بمن کرده و من خوی بغم
آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت
روزی بهوای عشق سیری می کرد
مجنون بزبان حال در ایم در دشت
می گشت همیشه بر زبانش لیلی
یک نیمه ز عمر در بطالت بگذشت
عمری که نمی ازو جهانی ارزد

گر راست شود همی کی جمالی تو بیست
در هر دو جهان کار کفایت کندت
درویش دعا گوی عنایت کندت
هر کس که سخن ز دین کند دشمن اوست
بیدار کنند در آنچه دارد دوست
تا کی سوی هر حقیقی کردن پشت
حل است چشش خری نتوان انگشت

در حق تو ای جان کرم اندیشه رست
گفتا آن کس که لطف او خیره رست
یک حرف که اندر وی شهود آمیست
چیزی که با او دلم فرو د آمیست
وین قصه بهر محفل و منبر بگذشت
من تشنه آب و آبم از سر بگذشت
یاران قدیم تنگ از غم نیست
همچون من و غم دو یار و عالم نیست
در دیده خون گرفته بیرون رفت
لیلی سخنی بدید مجنون شد رفت
لیلی گویان چو گرد بادی بگذشت
لیلی می گفت از بادش بگذشت
یک نیمه بد مشورت خیالات بگذشت
بنگر که همه حیله و حیالت بگذشت

ذ ده

ایرج حسینی ساوات
شیخ علاء الدین فضل الله
قاضی میر حسین
مولوی جامی

مسکین دل من [illegible] آتش عشق [illegible] — اندر طلب تو نقد هستی در باخت

[illegible] وصال [illegible] — [illegible]

[illegible] عالم سهل است — [illegible] عالم سهل است

[illegible] عالم [illegible] — عالم سهل است [illegible] عالم سهل است

[illegible] عاشقان [illegible] — ای ساقی جان آب [illegible] تو کجاست

[illegible] — [illegible] تو کجاست

[illegible] — آیات [illegible] است

[illegible] خشت [illegible] — [illegible] لب [illegible] است

[illegible] نیست — [illegible] چشم [illegible] نیست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — گل خنده [illegible] روزگار [illegible]

[illegible] — دل [illegible]

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] نیست — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — وان دل [illegible] کجاست

[illegible] معشوق — [illegible]

[illegible] — [illegible]

درد اهل دل مرا اهل دوا اگر نگاری — حرفی نبود بغیر حرف علت

نجیب الدین جرفادقانی

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده — می بین که چه می کنی کجا خواهی رفت

عماد شهریاری

روی چو مهت که این از کاستن است — آراسته بی زحمت آراستن است
برخاستن از سر جهان مشکل نیست — مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

ظهیر فاریابی

دی شب خرم نصیحتی پنهان گفت — در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند — یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

شیخ نظام الدین گنجه

ای دیده ندیده که جانان می رفت — بر گریه من چگونه خندان می رفت
دل دامن جان گرفت جان دامن دل — او بر همه آستین فشانان می رفت
گر دیده بدیدن جمال تو خوش است — گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — آن نیز بامید وصال تو خوش است

کمال الدین اسمعیل

ترکم سر آن اجگه آمد سرمست — چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون نقش ز خود دور انداخت — نالان نالان میرفت و در خاک نشست
وقتی سحرش چو عزم رفتن بگرفت — دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش — در دی برسید دامن من بگرفت
هر جا که ز مهرت نظری افتادست — سودا زده بر رهگذری افتادست
در کوی وصال تو که آید آنجا — هر پای که در نهی سری افتادست
خونخواره یار مهربان غمزه تست — مرد افگن مست و ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهند فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزه تست
آن زلف خوشی که دل پسند افتادست — بر قد چو سرو ت چو کمند افتادست
گفتم که چرا شکسته سر تا پایست — فرسود که از جای بلند افتادست

ادیب صابر
دادیم بسر آنکه شب آیم بسرت — تا لب بلبت بر نهم و بوسه زنم
تو با دگری نشانی برچشم و سرم — من بر سر هم او نیاید بخاک درت

سید شرف الدین شفروه
الحمد که جای نشست غم تست — جان آرزوی هوای تست غم تست
بی تو همه جا که دست غم تست — روزی چند وآن بدست غم تست

مولانا نظیری نیشاپوری
آنجا نه ستاعیب و قناعت هنرست — ورزیدن تسلیم و رضا معتبرست
با فقر و قناعت کار نه به غرور — از کبر گناه به عبادت بهترست

مولانا ظهوری ترشیزی
اندیشه درست آنکه در اندیشه اوست — بی فرق نشسته یا دگر تیشه اوست
هر پیشه وری بکار خود می نازد — خوش دولت آنکه دوستی پیشه اوست

شیخ فیضی
خدایا حق را حاصل از بندگی ست — شرمندگی حاصل این بندگی ست
ذکرت همه فکر گاه و خود وقت نماز — نه بندگی ست آنکه خوبندگی ست

ملا کاشی
عاشق که بدل تخم وفا را کاشت — ای کاش که دیده اشک می انباشت
هر صورت دیوا اگر دل می بست — با سر که بهتر از تو پا بستن می داشت
دنیا که بهر پایه نشستی دگرست — هر لحظه اندر ده پستی دگرست
چون زنان که جیا بهر نفسی — آرایش ... دگرست

مولانا محمد قلی اصفهانی
ای آنکه ترا نگاه نیست دسترس ست — مغرور مشو که شعله پنهان خس ست
این مرغ گرفتار که آتش نفس ست — بیرون رود از آشیان قفس ست

ابوطالب کلیم همدانی
هر چند که کس قول و فعلش تبه ست — برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه می درد پرده کس — از قلب بر آید مشک ... است

عرفی شیرازی
عرفی گله سر مکن که جاسه گاه نیست — توفیق رفیق هر تنک حوصله نیست
هر جا که بهست یوسفی در ... — صاحب نظری ... پروا فایست

سلیم الهی همدانی
رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت — زلف تو تنگ ... سنبل نگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

کس در ره عشق محرم راز نگشت — سایه چو تو هیچ کس نه بود و این بگذشت — ملک یزدی
عاقل به کنار آب تا پل می جست — دیوانه پا برهنه از آب گذشت

دردم دل ریش بی دوا افتاد است — بیچاره ز ره کار جدا افتاد است — مولانا حسن یزدی
دست مکش ای طبیب از کار دلم — بگذار که کار با خدا افتاد است

هر چند که چشم بخت را خوابی هست — بازم به سبو می ناب هست — امیر نعمت قمی
هر چند که خانمان خرابیم اما — ویرانهٔ ما را شب مهتابی هست

ای رهزن عقل و دین بناز آمدنت — خورشید خجل ز لمس بناز آمدنت — خواجه حسین مشهدی ثنائی
کو سنگ حشر تا به بینند که مرد — جان در تن مردگان ز باز آمدنت

هجران تو ای آفت جان زارم گشت — دیر آمدی و حسرت دیدارم کشت — میر حضوری قمی
حاصل که به کنج بیکسی دور از تو — صبرم کم و انتظار بسیارم کشت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت — صبرم شد و عقل رفت و دانش بگریخت — سید محمد قاسم ماهانی فراقی
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت — جز دیده که هر چه داشت در پایم ریخت

صوفی گوید که دوست در خانهٔ ماست — زاهد گوید که در دم و دانهٔ ماست — ملا حیاتی گیلانی
ساقی گوید به جام و پیمانهٔ ماست — عاشق گوید به کوی جانانهٔ ماست

با آنکه خوشم که آشنای دل ماست — با ناله که آنهم از برای دل ماست
با گفت و شنید درد و غم نیز خوشم — کان گفته حدیث ماجرای دل ماست

دل بود و همی خبر ز چشم مست تو گرفت — جان تشنه ز لعل می پرست تو گرفت — میر نظام
می خواستی از لطف به رنج خونم — آزرده ام از حنا که دست تو گرفت

بی جلوه بوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست پا نتوان رفت — محمد قلی سلیم
فریاد ز نو گل بشنو تا وا شد — نا خوانده به خانهٔ خدا نتوان رفت

داغ دل من ز حلقهٔ دام کسی ست
هر مصرع تازه کز کویم از درد

در هر صد و هر آدمی پیدا نیست
عالم بسواد چشم خوبان ماند

آن بت که شکل بخوبی و خوش بختی ست
بازار بتان شکست آری آری

نادان غلطش ز سستی رای خود ست
بر مرکب چوبین چه شود طفل سوار

از قسمت بیش و کم چه جای گله ست
در بزم جهان مدام خون گریه کند

مغلوب طبیعت شدن از بیخبری ست
از بحر و فنون گر بجا سے نرسد

آمد زنی ناب نخواهیم گذشت
هر چند که این آب گذشت از سر ما

افیونی بیچاره ز خود بیخبری ست
نه خویش و نه بیگانه نه دشمن نی دوست

از خویش بیک نگاه می باید رفت
آواز درایش همت مے آید

از شراب عمر بودم جفت
در خواب شوم حسرت شد لقد حیات

از صحبت خلق دیده خالی نیست

یحیی ناجی طهرانی
چاک جگر عاشقان چاک قفسی ست
تاریخ تولد غم تازه کسی ست

ابو زار دستانی
در بست در دیگری پیدا نیست
گر نیستی مردم هست مردمی پیدا نیست

مولانا نظام تهانی
مارا با او محبت بر نهی ست
ابراهیم ست کار او بت شکنی ست

ملا ناصح ... تبریزی
بیهوده ریش از بستی کالای خود ست
خوش را بے وجه امیش ز بهای خود ست

وله
حق را چو من و تو خریدے دگر ست
چون شیشه می هرکه تنگ حوصله ست

وله
طول امل از غایت کوته نظری ست
اینها همه پیش کار دین و کون خری ست

میرزا ابراهیم ادهم
زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
ما از سر این آب نخواهیم گذشت

ملا خرده کاشی
او را نه غم یار و نه پروای سری ست
نه مرده و نه زنده بوالعجب جانوری ست

حاجی عطار لطیف
بی منت پا براه مے باید رفت
آیا بکدام راه مے باید رفت

خلیل بیگ گیلانی
نی دیده که دیده بود و نی گوش شنفت
بیدار کنون شدم که می باید رفت

میرزا ضحی
جز خون جگر هیچ در و باده نیست

جانی خاکی

از هر که نشان مردمی پرسیدم / گفتا که درین دیار این قاعده نیست
از تنها چو یار که دل ما بارست / آسوده کسی ندید کز او بی یارست

شیخ زین الدین کاشی

و آنکه دل خویشتن بیاری بستی / از وی بگسل که بیوفایی عارست
افراخته بودم ز باقوت چست / بگذشت جوانی و دوتا گشتم و سست

صادق بیگ لاری

جو پای جوانی ست قدم بر بست / هر گم شده را بجز دوتا نتوان جست
از معرکه عشق که شور انگیز ست / پرهیز که شمشیر محبت تیز ست

فهمی ملک آبادی

چون تو غم سر خوری چه کارست ترا / جایی که سر بریده در دست آویزست
دیوانگیم ز جان بسوختی تست / فریاد کنان دلم ز ناسوختی تست

قاضی علی ابن الکبری

ایوب کجاست تا از و دام کنیم / صبری که مرا بر فراموشی تست
در روح همین غوطه زند گفتارت / ورنه نه همین شنا کند نقارت

نظام الدین محمود قم

در زمزم اشک غسل تا کرده گناه / ننهد قدمی بکعبه دیدارت
سرگشته دلم ز آرزوی مانده ست / در چنبر زلف ماه روی مانده ست

ملا عارف شاه

این شیر همیشه بود زنجیر گسل / وامروز چنین بسته موی مانده ست
در پیش فسرده شور هستی هیچ ست / پروانه بهر بانه هستی هیچ ست

حکیم خاقانی

با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی / پیش ایشان خدا پرستی هیچ ست
هیچ ست وجود زندگانی هم هیچ / وین خانه و فرش باستانی هم هیچ

ملا کاتب

از کیسه و نقد زندگانی هم را / سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ
ای بر همه نیکوان حسنت ترجیح / وی سوزن غمزه تو دلدوز صریح

حاجی محمد جان

شمشیر یار سان که جویای دیم / الماس دلش طلب حقی ست صحیح
آنی ز حیه بحجاب می خندد صبح / انگنده ز رخ نقاب می خندد صبح
این شکرد چون مقام خندیدن نیست / بر خنده آفتاب می خندد صبح

آنی که بغمزه دلستان خواهی شد
طفلی و بزرگان جهان صید تو اند
دیدی که درین زمانه پر غم بودم
هر روز فراق دوستی باید دید
صوفی بسماع دست از آن افشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل
بی دید و بود که جستجویش نکند
هر دل که درو بوی وفای نبود
بر یکم دلی چو عشق را ساز آید
از زلف دراز تو کند اندازم
خوبان همه صید صبح خیزان باشند
تا تو سگ نفس را الفربان باشی
سنگ تو بدان که در فنون آید مرد
از عهدهٔ عهد گر برون آید مرد
سیمرغ نه که بی تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
زان زان نه وفا شود ز زیور نشود
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
عشقت هزار پادشاهی ارزد
آنرا که رخی بود بدین زیبائی
دل حمد تو از میان جان می گوید

و از سائلش صد هزار جان خواهی شد
بیهات که نشنه جهان خواهی شد
غمناک درین دائرهٔ غم پرورد
هر لحظه وداع همدمی باید کرد
تا آتش دل بحیلتی بنشاند
از بهر سکوت طفل می جنباند
بی کام و زبان که گفتگویش نکند
گر پیش سگ افگنند بویش نکند
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
بر گردن عمر رفته تا باز آید
در بند رضای اشک ریزان باشند
آهو بچگان ز تو گریزان باشند
در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد
طاؤس نه که با تو در تو نگرند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند
سر سبز ز خرد شود ز افسر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود
وصل تو بماه تا بماهی ارزد
انصاف بده که هر چه خواهی ارزد
مستغرق تو هر دو جهان می گوید

سلطان المشایخ ابوسعید ابوالخیر

حکیم سنائی

عطار قدس سره

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت
صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
از زیبائی که در پس پرده منم
در بادیه جهان دری بنمائید
ای خلق درین دائره سرگردان
دردا که دلم هیچ درمان نرسید
در بحر بی عمر بپایان آمد
از آتش عشق تو چه آسانی خیزد
گر میکشیم بکش حلالت ترا
عاشق که ترا اخشع تمنا چه کند
گر بوسه زد زلف ترا تیره مشو
رود بیهده بیهوش تا دلت دیده شود
گر تو ز سینه خویش بیرون آئی
عشق از ازلست تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد
بیمار ترا خسته روان باید شد
گر آدمی ابناء با آدمیان
در عشق هزار جان و دل بس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی
زنهار مگو که رهروان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار منی

یک یک مویم بصد زبان می گوید
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد
وین بادیه را پا و سری بنمائید
سرگشته ترا ازین دگری بنمائید
جانم بلب آمد و بجانان نرسید
وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید
در سینه جمال او چه آسانی خیزد
گر کشتن دوست زندگانی خیزد
تنها که بکوی تو نیاید چه کند
دیوانه که زنجیر نخاید چه کند
زان دیده جهان دیگرت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود
جوینده عشق بی عدد خواهد بود
هر دل که بعشق مست در دو خواهد بود
انگشت نمای این و آن باید شد
ورخود ملکی بآسمان باید شد
خوبان چه بود حدیث جان بس نکند
صد جان بدهد روی ولی بس نکند
کامل صفتان بی نشان نیز نیند
می پندار که دیگران نیز نیند

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد | از بیم حساب رو بیا گردد زرد
من عشق ترا بکف نهم پیش آیم | گویم که حساب من ازین باید کرد

بی روی تو بلبلان گلستان چکنند | بی یاد تو عاشقان به بستان چکنند
یک جرعه شراب شوق و جانم ریز | وانگاه نظاره که مستان چکنند

زد دو زخم از زلف تو در چنگ آید | از جان بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند | صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود | ترسا و یهود جمله یار روی تو بود
از شوق جمال تو به بتخانه شدم | تسبیح بتان زمزمهٔ ذکر تو بود

شیخ ابو القاسم

من بی تو دمی قرار نتوانم کرد | احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر موی | یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حضرت شاه نعمت الله ولی

چون یوسف باغ در چمن می آید | بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان می گوید | فریاد که بوی پیرهن می آید

شیخ اوحد الدین کرمانی

گفتی که شبی آیم ارچه بیگاه شود | باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانی کردن | کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی

گر یک نفس آن جان جهان بتوانم | عیش خوش و عمر جاودان بتوانم
در آینهٔ رخش که روشن بادا | گر دم خلی صورت جان بتوان دید

شیخ مغربی قدس سره

تا چند به بیهده طلب شاهی چند | بنهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاک آمده ماهی چند | بد نام کنندهٔ نکونامی چند

شیخ نجم الدین

ما را نه خراسان نه عراق است مراد | ما را نه وصال و نه فراق است مراد
با هیچ مراد جفت نتوانم شد | طاقم ز مراد ما که طاق است مراد

بابا افضل الدین کاشانی

چندان بر دو این ره که دوئی برخیزد | ور هست دوئی ز رهروی برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جایی برسی کز تو تویی برخیزد

آن کس که بحق حقیقت گرفتاری نبود
با غیر خدایت سر و کاری نبود

در راه چنان رو که بر خسار کسی
از گرد وجود تو غباری نبود

چون نیستی تو محض اقرار بود
هستی تو سرمایهٔ انکار بود

هر کس که ز نیستی ندارد بوئی
کافر میرد اگرچه دیندار بود

در مصطبهٔ عمر ز بدنامی چند
سیر آمدم از سرزنش خامی چند

کو قوت پائی که مرا گیرد دست
تا پیش اجل باز روم گامی چند

بر بهر که حق بری امیر تو شود
وز بهر که فرو خوری اسیر تو شود

تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد

بر روی زمین زیر زمین وار بزی
تا روی زمین زیر نگینت باشد

آنرا که بمرکب فلک زین کردند
و آرایش مهر و ماه و پروین کردند

این بود نصیبش ز دیوان قضا
چه توان که نصیب ما همه این کردند

گیرم که همه ملک توچین خواهد بود
آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو
دو گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

سگ بین که چو سیر شد چه بیغم باشد
وز خوردن فرداش چرا غم باشد

این عقل بمردم ز ازان داد خدا
کو خود بقناعت ز سگی کم باشد

علمی که حقیقی است در سینه بود
در سینه نبود هر آنچه در سفینه بود

در خانه کتابخانه سودی ندهد
باید که کتابخانه سینه بود

مردان رهند که سر معنی دانند
از دیدهٔ کوته‌نظران پنهانند

این طرفه‌تر است هر که حق را بشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

شیخ نجم الدین کبری رح

حاشا که دل از تو جدا خواهد شد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگسلد کرا دارد دوست
ور زان کو بگذرد کجا خواهد شد

حضرت مخدوم علاء الدین سمنانی رح

در کوی محبت عشق مرا ره بنمود
بر من در صد هزار شادی بگشود
از پیری من عشق جوان شد گویی
از عمر من آنچه کاست در عشق افزود

حضرت مخدوم شیخ سعدی رح

من بنده آنم که دلی بگشاید
یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسیست
در ملک خدا اگر نباشد شاید

امشب من ازان آهوی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ مے برد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فائده پند مده ای دانشمند
من چون نروم که می برندم بکمند

حضرت خواجه حافظ رح

بعد از چهلت نشاط جستی نبود
بعد از پنجاه غیر سستی نبود
در شصت امید خوشدلی کے باشد
بعد از هفتاد تندرستی نبود

ملا سحابی استرآبادی

عالم همه در دست دوایی خواهد
از خوان کرم برگ و نوایی خواهد
کس بے حاجت نمی تواند بودن
درویش خدا اشتهایی خواهد

عقل و حس آنچه که قوای گردند
گاهی دو سه با تو آشنایی گردند
مغرور مشو بدین رفیقان کایشان
یک یک در راه از تو وا می گیرند

معشوق بعاشق چو نظر باز کند
عاشق بهمان شیوه ازان ساز کند
این ترک نیاز من باو از من نیست
آئینه بحسن او باو ناز کند

ابنای زمانه زشت و نیکو همه هیچ
این سقف عریض چرخ مینو همه هیچ
هر چیز که در حیز امکان دیدم
با او همه هیچ بود و بی او همه هیچ

یک دم با وفا نه گر نتوان بود
یک لحظه با و نظاره چو نتوان بود

این غم که گویم که من حیران را
کس همچو من غریب و بی یار مباد
درد هجران مرا بجان آورده
عالم همه دردیست طبیبی دارد

کس نیست که از عشق دردی نیست
گفتم همه بیداد نشاید کرد
گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم
در دنیه دون که کس ازو بهره نبرد

درویش شکوه کاین چه عمریست دراز
هستی که با اصل خویش وحدت دارد
آئینه بینش شکسته ست ازان
گاهی چیزیست متعدد می سازد

یعنی که جهان بخود نه خوبست نه زشت
هرچند زمانه شور و شر انگیزد
نتوان بر موج آب دستار وزد
هر عاشق را که کینه که دیده

غفلت در عشق ره ندارد هرگز
در هر که رسید یار می پندارد
بیچاره نوآشناست در بحر وجود
آن بوالهوسی که در ندارد چکند

زین غصه که میل دارد و قدرت نه
با خود نتوان بود و با دشتوان بود
بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

یعنی که محبت حبیبی دارد
هر ذره ز خورشید نصیبی دارد
گفتا که ز خود یاد نشاید کرد
خنده که فریاد نشاید کرد

آرام نیافت نی بزرگ و نی خرد
منعم نالان که آه می باید خورد
در دیده احول تو کثرت دارد
هر عکس دو هزار صورت دارد

ابله از یک چیند باز ردی سازد
او در نظر تو نیک و بد می سازد
اینک دگر زان بتر انگیزد
هر دست ز دل موج سر انگیزد

هر عین صفا بیار دید که دید
بر هم زدن چشم در آئینه که دید
در هر شورش قرار می پندارد
هر موجی را کنار می پندارد

مسکین نگهی که به ندارد چکند
دل از همه چیز بر ندارد چکند

سالک نه همین رتبهٔ اعلی خواهد — هم رتبهٔ اعلی و هم ادنی خواهد
در سیر بلند و پست ... ریاضت — ظاهر بهوا پر زمین پا خواهد

کس وا شده حبیب باشد چه کند — بیچاره دلی قصیب باشد چه کند
عشق خوبان بلا فراوان دارد — آنرا که خدا رقیب باشد چه کند

هر کس که نه ترک اقربا رخود کرد — از کار خدا انکر و کار خود کرد
زاری و نیاز عجز می‌خواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد

هرگز در ... قدم نمی باید زد — بیرون از حد قدم نمی باید زد
عالم همه مرات جمال ازلی ست — می باید دید و دم نمی باید زد

ای خواجه ترا قرین غم نتوان کرد — وین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد
معشوق خودی تو عاشق کس نشوی — معشوقی و عاشقی بهم نتوان کرد

این عمر که مارا الم بیش نبود — وین شادی عالم که غمی بیش نبود
چون در شهاب و برق براوج نبود — هرچند دراز شد دمی بیش نبود

دنیا که زهر است و شهد ادارد — زهر است که در قند و شکر جا دارد
هیچ ست و کرشمه‌های رعنا دارد — هیچ ست و مقدمات زیبا دارد

جان و دل اگرچه شرح غم کم گفتند — چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند
در باب کرم و شفی سائل را — منظور ندارند و کرم کم نکنند

تا کس نرسد بعالی کاو دل بود — جز غافل نیست گر نشینند خوشنود
و غناء دنیا مطلب خاطر جمع — اسباب طرب بجای آلام چه سود

دهر این همه کند تقاضای الست — غافل کند و کور و نه آگاه کشد
جبار و نیز دست گنهگاران را — شرط ست که چشم بند دا آگاه کشد
جمعیت خلق سار با خواهی کرد — آخر ز همه روی بما خواهی کرد

پیوند بغیر ماند است وارد   محکم مکن این گره که وا خواهی کرد

قومی که دل از جهان ابد زنده کنند   نظاره این سپهر گردنده کنند
بی منت چشم و لب برین بیخبران   هر لحظه هزار خنده و گریه کنند

گر دولت از کسی شکایت باشد   در دل تو از و بنهایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو   بد رای بدی خویش کفایت باشد

گفتی مسعود نیم بسمل برود   آن پای بجون خویش در گل برود
آسوده نشین که عنقریب از دوست   زانسان برود که نکهت از دل برود

اسرار وجود خام و ناپخته بماند   وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفی گفتند   وان نکته که اصل بود ناگفته بماند

تا باده عشق در قدح ریخته اند   واندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بو نصر مهر علی   چون شیر و شکر بهم آمیخته اند

زان پیش که از جهان فرو مانی فرد   آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن چو می توانی کاری   فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد

فردا که حساب شش جهت خواهد بود   زان تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا   حشر تو بصورت صفت خواهد بود

نی هر که بود بعشق دیوانه بود   نی هر مرغی سزای این دانه بود
صد قرن بگردد که نگردد پیدا   مردی که بنفس خویش مردانه بود

ای وای بر آنکه دستانش برود   از پیش نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتنم رضا داده هیهات   چون زنده رضا دهد که جانش برود

نی دولت آنکه دیده روشن نگرد   نی قوت پا که ره بکویش سپرد
ای کاش رساند خبری قاصد از و   تا یک دو نفس بگفتگویش گذرد

شاه ولایت علیه

آخر فلک از تو انچه بخشد گیرد / هشیار بزی مباد دستت گیرد

هر سود و زیان ز دست خود باید خواست / بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد

درویش شدن به پشم پوشی نبود / عارف بودن بهرزه خر دشتی نبود

کافیست اشاره از مقام تحقیق / در حضرت او باد فروشی نبود

شیخ بهاء الدین محمد عاملی

ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید / وی کز تو حکایت وفا کس نشنید

قربان سرت شوم بگو از ره لطف / لعلت بدلم چه گفت کز من برمید

ابو سعید ابو الخیر

ای غم که حجاب صبر بشگافته / بیتابی من ز دیده بر تافته

شب تیره و یار دور کس مونس نیست / ای هجر بکش که بیکسم یافته

مولانا عبد الرزاق فیاض

دی روز که آن شکر لب از ناز خندید / میکرد زبان عتاب و لب می خندید

بر سینه مجروح اسیران بلا / آن شیر و شکر این نمک می پاشید

در عهد تو حسن را نزاکتی نبود / پیمان وفات را ثباتی نبود

سهل است اگر روی ز من گردانی / این هم خالی از التفاتی نبود

ملا رحیم واحد تبریزی

واحد که چو آتش به برت می گردد / گر خاک شود خاک درت میگردد

گر آب شود روان بسویت شود / ور باد شود گرد سرت میگردد

محمد رفیع واعظ قزوینی

بی خاطر جمع نکته دان نتوان شد / بی مایه چو ابر درفشان نتوان شد

با فکر معاش فکر معنی سخت است / گویا بسخن به لب نان نتوان شد

شیخ محمد علی حزین

در گلشن دهر محرم راز نبود / در بزم زمانه نغمه پرداز نبود

تنها نتوان زمزمه پردازی کرد / بستیم زبان کسی هم آواز نبود

لوت و پوست ستردنی می خواهد / دل سیلی درد و خوردنی می خواهد

ترک طمع نعمت الوان کردن / دندان بجگر فشردنی می خواهد

از رهگذر دوست صبائی نرسید / چشمم بوصال خاک پائی نرسید

درد آمد و درد ما کس آگاه نشد
عمرت به وصال قرعه کار افتد
یک بار ترا دیدم و از خویش شدم
یاران دل خود به بیوفایان ندهید
بیگانه دشمنان نشان دل گو طلبند
ایک چند دل از پی تمنا گردید
گردید نه هر طرف چو راهم بسته
حسنش بمن از حجاب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حسنی
اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
از چرخ بلند سینه خاکی کردن
گیرم که فلک همدم و همساز آید
یاران موافق از کجا جمع شوند
شادم که مرا دوست غمین می خواهد
ای دل تو هم اکنون به غم و درد بساز
پیوسته بتان ز اره و خنجر دارند
با این همه اظهار شکایت نتوان
گه دیده و فدائی نگاه است گریه
هر شب ملکی که می نویسد ملامت

فریاد که فریاد بجائی نرسید
هجر است که در میان ما نیز افتد
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد
آئینه بدست خودنمایان ندهید
زنهار نشان آشنایان ندهید
جانم هدف طعنه اعدا گردید
راه سر کوی دوست پیدا گردید
عریان آتش ز آب بیرون آمد
برخیز که آفتاب بیرون آمد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
چیزی که به دلبستگی ما ارزد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
دشوار شود ناله که آهی کرد
ایام نشاط و طرب و ناز آید
وین عمر گذشته از کجا باز آید
دل را ز غم خویش حزین میخواهد
چون خاطر دوست اینچنین میخواهد
با درد و فراق همنشینم دارند
من لائق آنم که چنینم دارند
گه چشم بتاریکی آهست گریه
تا روز بنامه سیاهست گریه

ابراهیم پادشاه

هر کس بضمیر خود تمنا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هر جا که شکسته بود دستش گیرد — بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

سلطان علاء الدین سلجوقی

معشوقه نه هر ورخ بیداشت سپید — کان خوبی و این عشق بما ندهد جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون — او روی سیاه کرد و من موی سفید

قابوس وشمگیر

چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد — پیری تیره کافوری نهان نتوان کرد
در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی — در روشنی روز همان نتوان کرد

امیر کیکاوس بن قابوس

گر مرگ برآورد ز بنیاد تو دود — از مردن او شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود — از مرگ کسی شاد چرا باید بود

ابو الفوارس شاه شجاع مظفری

جان در طلب وصل تو شیدائی شد — دل در خم گیسوی تو سودائی شد
اندر طلب وصال تو بر گرد جهان — بیچاره دلم بگشت و هر جائی شد

سلطان بایزید بن سلطان مظفر

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد — وان را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد — با شوق تو سر ز خاک بر خواهم کرد

سلطان ابو اسحاق شیرازی

افسوس که مرغ عمر را دانه نماند — امید به هیچ خویش و بیگانه نماند
دردا و دریغا که درین مدت عمر — از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند

میرزا جلال الدین حسین ...

ای بخت اگر مرا گل از عید دمد — یک صبح وصال از شب امید دمد
گیرم ز رخش ذخیره کز پس مرگ — تا حشر بخاکم همه خورشید دمد

موتمن الدوله اسحاق خان

ای دل بهشدار تا شرابت نبرد — ای دیده نگه دار که آبت نبرد
آن بنده نواز وعده داد امشب — ای بخت خدا را که خوابت نبرد

خان زمان علی قلیخان متخلص بسلطان

تعلیم نفسی که زار و حیرانم کرد — چون طرهٔ خویشتن پریشانم کرد
از کفر سر زلف خودم کافر ساخت — وز مصحف روی خود مسلمانم کرد

عبد الرحیم خان خانان

دل چیست که بر سر وفایت نشود — جان کیست که کشتهٔ جفایت نشود

برگردم از آن دین که نهایت نبری
بیزارم از آن جان که فدایت نشود

سیر رفت و ز دیده اشکباران میکرد
گریان گریان وداع یاران میکرد

ظفر خان والد

آنجا ز وصال مرده را جان میداد
اینجا ز فراق زنده بیجان میکرد

معشوق همیشه گرم کین می باید
با عاشق زار خشمگین می باید

در ابروی او همیشه چین می باید
آری معشوق این چنین می باید

چشمان تو ترک می پرستی نکنند
اندیشه ز خون ریزی و مستی نکنند

کوتاه سر زلف از خدا خواسته
تا اهل هوس دراز دستی نکنند

چشمت بفسون شکار ما خواهد کرد
بسمل ز یکی شهر را خواهد کرد

ابروی تو خون عالمی خواهد ریخت
این تیغ برهنه کارها خواهد کرد

یارم که بن لطف نهانی دارد
در ظاهر اگر چه سرگرانی دارد

کیخسرو خان

میگفت اگر وفا بود در عالم
امروز ز عاشقان فلانی دارد

در عشق بغم اندوخته می باید
وز غیر نظر دوخته می باید

فیضی

تا دل نشود داغ نگیرد آرام
این سوخته را سوخته می باید

عاشق که غم از جان خرابش نرود
تا جان رود از تن تب تابش نرود

نورالدین محمد قراری گیلانی

خاصیت سیماب بود عاشق را
تا کشته نگردد اضطرابش نرود

گو همنفسی که این قدر کار کند
از من سخنی به مجلس یار کند

گر باعث آشنایی من نشود
از درد دل منش خبردار کند

حکیم رکنائی کاشی مسیح

مردم که ز یکدگر جگر ریش تر اند
جمعی بستر جا غمی پیشتر اند

در غربت مرگ هم تنهائی نیست
یاران عزیز آن طرف بیشتر اند

زاهد گوید که مست فردا چه کند
تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند

رحمت دریا و باده یکقطرهٔ آب
یک قطرهٔ آب پیش دریا چه کند

این زمرهٔ ناخلف که از والدین اند
بیگانه چرا به یکدگر می نگرند
گر آدمیان تمام از یک پدرند
پس بهر چه اینقدر ز خود بیخبر اند

روزی که تمیز نیک و دیوانه برند
تابوت مرا عاقل و دیوانه برند
این نقل مکانی ست که بیمار ازا
زین خانهٔ بد شگون بآنجا شد برند

بیرم خان خانخانان

تاکی جفا یار تو اغیار شود
در بند جدائی چو من زار شود
هر کس که مرا از تو جدا می خواهد
یارب ببلای بد گرفتار شود

قزلباش خان امید

در محفل ناز یار ها منتظر اند
در باغ گل و هزار ها منتظر اند
ای درد بدار دست از پای سپید
در کوچه یار خار ها منتظر اند

فصاحت خان راضی

راحت ز ازل نیست بعالم موجود
زین مهلکه هر کس که برون رفت آسود
عمریست بزندان وجودم راضی
در قید حیات تا کسی خواهد بود

میر محمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد
هر چند که نامه ام سیه تر باشد
مغرور بد و زخم که نتوانم دید
جائیکه درود شمن حید ربا شد

فریدالدین احول اسفراینی

دل را که بشمه چشم او بند کند
جان را لب او عاشق یک خنده کند
این طرفه که هر کرا کشد از غمزه
بازش بیکی بوسه ز لب زنده کند

حکیم انوری

آنرا که خرد مصلحت آموز شود
کی در غم عید و بند نوروز شود
عیدی شمرد هر آینه مرد خرد
هر شب که بعافیت بروز روز شود

رضی الدین نیشاپوری

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
اندیشهٔ تو در دل من کار کند
زان میترسم تا که درد دل من
روزی بچنین شبت گرفتار کند

نی دست بزلف لاله پوشت برسد
نی لب بلب شکر فروشت برسد
در هر شبی سخن از آن اندازم
تا بو که حدیث من بگوشت برسد

بهاءالدین قمی

آن شب که مرا بوصل تو راه بود
تا چشم زدم وقت سحرگاه بود

شمس منفرده

اندر وزخت ظلمت شب بگریزد ... زین روی شب وصل تو کوتاه بود
تا از غمت آوازهٔ کشور با کرد ... واندر ظلمت حلقه زلف در باکرد
سودای غم عشق تو گشتیم عیان ... کز قصه ما زمانه دفتر باکرد

اوحد ... ابو ...

در عالم فقر به گزینی نبود ... دور اندیشی و پیش بینی نبود
برو بر قناعت کن و صافی مطلب ... کاندر ره عشق نازنینی نبود
هر تیر که در جعبهٔ افلاک بود ... آماجگهش این دل غمناک بود
چون آن چرخ چنین غافل و بیباک بود ... آسوده کسی بود که در خاک بود

نجم ...

غیرت برم از زبان چو نام تو برد ... رشک آیدم از دیده چو در تو نگرد
از خاک حسد برم چو بر وی گذری ... وز باد کشم کینه چو بر تو گذرد
نی دل زغمت ذوق جوانی دارد ... نی برگ نشاط و نشاط و شادمانی دارد
در هجر تو گر یک دو نفس هست مرا ... مرگیست که نام زندگانی دارد

عزیز الدین ...

تا جان جهان زجان سخن کی گنجد ... آخر نه درین میان سخن کی گنجد

رفیع الدین لبنانی

باکس ز دهان تنگ او هیچ مگوی ... زنهار در آن دهان سخن کی گنجد
دل طاقت چشم نیم مستش نارد ... جان تاب دو لعل می پرستش نارد
زان میترسم که دشمنان طعنه زنند ... کز پای در آمد و بدستش نارد

ابو سعید ابو الخیر ...

پرسید یکی منزل آن مهر گسل ... گفتم که دل منست او را منزل
گفتا که دلت کجاست گفتم بر او ... پرسید که او کجاست گفتم در دل
نی یار شبی بکوی من می آید ... نی زو خبری بسوی من می آید

رکن صائن ...

شرمم آید بروی او آوردن ... آنچه از غم او بروی من می آید
گوئی که بگو چگونه اشکت خون شد ... خون است دلی با تو چگویم چون شد

شهاب الدین ... سمرقندی

در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود ... اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

بیچتنگ مرا ئی طرب در سر بو د
از دیدن آن جمال ہی اندیشم
ہر لیس کہ دران قامت موزون نگرد
چون سوز نشاط و طرب است قدت
تا با لب تو لبم ہم آواز نشد
انگہ یہ دو چشم من فراہم نامد
صبح است خروش گلستان می آید
این نالۂ مرغان سحر پیغامی ست
با سوکب شدہ خرابی چکند
من بنقاش ست حسن سرتا پایش
یادم بکنایت جگر سوز کند
از گوشۂ چشم اندک اندک بیند
جستم ز بلا بلا پنا ہم دادند
بستند رہ نجاتم از ہر طرفے
تو ہیچ مجری کہ چشم و حیات او
از دادہ و نا دادہ شکایت چہ کنی
تا محل بحدیث نفس گرہ نشود
آہستہ بیان روی کہ چون آہ رود
زاہد بحریم کعبہ جا مے خواہد
غمناک طرب نشستہ شفا می خواہد
مرہم تہید زخم راحت زدہ شد

اکسیر سخنم ز بادہ و دلبر بود
گوئی کہ بجائے من کسے دیگر بود
از اقتباس خویش کوتہ نظر دو
کوتاہ نماید چو بشا دوسے گذرد
واندر رہ وصل با تو دمساز نشد
وز خندہ لبان من ہم باز نشد
برخیز کہ سنگ و رفشان می آید
کز دیدہ اران بخفتگان می آید
با قافلہ تشنہ سرابے چہ کند
با میکدۂ دل کبابے چہ کند
گرمم بحدیث غیرت افروز کند
ترسد کہ عنایتم بد آموز کند
در قلب جفا گریزگا ہم دادند
وانگہ ز سر کو تو راہم دادند
بر کسب و عمل تاب و توانت داد
کان چیز کہ ہست رائگانت داد
بی سعی خرد نزاع کوتہ نشود
از رفتن تو سایہ ات آگہ نشود
راہب صنم و کلیسا می خواہد
خوش حال دل آنکہ ترا می خواہد
شکر بر ہیچ کام لذت زدہ شد

مولانا نظیری نیشاپوری

ظهوری

بابا نصیبی گیلانی

سوگند به لبهای خموش ای ناصح
تا چند کسی وصل کسی فرض کند
کو بخت دلیری که قدم پیش نهد
هیچ است فلک که تلخ کامم بکشد

محمد رضا اصفهانی

بسپر و شیخه فراق تو مرا
عشاق حریف لابه و لاغ همند
اوگری حرف یکدگر در شور اند

آگهی شیرازی

با جرأت من حوصله پیدا نمی کرد
بر قلب جدائی زده بودم خود را
جمعی بدرست گریه و آه آورند
جمعی دیده نه خواهش عفو ترا
ترسم بجنازه یکی تن که فسرد

یوسف قلی بیگ شیرازی

گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار
به عزیزی که ره قبول در دل بگذارند
دوزخ نبود جزای بدکاری من
یاران دل هان دل این چنین می باشد

قاسم بیگ حالتی

یکبار توهم صید مرادی بکف آر
بیمارم و مهلت بعیادت نشود
پرسیدن ما کم نکند خوبی تو
کس هر در خاک آستان تو مباد
گفتی که چه حال داری از دوری من

گر من بگذر گوش نصیحت ندهد
جانی با سیه بهر زمان قربش کند
بر خاطر او یاد مرا عرض کند
تا کرده می طرب بجامم بکشد
تا او بعقوبت تمامم بکشد
گر آتش طور و گر گل باغ همند
دل سوخته فتیله داغ همند
گاه از تشکیب روی در زدی کرد
دل بیچگیری و صبر نامردی کرد
جمعی همه دیده و نگاه آورده
رفتند جهان جهان گناه آمرزند
صد سال ز باغ عیش گل چیده و مرد
گفتا دل پر خون که توهم خواهی مرد
نی نیک پذیرند نه بد بگذارند
ترسم که مرا بحال خود بگذارند
دست طلب اندر آستین می باشد
صیاد همیشه در کمین می باشد
یکباره وفا ترس عادت نشود
وانده دوری من حسن زیادت نشود
در آتش هجر جانستان تو مباد
حالی که نصیب دشمنان تو مباد

طالب آملی

باقرده اگر زود در آئی چه شود | یا تا نخته پیشش از خبر آئی چه شود
زود آمدنت نظر بشوقم دیریست | از زود اگر زودتر آئی چه شود

گر در دریا باشے وسرابت دانند | در خانهٔ معمور و خرابت دانند
بر زانکه سراب دار غلطی بیباک | از خشک لبی و مردم آبت دانند

دل باخته را ملامتی می باشد | یعنی که تغیر حالتے مے باشد
هرچند بود دامنش از عصیان پاک | تهمت زده را خجالتی می باشد

مولانا حسین ...
در خفته ... حکایت عشق نماند | و ... هیچ زبان شکایت عشق نماند
تا گرم کند فسرده را بدستے | یک سوخته در ولایت عشق نماند

آنرا بکمال سرفرازے دادند | وین را بغرور بال بازی دادند
مارا که بدر ... زده دیدار شدیم | عاشق کردند و بی نیازی دادند

از گلشن من طائر توفیق رمید | یک دو گل طاعت از گل من ندمید
پشتی که خم از بهر اطاعت بایست | از بار معاصی شکستش نه خمید

در دیده در آمد و دل ویران شد | در دل بگذشت و دیده ام طوفان شد
شب تنگ گرفتمش ز نادانی در بر | اجزای وجود من سراسر جان شد

ولی دشت بیاضی
شب با لام از چرخ بگون می گذرد | تا روز ز دیده سیل خون می گذرد
با انیه خوش می گذرانم گر یار | پرسد که ملی حال تو چون می گذرد

امیر ...
خوبان دل و جان مبتلاے طلبند | زخمی که زنند مرحباے طلبند
این قوم این قوم چشم بد دور این قوم | خون میریزند و خون بهای طلبند

سید محمد جامه باف
جانم بلب از لعل خموش تو رسید | و از لعل خموش بادهٔ نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد | درد دل من مگر بگوش تو رسید

محمد قلی سلیم
صبح ست و نوای بلبلے مے آید | زان طره نسیم سنبلے می آید

هچون ثمره در دیده ما جا دارد
خاری که ازو بوی گلی می آید

زان خوبتری که کس خیال تو کند
یا هیچ کسی فکر وصال تو کند

شاید که بآفرینش خود نازد
ایزد چو تماشای جمال تو کند

با علمت اگر عمل برابر گردد
کام دو جهان ترا میسر گردد

مغرور باین مشو که خواندی ورقی
زان روز حذر کن که ورق برگردد

از گفت و شنو کار بسامان نشود
هرگز دانش بگفتن آسان نشود

ناقص نشود بحرف گفتن کامل
چون مرغ سخن گو که سخندان نشود

خورسند به نیک و بد خود باید بود
اندازه شناس حد خود باید بود

اول سبق تو ابجد آمد یعنی
بر سیرت اب و جد خود باید بود

دوران فلک روز و شبان میگذرد
بس دور گذشت همچنان میگذرد

از بهر دو روز عمر دلتنگ مباش
ای غنچه شگفته شو جهان میگذرد

آنها که بذات حق در انکار شدند
هر یک ببلاے بدگرفتار شدند

قومی در خاک تیره رفتند بباد
جمعی در آب داخل نار شدند

در روز بد وداع تو که درد افزاید
همراه تو گر بدرقه مے باید

من خود و تو انجم آمد ضعف دلی
یک دم بنشین که گریه ام می آید

غمهای دل بکربلاے ماند
مجنون من بسیر و یاسے ماند

جغدی بسرای ماتمی آمد و گفت
این خانه بویرانه ماسے ماند

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجردان آفاق نهاد

هر طاق که رفت و مبتلا گشت بجفت
آسایش خویش برد و بر طاق نهاد

رندان گاہے ملک جہان می بازند
گاہے نگاہے دل و جان می بازند

این طرز قمار را نه چیست و نه چون
هر طرز بهر آمد آنچنان می بازند

میر محمد مومن والی دشت
آقا محمد باقر ...

این عمر بسب و نوبهاران ماند — وین عیش ببلبل کو بهاران ماند
زنهار جهان بزی که بعد از مردن — انگشت گزیده بیاران ماند

ای دل چه شد آن فکر و خیال تو چه شد — وان فکر و خیالات محال تو چه شد
عمرت همه صرف حال مردم شد و رفت — ای غافل حال خویش حال تو چه شد

کو منصور و انا الحق زدنش را چه شد — کو ابراهیم و گلشن و نارش چه شد
از آمد و رفت عالم پی سر و بن — زنهار مپرس کاخر کار چه شد

یا عاشق حق گزارے باید بود — یا فاسق هرزه کارے باید بود
نی عاشق و نے فاسق و پس دنیا — از بهر چه کار ... باید بود

شیخ ...

ناصح چو ز اشفاق بمن یار شود — از نیش زبانش دلم افگار شود
او گرم نصیحت است و دل می‌گوید — بیدار دل صد بلا گرفتار شود

مولانا جلال

روزم تا شب بی پرستی گذرد — شب تا روزم بخواب مستی گذرد
زین بیخودی مدام شادم که مباد — بر من نفسے بفکر هستی گذرد

محمد صالح شیرازی

دریا طلب آمدم سد انجم کردند — تعمیر طلب شدم خرابم کردند
گفتم بنا نیند بمن خصم مرا — هم صحبت آئینه و آبم کردند

مولانا جلال الدین ... عشق
عشق مجازی

نه سایه بید و نی سخن خواهد ماند — نه حسن بتان سیم تن خواهد ماند
این عالم بیوفا که من مے بینم — نی ناز تو و نی نیاز من خواهد ماند

هر دیده که عاشق است خوابش مرساد — هر دل که در آتش است آبش مرساد
دل از بر من رمیده از بهر خدا — گر آید و در زند جوابش مدهید

شیخ زاده ...

خلقم اگر آشنا سے خود می‌خواهند — الحق سپر بلاے خود می‌خواهند
خود را از براے مانمی خواهد کس — ما را همه از براے خود می‌خواهند

میرزا فصیح ...

هر چند که دیو نفس موجے دارد — عنقا هوس هوای اوجے دارد
زالاتش محبت چه اندیشم — بحر کرمش وعده موجے دارد

ملا محمد صوفی
ای شاه نه تخت و نه نگین می ماند — آخر همه خواب و در زمین می ماند
صندوق خود و کاسه درویش ترا — خالی کن و پر کن که همین می ماند

ثنائی هراتی
اهل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش نمکین مشو که هر کار که هست — آسان گیری بخویشتن آسان گذرد

ملا محیی پیکار
ظالم که کباب از دل درویش خورد — چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که او بیش خورد — خون افزاید تب آورد نیش خورد

صادق بگرامی
فریاد ز عشق صد هزاران فریاد — یارب که چو من کسی گرفتار مباد
صد مرتبه مرگ بهتر از هجران است — جان باید داد و دل نمی باید داد

مرزا بیدل
صبح طرب است جام مل می خندد — در جوش نشاط سبزه و گل می خندد
در باغ رسیده که زبانے واشو — ز غنچه شکستن نگر گل می خندد

شیخ ثابت علیه الرحمه
گفتم به بنفشه که ای نامه سیاه — تقویم تو کرده است گمراه
از گردش چرخ تا کی حرف زنی — لا حول و لا قوة الا بالله

م ۲ — مر
گشت حشر کنون صور و سرافیل کجاست — طوق ادب از بهر عزازیل کجاست
از بهر خراب کردن بیت الله — شد فیل تو و ابابیل کجاست

هر مرکه ز جام عشق مستش کردند — بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری — مستش کردند و بت پرستش کردند

هر گل چو شد نکو شد که شد — لب بسته و گوشه نکو شد گذشت
سنگش چرخ می شدی آخر کار — کاریکه نکو شد نکو شد که گذشت

سر غم و دست را به شادی نده — در دی اگرت رسد منادی نه دهی
هر گونه مراد گر ترا دست دهد — زنهار ز دست نامرادی نه دهی
آنکس که ترا تاج جهانبانی داد — ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشانده لباس مرگ را سپید نو ... بر جمیات را لباس تو بالی داد

شیخ عطار قدس سره

بس بود و مرگ کرده آهنگ تخر ... کز تو رخت هزار فرسنگ آخر

از تا نیچه مدیبان نمی گنجید بی ... چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

مولوی معنوی

چون مست می بت پرستی چوشتر ... چون باده ز جام تست مستی خوشتر

از مستی عشق تو چنان مست شدم ... کان مستی از هزار هستی خوشتر

شیخ فخرالدین عراقی قدس سره

ای در طلب تو عالمی در شر و شور ... نزدیک تو درویش و توانگر همه عور

ای با همه در حدیث و گوشش همه کر ... وی با همه در حضور و چشم همه کور

شیخ اوحدالدین کرمانی

از غم نصیب ما بود انی [illegible] ... سرمایه حاصل جوانی گریه

سیلان که حیات نیچه بست دو ... زین گنج هر آنچه می توانی گریه

شاه قاسم انوار قدس سره

[illegible] صفت کم آید ... وز ظلمت خود با خود از نا خالص نور

عاشق بجهان صفت و جفت گو د ... بر دین ملوک بیت رعیت معمور

مولوی جامی

ای عقل تو دستگیرین و ستم گیر ... سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر

تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ... ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

میر باقر داماد

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور ... انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور

از نعمت الوان شهان دست بدار ... خون دل صد هزار درویش مخور

بهاءالدین آملی

آهنگ حجاز می نمودم من زار ... کامد سحری بگوش دل این گفتار

یا رب بچه روی جانب کعبه رود ... گبری که از او کلیسیا دارد عار

مولانا عبدالرزاق فیاض

دوران توام ای نگار خاکم بر سر ... سیلی خور روزگار خاکم بر سر

از شعله جدا چو اخگرم زنده نخو ... خاکم بر سر هزار خاکم بر سر

حزین

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر ... وی درد کش نژند یاد تو بخیر

آواره کیستی کجایی چونی ... آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

پا آبله از کفش بسنت بهتر — گر نیست و یا ترک جنت بهتر
در مذهب من ز دود بد وزخ رفتن — بسیار ز انتظار جنت بهتر

قربان ...
دل از یار ست جسم و جان هم از یا — سرمایهٔ عمر جاودان هم از یار
چیزیکه بجا ماند ه ز هستی ما را — ماتم و شکایتی و آن هم از یار

پیری ...
زلف تو کمند تاب داد ست نگر — روی تو در آئینه باد ست نگر
چشم تو در فتنه کشاد ست نگر — مادرت ز بهر فتنه زاد ست نگر

کمال الدین ...
ایوان سر بر فلک افراشته گیر — وین زیر زمین گنج انباشته گیر
وین سیم که جو جو بهمش می آری — خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر
ای دل زر و سیم را اندیشه مخور — آن روز پسین را غمی از پیش مخور

مولانا حسین ...
اندر غم این و آن بسر برده دی عمر — خوردی غم هر چیز و غم خویش مخور
زین توده خاک چون سگان بگذر — از خواب و خور و سبزه و صحرا بگذر
خر بستهٔ از آب و علف وست بدر — سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ضیاء الدین کاشانی
بر خود غم فاقه سهل کن سخت مگیر — واز مهر سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی را که غم و شادی از وست — حجت به سپهر و نکته بر بخت مگیر
از صحبت خلق پاک دیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج حسیت نکنی — کاو خمار ز مانه را ندیدن خوشتر

مولانا ... یزدی
گفتم ز درت بکعبه آرم رخ سیر — تا پیشه شویم دل از آلایش غیر
گفتا که چو محروم شدی از در ما — خواهی در کعبه کوب و خواهی در دیر

حاجی محمد جان قدسی
در پرده ز محتسب شراب اولیتر — پوشیدن کار ناصواب اولیتر
فعل بد خویش را نهان میدارم — باشد رخ زشت را نقاب اولیتر

میرزا ابراهیم ادهم
آید و ر ز کوی یار خاکت بر سر — ای عاشق بیقرار خاکت بر سر

در آرزوی شبنم رحمت مردی
ای دانه انتظار خاکت چه شد

آنانکه نهاده اند از مقصد دور
گویند بهجر و وصل بیاتش نصور

ای بیدردان درد فراق ساقی چه
نه دوری زاهد از بهشت طلب حور

مولانا تونی

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار
ما از غم یار این چنین زار و نزار

شک نیست که هر دو را کند آخر کار
او را غم روزگار و ما را غم یار

محمد فضل مروزی

زنهار مشو براه عصیان گذار
رو کن و ایم بتوبه و استغفار

یک جرم کند دلیر بر جرم دگر
زد دلیست نتیجه قمار آخر کار

ابوسعید ابوالخیر رح

ای مهر تو در سینه هر محرم راز
پیوسته در رحمت تو بر همه باز

هر کس که بدرگاه تو آید بنیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

ملا سیحا استرآبادی

در عشق نگنجیده دل و دین هرگز
این آینه ندیده مرد خود بین هرگز

در کوی طلب نخواهد آراستگی
کس دیده گدای کاسه زرین هرگز

مولوی معنوی قدس سره

آن یار کشید باز دستم امروز
از دست شدم دست گشتم امروز

یک مست نیم هزار مستم امروز
دیوانه و دیوانه پرستم امروز

شیخ محمد علی حزین

فردا که حزین از سر دنیا برخیز
زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

تنها تو درین انجمنی بیگانه
برخیز ازین میانه تنها برخیز

خان اعظم مرحوم عزیز کوکه

ای دل چه بود عاقبت عمر عزیز
زنهار که صرفش مکن الا به دو چیز

یا مهر نگاری که پسندیده بود
یا صحبت یاری که بود اهل تمیز

ملا ملک قمی

ماتیم و دلی و سوز آن مایه ناز
چشمی گریان و شعله آه نیاز

یک قطرهٔ خون و اینهمه درد و دراز
مشتی خاشاک و این همه سوز و گداز

ابوسعید ابوالخیر رح

السر لنا یا ومن بیکس رس
لطف و کرمت یار من بیکس بس

هر کس بکسی و حضرتی می نازد
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

عطار
ای ذره ز انوار کمالات سپهر بس
یک وقت نکرد التفاتی سپهر بس
نقصی چو کجی در ابرو غصه بسوز
ور صنع نکو بکنی از ذات سپهر بس

کمال خجندی
دادیم بهر دو عمر بر باد هوس
از پیش تهی دارد آگاه نفس
افسوس که در مدت عمر بگذشت
تو شاد و گرسنه بمیرد ناکس

فخری
ای رفته بپای خود بجایی که سپهر بس
وز دوست خبر بی تو در بلایی که سپهر بس
از بس همه جو خود دمی بیرون آ
تا او بری کیمیایی که سیر بس

ناصر
دائم سخنی یاد ز نفسیا غور بس
گویم بتو گر ز انکه بتن داری بس
از خلق نه کجی چهار کس رنجه مشو
بیمار و غریب و بنده و از نفس

سوزنی
تجرید یکی خواجه غلامی پیوس
پرسید از آن بنده که ای پیر نفس
کائی چه کارت تا هات سپرم
گفتش که همین بکار آزادی تو بس

ناصر خسرو
ای داده ز روی لطف داوری ما
حاصل ز تو مقصود و مراد همه ما
جمعیت دلم با عطا و کرمت
ابر کرم تو اعتماد همه کس

کمال خجندی
دوشم گذر افتاد بویرانه طوس
دیدم چغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه
گفتا خبر اینست که افسوس افسوس

ابوالقاسم
گر قرب خدا همی طلبی دلجو باش
اندر پس و پیش خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی
خورشید صفت با همه کس یکرو باش

معموره دل بعلم آراسته به
مطمور و دشت بکهنه پیراسته به
از هستی خود هر چه توان کاسته به
هر چند نه هر که هست ناخواسته به

سعدالدین حموی
بی خنده صبح و گریه شام مباش
جمعیت خاص و دعوی عام مباش
گر عاشق صادقی تو در دام مباش
نیکو نامی مجوی بدنام مباش

شیخ عطار
وی بر سر خاک دوستی با دل ریش
بسیار بدیدم خون جگر بر رخ خویش

جامع حق بر مائید

آزاد و آمد که چند گرینی بر ما / بر خود و بگری که کار داری در پیش

شیخ احمد جام

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش / چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش

تعلیم ز اره گیر در علم معاش / چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

حضرت شاه نعمت الله ولی

کو دل که بداند نفسی اسرارش / کو گوش که بشنود ز من گفتارش

معشوق جمال می نماید شب و روز / کو دیده که تا برخورد از دیدارش

بابا افضل الدین کاشی

در کیش منگر دمی و در پیش مباش / با خویش مباش و خالی از خویش مباش

خواهی که غریق بحر توحید شوی / مشنو منگر مگو میندیش مباش

ای دوست گرت هوس کند فقر خویش / بگریز چو من ز مردم شیدایان وش

در گوشه خویش تا بری روز خوش / فارغ بنشین ز پای در دامن کش

غم چند خوری ز کار نا آمده پیش / رنج است نصیب مردم دور اندیش

عمر خیام

خوش باش جهان تنگ مکن بر دل خویش / کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

شیخ سعدی شیرازی

سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمی عقل و هنر باید و هوش

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم / پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

آنکس که خداوند عطا می دهدش / زنهار نگوئی که چرا میدهدش

حضرت امیر خسرو دهلوی

گر خرد و بزرگ شد حسد واجب نیست / ما را چه بخیلی چو خدا می دهدش

ملا سحابی استرآبادی

آدم چو بزاد بهر جان پاکش / برداشت بصد مهر ز خاک افلاکش

بیچاره دمی که زاد از کار افتاد / در بر نگرفت هیچکس جز خاکش

تا بتوانی بخلق اغیار مباش / در خانه دار و گیر بی کار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی / بی فائده هیچ نقش دیوار مباش

آئینه صفت عاشق صادق میباش / هر جا باشی در خور و لائق میباش

در صحبت اهل راز اگر بنشینی / یا هیچ مگو یا موافق میباش

نجم [illegible] رازی

نقاش حسن کسی بو اقتضی مطلق را — این سرخ و سپید و سبز و ابلق را
نقاد دو فرقه را که گویی باطل — بر حق دانی اگر تو دانی حق را

حکیم خاقانی

از ذوق صدای پایت ای بر زبر هوش — وز بهر نظاره تو ای مایهٔ نوش
چون منتظران بهر زمانی صد بار — جان بر در دل آید و دل بر در گوش

اثیر الدین اخسیکتی

امروز می در کف و یاری در پیش — دستی بزن از حدیث فردا اندیش
وان روز که چشم بر کنی ای درویش — در رحمت او نگر نه در کردهٔ خویش

کمال الدین اسمعیل

گر جان خواهد ز من همه جان و تنش — ور عمر گرامی طلبد آن دهمش
چیزیکه جهان بدهم بخواهد ستدن — آن به که بدست خود بدامان نهمش

مولانا نظیری نیشاپوری

صد ره شده ام به بیخ و بن جوی خویش — یک زشت ندیده ام ز نیکویی خویش
بی یار بمانده ام به بدخویی خویش — با خویش نشسته ام به بدگویی خویش

طالب آملی

صاحب کرما بر من گمراه ببخش — سهوی اگرم فتاده ناگاه ببخش
بخشنده پس از خدا چو امروز تویی — در دست توام خواه بکش خواه ببخش

مولانا [illegible]

ای باد صبا بپوس خاک گذرش — وانگاه ز محنت زدگان ده خبرش
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش

غنی کشمیری

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

مجذوب

روزیکه رسد بپرسش اهل دلیش — جانی کر تو داد کنم تحفهٔ خویش
شاید که بکاسهٔ گدایی گذرد — از مال خود و ش ما حضر آرند به پیش

نجمی

بر صفحهٔ آرزو خط نسیان کش — فی حل طلب محنت هجران کش
خواهی که کس انگشت بحرف ننهد — بنشین چو نقطه پای در دامان کش

حاجی محمد جان قدسی

آن نور که زد در شجر طور آتش — افروخته دارد ز [illegible] آتش

رسوائی علاج ندارد حیرت | هرگز نشود به پنبه مستور آتش

مولوی ...

کامل نشوی بهم نشین ناقص | ناقص مانی تو از قرین ناقص

مستان شراب عشق گفتند همه | گر سر نه بکمال به در دین ناقص

میرزا ... حسین

کوشش پاک چشم بستن زغرض | کو همت پیوند گسستن زغرض

شد سینه آبروی چندان که نماند | یک قطره برای دست شستن زغرض

خواجه شیخ محمد ...

رخسار تو مصحفیست بی سهو و غلط | کش کلک قضا نوشته از مشک نقط

چشم و دهنت آیه و وقف ابرو شد | مژگان اعراب خال و خط حرف نقط

مولوی جامی

آنرا که نه عاشق است از یار چه حظ | وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ

نابینا را چه چشم عالم بین نیست | زالوان چه تمتع وز انوار چه حظ

شیخ علی ...

جانا نه بما رسیدنی نیست دریغ | افسانه ما شنیدنی نیست دریغ

دردا که رسیدنی ست چون فت نیکی | دردا که بما رسیدنی نیست دریغ

مولوی معنوی قدس سره

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق | پاینده بباخت جفت طاقی و طاق

پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت | گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

از دل سوی دل اینکه راهیست شگاف | وان دل که ندانست شناسست معاف

هر روز درین عرصه مصافست مصاف | تو پنداری که این گزافست گزاف

ملا ... استرآبادی

ایام ربیع اند جوانان ظریف | زانشان همه کار و فن لطیفست شریف

عیش پیران که رو بافسردگی است | بیفائده است همچو باران خریف

مولوی جامی

تجمع کون را بقانون سبق | کردیم تصفح ورقا بعد ورق

حقا که ندیدیم و نخواندیم درو | جز ذات حق و شئون ذاتیه حق

شیخ نظام الدین ... بلگرامی

بگذار که من گزیده ام ملت عشق | عشقست [illegible] عشق

بر تافته ز دیر و کعبه روی دل من | زین پس من و آستانه حضرت عشق

دستی که زدی بناز در زلف تو چنگ / چشمی که ز دیدنت ز دل بردی زنگ
آن چشم بشست بی تو ام دیده بخون / وان دست بکوفت سینه‌ام بیتو بسنگ

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ / بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیه ام که باشد از بودن من / دوزخ را ننگ اهل دوزخ را ننگ

گر فضل کنی ندارم از عالم باک / ور عدل کنی شوم بیکباره هلاک
روزی صد بار گویم ای صانع پاک / مشت خاکم چه آید از مشت خاک

در منزل دوست گفت باید لبیک / کانجا نه سلام رسم باشد نه علیک
این وادی عشق ست نگهدار ادب / این ارض مقدس ست فاخلع نعلیک

چون هست بلای زندگی بیش از مرگ / چندین چه کنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست میندیش از مرگ / چندی بکن و بمیر پیش از مرگ

ای عشق ترا روح مقدس منزل / سودای ترا عقل مجرد محمل
سیاح جهان معرفت یعنی دل / از دست غمت دست بسر پای بگل

گر قبلهٔ نبرد باید اینک دل / ور عاشق فرد باید اینک دل
گر کعبهٔ شوق باید اینک جان / ور قبلهٔ درد باید اینک دل

ای مهر رخ تو مهر گنجینهٔ دل / گنجی ست نهان عشق تو در سینهٔ دل
جز عشق تو نیست یار دیرینهٔ جان / جز درد تو نیست یار دیرینهٔ دل

سودازده حب وطن میگردی / گه مومن و گاه برهمن میگردی
ای بر تو هزار بار باشم قربان / تو خود چه کسی که همچو من میگردی

دی گفت بغمزه آن بت سنگدل / من بوسه بدل بگیرم امروز ز دل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد / هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

گر در غم عشق استوار آید دل / بر مرکب آرزو سوار آید دل

شیخ فیضی

گر دل نبود وطن کجا سازد عشق | در عشق نباشد به چه کار آید دل

صبح است جهان شگفته از باد شمال | آفاق ز فیض سحری مالامال

ولی دشت بیاضی

زان پیش که دست خود بمالی همه فرد | برخیز ز خواب و دیدهٔ خویش بمال

وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

قاضی محمد خان قدسی مشهدی

گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

زد قافله سالار پی کوچ دهل | تو گرم بخوردن می و چیدن گل

برخیز ز آب و بگذر این باب را | زان پیش که آب بگذرد از سر پل

میر آزاد

دادی دادم تو عشوه و من دل | هستی هستم تو شاد و من خوار و خجل

خواجه محمد [illegible]

بردی بردم تو دل ز من من ز تو غم | کردی کردم تو جور و من جمله تحمل

ثانی اگرت جان برود بر سر دل | هان تا نکشی رخت امید از دل

ملک قاسم [illegible]

چیزی که برون ز مهر دو کونش چو کنی | راهیست نهان که سوی او از بر دل

دوری عجب است و روزگار مشکل | کز دهر صفا گشته بکلی زایل

حضرت [illegible]

خالی ز غبار نیک گر یک ساعت | چون شیشهٔ ساعت نتوان یافت دل

پیوسته از آن سلسله موی ترسم | زان عربده جو تند خوی ترسم

ترسیدن هر که هست از چشم بد است | بیچاره من از چشم نکوی ترسم

وله

آنانکه بنام نیک می خوانندم | احوال درون بد نمی دانندم

گر آنکه برون درون بگردانندم | مستوجب آنم که بسوزانندم

وله

در عشق تو از بسکه خروش آوردیم | دریای سپهر را بجوش آوردیم

چون با تو خروش و جوش ما در نگرفت | رفتیم و زبانها بخموش آوردیم

حکیم سنائی علیه الرحمه

زین گونه نبیستی که من خرسندم | چندین چه دهی ز بهر هستی پندم

روزیکه به تیغ نیستی بکشندم | گر بنده و من کیست بر او می خندم

کو راه روی که ره نوردش گوییم | یا سوخته که اهل درویش گوییم
هر کس که میان شغل دنیا نفسی | با او باشد هزار درویش گوییم
نی در بدی و نه در بهی سی میرم | نه بستگی و نه رستگی سی سیرم
در من نگرای هر دو جهان خاک درت | کز هر دو جهان دست تهی می‌میرم
دل سوخته جمال او می‌بینم | جان شیفته وصال او می‌بینم
چندانکه درین دایره برمی‌گردم | نقصان خود و کمال او می‌بینم
از ضعف رخی چو کهربا آوردم | وز عجز تنی بی سر و پا آوردم
گفتی که به پیش من دل یکتا آر | نتوانستم پشت دو تا آوردم

مولوی معنوی قدس سره

گردان بهوای یار چون گردونیم | بیچون داند که ما درین غم چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند | ایشان حیران که ما چرا مجنونیم

شیخ احمد جام

یکچند پی بتان کشمیر شدم | یکچند ندیم خواجه و میر شدم
یکچند بهای و هوی بردیم بسر | القصه بهر کجا نه پیر شدم

حضرت شیخ نعمت الله ولی

دوش آینه خویش بصیقل دادم | روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم | کز عیب کسان هیچ نیامد یادم
ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند | گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

شیخ فخر الدین عراقی قدس سره

دل پیش نرگس مست آرم | جان تحفه آن زلف چو شست آرم
سرگردانم ز هجر معلومم نیست | در پای که افتم که بدست آرم

شیخ نجم الدین دایه رازی

شمعی ست رخ خوب تو پروانه منم | دل خویش غم تو گشت بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست | در گردن بنده نه که دیوانه منم

بابا افضل الدین کاشی

گفتم که مگر ز اولیا تیم نیم | یا صوفی صفه صفا نیم نیم

آراسته ظاهریم و باطن نه چنان — افسوس چنان که بیها یم نیم

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم — آسوده در آمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز خاک تیره در آتش و آب — دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

عین القضات همدانی قدس سره

بهتر ز نیست آنچه بنگاشته ایم — افگندنی است آنچه برداشته ایم
سودا بود است آنچه بنداشته ایم — دردا که بهرزه عمر بگذاشته ایم

شیخ سعدی شیرازی رح

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

امیر خسرو رح

تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام — بگرفت دلم زین گنه تقوی نام
در دین آور چو می نیست بجام — میخواره پخته بهتر از صوفی خام

یارب چو بعقل خود تباهم چکنم — در گیسو و زلف روسیاهم چکنم
گیرم بکرم گناه من عفو کنی — زین شرم که دیده گناهم چکنم

بی معرفتی سخن مسلسل چه کنم — بی قوت عقل نکته را حل چه کنم
خواهم خود را درست بینم لیکن — آئینه کج است و دیده احول چه کنم

این کوشش بجان خسته نامعلوم — وین رابطه دل شکسته نامعلوم
سررشته ما بدست محکم ورنه — این عهد شکسته یا نه نامعلوم

ملا سحابی استرآبادی

انسان که بی طلبی گشته اند — جز در طلب بهی نرفته یک گام
گرد ره یار بدکه آن سوی مرگ است — یک لحظه درین جهان نگیرد آرام

دیروز بیار ارشدم بشگفتم — آئینه آویخته دیدم گفتم
آخر چه گناه داری ای آئینه — گفتا که جمال دیده ام نهفتم

مولانا جامی رح

عمری به هوس باد هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر پالودم
در هر چه زدم دست زغم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

[...]شد الدین علی یزدی

گر جام طرب بسند جم زده ایم — جز باد بدست نیست تا دم زده ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته — تا چشم گشاده ایم بهم شده ایم

شیخ شهاب الدین آملی

مخمور و رسیده جامی طلبیم — میخانه نشینیم و خدا می طلبیم
این طرفه که با این همه آلودگیم — تاثیر اجابت از دعا می طلبیم

ملا عبدالرزاق فیاض

باراه صواب از خطا ے گردیم — هرچند که رفته ایم واپس گردیم
او در دل ما و طلبش کوی بکوی — معشوقه کجا و ما کجا ے گردیم

شیخ محمد علی حزین

جمعیت خویش را پریشان کردیم — دل بر سر چشم تیره ویران کردیم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت — تعمیر کلیسائے گبران کردیم

سلطان رسل کمین غلام تو منم — مست می معرفت ز جام تو منم
حسرت نبرم قسمت خاصان ترا — در آرزوی رحمت عام تو منم

بارای زبان کو که ثنای تو کنم — توصیف کمال کبریائے تو کنم

شاه طهماسپ

چیزی به بساط ما تهیدستان نیست — جانے که تو داده فدائے تو کنم
یکچند پئے زمرد سوده شدیم — یکچند پیاقوت تر آلوده شدیم

سلطان سنجر سلجوقی

آلودگئ بود بهر رنگ که بود — شستیم باب توبه آسوده شدیم
تا جان بجهاند اسیر دیدیم و شدیم — زحمت ز میان خلق بردیم و شدیم

میرزا جعفر [...]

روزی دو سه گر بما سپردند جهان — ما نیز بدیگران سپردیم و شدیم
خواهم که شراب بیغمی نوش کنم — با دختر رز دست در آغوش کنم

زین خان کوکه

طبعم بنشاط سخت مائل شده است — ترسم که غم ترا فراموش کنم
در هجر من از طرب کنارے دارم — با ناله و آه روزگارے دارم

عبدالرحیم خانخانان

عمر بسر غم ز غمگساری دارم — با این همه غم خوشم که یارے دارم
سرمایه غم ز دست آسان ندهم — دل به نکنم ز دست تا جان ندهم

از دست بیاد گار دارم دردی
بی آنکه بهیچ عذر راهی آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری مپذیر
کی بو که قدم ازین جهان برگیرم
وین دست دل از دو همه عالم باز کنم
دخیستن منصبی که من نه پسندم
این شغل که رو تو آدمی نام شدی
بی دیدن دوست دیدگان را چه کنم
جانم ز برای وصل با وی ایست
خاک در تو چو سرمه در دیده برم
تو با من و رحم نی که در دین نگری
یارب سببی که آب حسرت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا
روزی که گرفت کاتب صنع قلم
از خنده پدید شد و از نقش آدمی
یارب نظری که چشم جان باز کنم
یارب عشقیکه شور در ملک نهم
یارب دردی که نفس را پست کنم
هم بیخودیی که از تو آگاه شوم
آشفته چو زلف عنبرافشان توام
گفتی که مرا بدردمندان نظریست

حکیم خاقانی
آن دل که بصد هزار درمان ندهم
صد ره بتو عشق جانفزای آوردم
من بندگی خویش بجای آوردم

سید حسن غزنوی
چون عیسی ره آسمان برگیرم
وین بار تن از گردن جان برگیرم
رسوائی جان و رنج تن نه پسندم
من بر سگ کوی خویشتن نه پسندم

جلال الدین عبد الرزاق
چون نیست امید وصل جان را چه کنم
بی جان جهان جان جهان را چه کنم

نظام الدین شطرنجی
وانگه بنظر چو ذره گردون بدرم
من با تو ز مهر و سلیمی که در تو نگرم

بابا فغانی شیرازی
در جام هوا شراب غفلات نخورم
تا نان خسان بزهر نت نخورم

نظیری نیشاپوری
مشکل دهنش بهیچ گر دیده درهم
پیدا از تجلی و وجود گشت عدم

ظهوری ترشیزی
یارب جگری که رزم خود ساز کنم
یارب حسنیکه در جهان ناز کنم
وز باد و عشق عقل را مست کنم
هم نیستیی که خویش را هست کنم

شیخ ابو سعید
افتاده چو کاکل پریشان توام
مرغ نیمه بسملی ز دردمندان توام

مولانا حسین هروی

داریم ز بی ثباتی عمر الم — نگذاشت که یاد می براریم بهم
از اشهب روز و ادهم شب و ریاب — کین عمر دو اسپه میرود سوی عدم

با آنکه یکی گام بمنزل داریم — صد تحفه هوس هنوز در گل داریم
در خاک نه ایم بچه سان میگنجیم — با این همه آرزو که در دل داریم

سید محمد بدخشانی

کس یار نگرد دمی از و ایمیم — رحم آری اگر بحال دل زار سیم
هر چند که ما ایم بفریاد مرس — بیکسیم نگر نه بر تا کسیم

ناصح تبریزی

کردیم بهر ریشه چون شمع مقام — بردیم بسر عمر و اندیشه خام
چون شمع تمام گشت می سیر و — افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

از عشق رسید کار هر کس بنظام — بی آتش عشق ست هوسها همه خام
در دل عشقت به که بود در سر عقل — در خانه چراغ به که مهتاب ببام

میر سنجر کاشی

گاه از تقصیر بندگی می ترسم — گاه از غم سر فگندگی می ترسم
ابنای زمان ز مرگ ترسند همه — این طرفه که من ز زندگی میترسم

علی بیگ ساقی ترکی

بگذشت بهاران و شرابی نزدیم — در سایه گل یک قدح آبی نزدیم
یار آمد و جلوه کرد ما بیخبران — بر دیده بخت مشت آبی نزدیم

شیخ نظام الدین احمد بلگرامی

گه بیهده و گه خراب و گه مست دلم — گه بیهده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس به کسی داد زمام — فریاد زدم که داد از دست دلم

شیخ ابوسعید ابوالخیر

تا چند بی خیال بیهوده شوم — در دست هوای و حرص فرسوده شوم
از زندگی چنین ملولم بسیار — کو مرگ که تا بحشر آسوده شوم

نشنیدنی طلب و امن همت بر زن — اندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راهت ندهند — نومید مباش و حلقه بر در زن

رفتم بطبیب و گفتم از درد نهان — گفتا از غیر دست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر
می پنداری که جان توانی دیدن
هرگاه که منیش تو گرود کمال
وانگه تو که مرگ چیست از جان رستن
برخاستن از دو کون خوش بنشستن
جانان نظری بر دل درویشم کن
این سید انم که خاک می باید شد
در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال
چون قند ربیتی ست نیستی کم کن
از هستی نیستی چو فارغ گشتی
ای جان بموافقت سر اندازی کن
ای صبر تو تاب غم ندارے بگریز
هر لحظه بلاے تو از این بیخ کهن
با اینهمه واجب ست شکرش کردن
در ملک خدا القرف آغاز مکن
سیه دل هر بنده و خدا امید اند
گر مست نه مست نمائی مکن
تا خلق ز اسرار تو واقف نشوند
قلاش و سیه گلیم و عاشق بودن
در کنج خرابات موافق بودن

گفتم به پیر گفت از خرد و جهان
عطار قدس سره
اسرار همه جهان توانی دیدن
کوری خود آن زمان توانی دیدن
بیتے قفس بلبل جان بشکستن
از خویش بریدن و بدو پیوستن
یا چاره که جان چاره اندیشم کن
گر خاک کنے خاک ره خویشم کن
مولوی معنوی
پیوسته حریص درد باید بودن
در روز فراق مرد باید بودن
شیخ احمد جام قدس سره
نیستے بت لت بت پرستی کم کن
می نوش شراب شوق و مستی کم کن
ای دل تو درین واقعه دمسازی کن
شیخ اوحدالدین کرمانی قدس سره
ای عقل تو کودکے برو بازی کن
آید بسرم تا کنم بسیر و بن
بابا افضل الدین کاشی
گر زانکه بترکند که گوید که مکن
چشم سر خود بعیب کس باز مکن
در خود نگر و فضولی آغاز مکن
در روزه نه نهان ربائی میکن
رندی نتوان کرد به پارسائی میکن
شیخ نجم الدین کبری
مستغرق وحدت پرست و فاسق بودن
به زانکه بخرقه در منافق بودن

عین القضاة همدانی

از دامن دوست دست کوتاه مکن
یک لحظه ز یاد دوست غافل منشین
عمری ز پی وصال خوبان جهان
یک راحت و صد هزار محنت و علت

خواجه حافظ قدس سره

شرح غم خود بخود دلپسندان کردن
در سیم و زر و کرام غفلت و تمیز

سحابی استرآبادی

نی شاد نشین باش و نه غمناک نشین
من بنده آنم ترا و سعد ار ترا
باید همه ترک تو و مایی کردن
آنجا که بر از تو و هیچ تو اند
نه علم نه معرفت نه دین و نه یقین
چون استحقاق رحمتم چندین هست
یکچند چراغ آرزو را پف کن
زین شهد یک انگشت رسانم لب
تا چند اسیر چرخ سرکش بودن
جز مردان نیست غایت سیر جهان
دانی چه بود بسوی خداوند شدن
از کعبه روی چه بود و سو و خواجه

شیخ روزبهان صوفی رح

ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن
یارے که درو معرفتے نیست مگیر
تا کے ز تصوف غره بار آوردن

مولوی جامی قدس سره

در تیر زند بر جگرت آه مکن
او خواهد تو یاد کن و خواه مکن
گردیدم و این تجربه کردم آسان
یک محنت و صد هزار راحت هجران
خصم خود است شاد و خندان کردن
یک محنت از اینها چندان کردن
گر توانی ز فضل بخت پاک نشین
تو خواه تخت و خواه بر خاک نشین
بر اوج یگانگے همایی کردن
کوته نظری ست خودنمایی کردن
نه قدر نه منزلت نه عز و تمکین
شاید که نمانم من محروم چنین
قطع نظر از جمال هر یوسف کن
از لذت اگر محو نگردے ترک کن
بیحاصل و ناخوش و مشوش بودن
نتوان با سید مردی خوش بودن
بیرن ز جهان بودن پیوند بلان
مشتاق زن و خانه و فرزند بلان
یک نکته که هست مایه مغز سخن
کاریکه درو منفعتی نیست مکن
هر جاے یکے نکته هزار آوردن

خاکیش که حاصل همه یک هیچ نیست — رو از همه تافتن بیاد آوردن

میر باقر داماد

اشراق دل از غم بتان شاد کن — بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن

این دین خدا اسرار او فتح نیست — سر در سر سبیل خانه بنیاد مکن

آقا حسین خوانساری

حسن اک چه سود زاهد پاک دوان — صد اندیشه فرو برد طمع در دل جهان

در ذکر بیاد تو هر دم تسبیح — دندان از غصه میز نه بر دندان

شیخ محمد علی حزین

مشغله طلبی با طاعت صوت تو کن — بگذار حدیث عافیه سازی دل کن

در مجلس تال حال یار ده بود — دل می خواهد زبان خود کوته کن

پرسید زیار خود کسی از یاران — گاهی یار بگو چگونه گفت آنجا

فرسوده شد از خود این نعمت دندان — یکبار از گله گر زنیا سود زیان

سلطان حسین میرزا

در عشق بتان بی سروسامان بودن — همراه همه دم با غم ایشان بودن

رفتن بکلیسا و بستن زنار — بهر آنکه به تقلید مسلمان بودن

شیخ نظام الدین گنجوی

خفتم لب گور شهنشاه دین — شد وست برون کرد من وا لمن

گفتا که از این سخا دم عیب مکن — گر دار فنا همین سپید است بس

ابوالمکارم خواجه شمس الدین کافی

ای دوست بهر کار شوق سر دهن — بگذار سر زبانت او دست سخن

اندیشه که در وفائده نیست مگو — کاری که درو مصلحتی نیست مکن

در باده فروشی سری بالا کن — شغلی شده غرض دید یاد یکن

ظهوری ترشیزی

بفراغت سر خود سیه امروز است — اندیشه زر زرد روی فردا کن

خود را به بتان داده دل کافر من — در تفرقه مانده باطن و ظاهر من

یارب چه شود که از کرم پیدا و — یاد تو نگرد آورد خاطر من

در راه طلب غم تو بس توشه من — انبار توان نهادن از خوشه من

گر دوست عزیز داند هر اینهاست تو مرا — سرتا قدمم گشته جگر گوشه من

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین | بردامن درد خویش مردانه نشین
زاهد شد بیهوده تو خود را پی کن | معشوقه چو خانگی ست دیوانه نشین
رو بر در دل پشت به محفلها کن | ترک همه گیر و حل مشکلها کن
کاری نگشاید از در میر و وزیر | دریوزه همت از در دلها کن
آزرده وی بجعد و گیسو از زن | مار سیه ست بر سر مو از زن
از پهلوی مرد زن برون آورد نه | یعنی که تهی به ست پهلو از زن
در دامن دشت همچو مجنون بنشین | چون مردم چشم خویش با خانه نشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن | آسوده بزیر سقف گردون بنشین
خود را برکاب آشنائی برسان | سعی کن و خویش را بجای برسان
چون غارت ره بغیر یک مقصد نیست | هر ره که روی با نتهائی برسان
سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من | من دانم و دل که چیست در سینه من
ای ذره یکی عزم ره گردون کن | ای قطره یکی یاد لب جیحون کن
ای دانه چو خوشه میتوانی گردید | در خاک چه خفته سری بیرون کن
بالا تر از آنی که بگویم چون کن | خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کن
من صورتم از خویش ندارم خبری | نقاش توئی عیب مرا بیرون کن
شیب آمد و سخت منفعل حالم من | بی عشق و جنون چو مرغ بی بالم من
زین پیش اگرچه نالشم بود ز عشق | اکنون ز فراق عشق می نالم من
ای یوسف عهد جمعی از سیران | گشتند چو بر یوسف کنعان نگران
از دیدن او دست بریدند بکار | وز دیدن تو قطع بریدند از جان
از وفر عشق حرف میخوان و بگو | وین مرکب راهوار سیران و مگو

نظیری رح

حسین کاشی

نظیری

صفهانی

معنوی قمی

خواست که دل ز دیده سلامت ببرد — می بین و مکن نظاره بخوبان و مگو

خواجه حافظ رح

چشم تو فسون و رنگ می بارد ازو — ابروی تو تیر جنگ می بارد ازو

بس زود ملول گشتی ای همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

مولوی جامی رح

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو — وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو

روی دگرست در هر آئینهٔ تو — ای ذره هزار عالم آئینهٔ تو

شاه طهماسب

عشق است که شیر زبون آید ازو — کاریست که نقش نه بابرون آید ازو

گر دوستی کند که روح افزا اید — گر دشمنی که بوی خون آید ازو

مولانا ظهوری ترشیزی

ای کاهش ابدان ز قهاری تو — وی نازش عاصیان ز غفاری تو

در پرده از آنیم که رسوائی ما — دستی زده در دامن ستاری تو

زهرست شکر اگر بپوشند از تو — شال است حریر اگر بپوشند از تو

منزل دورست اگر بکوشند از تو — خواهش خام است اگر بجوشند از تو

محتشم کاشی

ای شیخ که بست و اهم از نخوت تو — در طعنه آلایش من عصمت تو

گر عفو خدا کم بود از طاعت تو — دوزخ ز من و بهشت از حضرت تو

مولانا مومن حسین یزدی

شمعم که غم دل است افزونم ازو — پر شکر بود درون و بیرونم ازو

شادم که رود اگر دو کام دل من — ممنون خودم نساخت ممنونم ازو

امیر یعقوب هروی

محوی هر سو ز حرص چون مور مرو — در بارگه قیصر و فغفور مرو

بگذر ز طمع و ز در دونان بگذر — جانی داری زنده بهر گور مرو

ای موسی جان راز نهانی بشنو — از ما سخنی به بی زبانی بشنو

بر طور مرو که لن ترانی شنوی — باز آ بخرابات و ترا انی بشنو

سعدی ساوجی

بر چرخ زده گر سگی گله را چوپان کو — این پست و بلند و هر سا سوهان کو

کافر شده ابنای زمان نوح کجاست — فاسد شده اجزای زمین طوفان کو

رفیعی

زاهد نکند گنه که قهارست تو / ما غرق گناهیم که غفارست تو
او قهارست بخواند من غفارست / یا رب بکدام نام خوش داری تو

رفع قدس سره

ای عین بقا در چه بقائی که نه / در جای نه و کدام جائی که نه
ای ذات تو از جا و جهت مستغنی / آخر تو کجائی و کجائی که نه

شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره

تا عمر بعقل نا صواب افتاده / دل از شر و شور در شراب افتاده
آزاده ز نام و ننگ سر بر خشتے / در کنج خرابات خراب افتاده

چشمم که سرشک لاله گون آورده / بر هر مژه قطره ای خون آورده
زین قطره اش دل خون شده ام / از اندرون دیده بیرون آورده

صدر الدین قونوی قدس سره

ای چرخ چو مهر زیر نیت پرده / گیتی بستم آبله بستیت پرده
پرورده و لعبد از جهانت اول / واخورده بان لعبد ولغیت پرده

شمس الدین کاشی

ای دل بچه غم خورد فت آید پیشه / وز مرگ چه ترسی چه رفت اندیشه
و انکه که نباخوشتے برندت ریشه / خوش باش که رستی از هزار اندیشه

هر چند دل خلق نگهداری به / کس را ز کم و بیش نیازاری به
چون عالم را فنا نخواهد بودن / بیس تخم جفا هر آنچه کم کاری به

چون آتش خصومت بی کیشی به / چون مال ملامت دور ویشی به
چون درد دل از خویشتن و خویشانست / از خویشتنی بیست و بی خویشی به

شیخ نجم الدین کبری

دنیا طلبان ز حرص مستند همه / سوی کشتن دگو سالد پرستند همه
هر عهد که با خدا ببستند همه / از بهر دو ست ز بشکستند همه

امیر خسرو دهلوی

از عشق که کرد اید ل ابله توبه / تا من کنم از جمال آن مه توبه
شب تیره و شمع روشن و مخلص حاصل / او حاضر و من عاشق و آنگه توبه

ملا سحابی

بستان از دست ساقی ما باده / تا مست از آن شوی ز مرگ آزاد

عیبی است آنکو دلی زنده کند — کاین زنده تن بمرد لست آماده
ای عاشق و زاهد از تو با ناله و آه — نزدیک تو دور ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن — این است به تغافل کشتی آخر ای نگاه
گاهی سیرم بر اوج چون مه بوده — گه چون یوسف فتاده در چه بوده
هر دم بهی و هر زمان امیدیست — سبحان الله چها درین ره بوده
زین فرقه که محو کردگار ند همه — بر عرش بلوغ جای دارند همه
وین خلق که پا بستی خود مغرورند — چون طفل بر اسپ نی سوار ند همه
هر عقده که در جهان نگار افتاده — زامیزش جسم خاک را افتاده
زان رو قد آسمان چنین خم گشته — کو را ازین پست کار افتاده
زین مردم صد رنگ سیه پوشی به — زین خلق فرومایه فراموشی به
از صحبت ناتمام بیحاصل شان — تنهائی و گوشه و خاموشی به
ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل بود آسوده ترا دل زهمه مولوی جامی
چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه — دل را به یکی سپار و بگسل زهمه
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه
غفلت زده ام خاطر آگاه م ده — افسرده دلم آه سحرگاهم ده شیخ علی حزین
عمریست که ره از دو جهان باخته ام — ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه — در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از دیر و در و زنده عمرا ای یار عزیز — بنگر که چگونه در شتابیم همه شاه طهماسب
وز زنده چو شیر در شکاریم همه — با نفس و هوای خویش یاریم همه
گر پرده ز روی کار ما بردارند — معلوم شود که در چه کاریم همه سام میرزا

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
مانند قطرهای شبنم بزمین
ای خواجه که رخ چو بدر آراسته
امروز بکش باده که فردا چون کرد
دیوانهٔ حسن طلعت جانانه
پروانه بنور شمع دارد سر و کار
باور دهم مرین دل سودا پیشه
پیرانه سرش آرزوی برنائیست
از بسکه شکستم باز بستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر
زو کام طلب که مرد ناکام نه
تو زنده و بیدانه ره خرمن پرس
آنانکه غم تو برگزیدند همه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است
از اهل زمانه فرد گردیدن به
از لعل مسیح نکته شنیدن به
ای کرده پی کسب علم برپا شده
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی
خواهم وسلی از تنگ تنار رسته
بر تخت جم و کلاه کی خنده زند
نادار ای این جهان زداراقی به

اندوه دل بسوخت ناکت خورده
جاگرم نکرده که خاکت خورده
ای درنگی چو ماه نو کاسته
از دامن روزگار برخاسته
کی رنجد اگر بگوئیش دیوانه
از رد و قبول محفلش پروانه
کورا نبود بجز تمنا پیشه
فریاد ازین پیرک برنا پیشه
فریاد همی کند ز دستم توبه
امروز بساغری شکستم توبه
پرورده لطفی بجفا رام نه
پست بکن که مرغ این دام نه
در کوی شهادت آرمیدند همه
باآنکه بسیاد او شهیدند همه
پیوند ازین گروه ببریدن به
نادیدن هرکه هست اندیدن به
تحصیل علوم را مهیا شده
بوجهلی اگرچه ابن سینا شده
جانی ز تعلقات دنیا رسته
رند سر و پا برهنه وارسته
دلق نمد از اطلس و دارائی به

آسوده ز شغل هر دو عالم بودن
بی بهرگان ز ابجد هنر بی زر و جاه
نمودن عیب اغنیا از مال ست
ای یار جهان جهان جان همه
عشاق بهر کناره می جویندت
تفصیلی چه بکار خویش حیران شده
مانند مزار بیکسان بر سر راه
هر چند غم جهان بود کشتنیه
لاغر چو ز پا فتاد برخاستنش
خوبان گل گلشن حیات اند همه
از آدمیان غرض همین ایشانند
دردی داریم و سینه بریانی
عشقی و چه عشق عشق عالم بسوزی
گر آدم زمین بجدی نامدی
وان به ته بدی درین دیر خراب
پروانه بشمع گفت یارم باشی
خود با میان آتشی پاک بسوزی
ای آنکه کمال خرده دانان ز تو
گر در صفت زبانم از کار شد
نه چاره ز این عاشق بیچاره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون

صد ره وز سکندری و دارایی به
گردون نشسته گل شاهزاده گیا — محمد جان قدسی
کجو ابی شاخ را بو و برگ پناه
یار همه و مهربان همه
با آنکه همیشه در میان همه
فرد است که چون گل از گلستان شده — تفضلی جرباد قانی
تا در نگر بخاک یکسان شده
در حادثه حال مردم بی زر به — مرزا عرب شاه تبریزی
آسان تر از انست که باشد خوبه
تنگ لب و شیرین حرکات اند همه — قد رضا احمد لاغر
بگذار که با تو حشرات اند همه
عشقی داریم و دیده گریانی — شیخ ابو سعید ابو الخیر رح
دردی و چه درد و درد و بید باقی
ورنیز ازین زمین شده کی شد حجی — حکیم سنائی
نه آمدی نه بودی نه شدی
گفتا که اگر گفته ز ایم باشی — عطار قدس سره
گر می خواهی که در کنارم باشی
خاصیت پیران و جوانان دانی
دانم که زبان بی زبانان دانی
نه خو ربی این دل غمخواره کنی
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

فخری غزنوی

هجر تو اگر نه آفت جان بودی — بیرون ز تو زنده بودن آسان بودی
بنگر که جدائی که میان من و تست — ای کاش میان ما و هجران بودی

بدبختی و نیک طالعی داری — هم بد باشد سزای بدکرداری
با آنکه خداوند کریم ست و رحیم — گندم ندهد بار چو جو می کاری

من دوش بخواب دیده بودم قمری — زهره صفتی عجایبی سیمبری
امروز بیگه و هر در سی می گردم — گر یار کسی دوشینه کرد از خبری

خواهی که درین زمانه فردی گردی — یا در ره دین صاحب دردی گردی
این را بجز از صحبت مردان مطلب — مردی گردی چو گرد مردی گردی

[illegible] مروزی

یارب بگشای بر من از تو دری — بی منت خلق میرسان ماحضری
این باقی عمر من چنان دار مرا — کز من نرسد هیچ کس دردسری

گر نیک نیم نیک پرستم بارے — گر باده نیم ز باده مستم بارے
گر اهل مناجات نیم اینم بس — کز اهل خرابات تو هستم بارے

در راه خدا تو خود فروشی هیچی — در طاعت و بندگی نکوشی هیچی
تا کبر و حسد ز سینه بیرون نکنی — گر خرقه ابیض بپوشی هیچی

عزالدین [illegible]

حال من خسته گر امید انی — وین درد دل مرا دوا میدانی
با تو حکیم قصه درد دل خویش — ناگفته چو حال ما همی دانی

حامد اوحدالدین کرمانی

گر نقش وجود خویشتن بستردی — میدان که ازین گلخن تن جان برهی
پیش از مردن بمیر جاوید زیی — ورنه ایمن ازین مرگ [illegible]

افضل الدین کاشی

گر با تو فلک بدی سگالد چه کنی — گر غمزه از تو بنالد چه کنی
ور سوخته شبی بانگشت دعا — اقبال ترا گوشش بمالد چه کنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجای نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستگی عادت کن　　تا صید کنی هزار دل در نفسی
مردی باید بلند همت مردی　　زین واقعه دیده خرد پر دردی
کو از تعلقات این تودهٔ خاک　　برد آن همت نشیند گردی
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی　　وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست　　از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
گیرم که سلیمان نبی را پسری　　بر باد نشسته جهان می سپری
گیرم که بفرمان تو شد دیو و پری　　بنگر بدرست چه برد تا تو چه بری
گیرم که تمام مصحف از بر داری　　با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر از زمین همی نهی بهر نماز　　آن را بزمین بنه که در سر داری
رفتم بسر گور بعبرت بینی　　دیدم همه را ز لعبتان چینی
گفتم که چه حالست شما را اینجا　　گفتند چه گوییم چو آیی بینی
با دل گفتم که ای دل عربده جو　　صراف سخن باش و سخن کمتر گوی
خواهی که ترا آب بیاید در جوی　　با دوست نشین و نیکی دشمن گوی
گر در نظر خویش حقیری مردی　　ور بر سر نفس خویش امیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن　　گر دست فتاده بگیری مردی
در راه اگر به نیواستی نرسی　　سر بر قدمش نه که بجائی برسی
بیدردان را ازین قدح رنگی نیست　　با درد درآ تا بدوائی برسی
گر یار بکام خویش همدم یابی　　از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یکدم را　　شاید که دگر چنان دمی کم یابی
گر حاکم صد شهر و ولایت باشی　　ور در هنر و فضل نهایت باشی
گر فاسق مطلقی وگر زاهد پاک　　روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

یارب ز قضا برحذرم میداری | وز حادثه با خبرم میداری
هرچند ز من بیش بدیها بینی | هردم بکرم نکوترم میداری

ای لطف تو دستگیر هر خود رائی | وی عفو تو پرده پوش هر رسوائی
بخشای بر آن کسی که اندر همه عمر | جز درگه تو هیچ ندارد جائی

ای آنکه شب و روز خدا می طلبی | کوری اگر از خویش جدا می طلبی
حق با تو بهر زمان سخن میگوید | سر تا قدمت منم کرا می طلبی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی | چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی | یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

روی تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم | ای کاش که دیده نیز با دل بودی

ای دل تو باین مفلسی و رسوائی | انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نه | خاکت بر سر که بادمی پیمائی

کردیم بسی جام لبالب خالی | تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسیم و از آنیم که ناگاه ز جان | بی وصل لبت کنیم قالب خالی

عاشق شوی و ز ترک جان اندیشی | دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
دعوی محبت بکنی ای دانشمند | وانگه ز زیان این و آن اندیشی

گم گردم اگر تو جستجویم نکنی | آئینه صفت روی بسویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار | یارب یارب دروغ گویم نکنی

از خود بگریز در حق آویز همی | تا در حرم امان شوی محترمی
بازندگی و خرمی خویش مناز | کانرا بدمی برند و این را بدمی

ابدال بخیال هرزه تازی تا کی | رو نه بحقیقتی مجازی تا کی

دیده فلک اختران شمردن تا چند
هر چند که از عشق بردن نیست کسی
خورشید بهر طرف کشد دامن سیر
گر چون مه و خور بنور پابسته نباشی
سو چیز و بجو باش بعدم غوده است
در حضرت دوست تحفه جان نبری
بیداد ز درد دوست نالان گشتی
دل داغ تو دارد نه بفروختی
جان منزل تست در نه روزی صد بار
گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
با خلق جهان مرے که گر فعل ترا
چهند ز سفلگان بعالم گشتے
خالی شده دیر و حرم از مردم اهل
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند
آئی بر وه گمان که صاحب تحقیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد
خوش حال مجردے جهان پیمائی
خورشید صفت سیر کنان در عالم
نه ترک وجود و غم فزاینده کنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون

چون شغل مهد مهره بازی تا کی
راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
اما نرسد بدامنش دست کسی
همچون شکر به بت تراشی باشی
تا آن روز که هم نباشی باشی
در دست چو دهند نام و جان نبری
خاموش که عرض در و شدان نبری
در دیده تو ای وگرنه بر دوختی
در پیش تو چون سپند در سوختی
در دیده خلق مردم دیده شوی
هم با تو عمل کنند سنجیده شوی
غافل نهند بحرف شان انگشتے
در آن نه خلیلی نه درین زردشتی
در بلبل بیقرار بلبل باشے
اندیشه گل پیشه کنی گل باشی
و اندر صفت صدق و یقین صدیقے
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی
وز نیک و بد زمانه بی پروائی
هر روز بمنزلی و هر شب جائی
نه آرزوی حیات پاینده کنی
وز رفته چه گرده که آینده کنے

شیخ محمد درون فضل الله
شیخ روزبهان صوفی
کمال
شیخ عبد السلام پیامی
مولانا جامی

گر خاک سر کوی ذلت باشی
بهتر ز آنکه بی ره حق خود شاهی صد سال
بیکار دلا بکار فرما نرسی
کار خود از امروز بفردا مفگن

ناصر علی
ای دل قدمی در ره حق ننهادی
صد بار عروس تو به رابستی عقد

حزین
شوق ار نه بیار تا نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را ره نبود

خان نثار
گیرم که بسیر اگر رستم و سام شدی
نزد و مگو ز بیتوان بزد و نه زر

تا بی خبر از درد و تمنا باشی
تا تشنه نگشته ز آب محروم

رضی الدین آرتیمانی
گر طعمه مور اژدها نسازی
هر صبح شکنی کاسه صد کسری را

عماد فقیه کرمانی
گر خدمت هر کسی که جان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور

شیخ آذری
در کوی فنا اگر روی باشی
اگر نه بچشمی هزار منزل ز دو جود
بی پا و سران دشت خون آشامی

ابن عبد الرزاق
محنت زدگان وادی عشق ترا
نه چون رخ تو گلی بود یا سمنی

در واقعه ذره محنت باشی
تا نیست نبینی دو دست نرسی
ای در شکنی کار به بیکار نیست
ترسم که از امروز بفردا نرسی
نیست بادا گشت ورا نیادی
نا یافته کام از وطن آتش زادی
در صحبت یار تا نرساند نرسی
گر عشق بیار تا نرساند نرسی
یا خسرو و شیرو ز یاد شاد شدی
افسوس که کیمیا اور باد شدی
بی بهره از آن گوهر یکتا باشی
هرچند که در کنار دریا باشی
گر از پی یک هما نسازی
تا دست تو کوته گردانی
در دیده باشی که خود جانان باشی
ز آن بره که تو مهمان سلطان باشی
یا خود ز عدم بیلگذری یا نفتی
گر بیوی عدم اگر یا نفتی
مرد نگه بصیرت نظر تا نگشت
هجران کشیده و دل اگر نه تا نشا
نه چون قدت تو سرو بود و نه سمنی

نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

کمال الدین اسمعیل

در بند جهان مباش آزاده بزی — واز باد خراب گرد و آباد بزی

تا زنده از مرگ نباشی ایمن — یکباره بمیر تا ابد شاد بزی

تا از لطافت دو عالم نشوی — الفت نکنی بخلق و همدم نشوی

عرفی شیرازی

هر چیز که میشوی خریدارت هست — زنهار درین زمانه آدم نشوی

ای آنکه لباس فرق دشمن شکنی — بر تارک خویش گلفشان چون چمنی

با خویش چنان باش که با دشمن خویش — با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

آن بخت ندارم که تو یارم باشی — آسایش جان بیقرارم باشی

مولانا اسیر رازی

شب در بر و روز در کنارم باشی — سرمایه روز و روزگارم باشی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری

شیخ ابوسعید

یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

این دهر که حاصلش بغیر از دیجوی — نه موسم کشتست درو نه درو

طالب آملی

از کشته او نصیب احباب درو — در دامن سست و بر سرش داغ نوی

جان چیست غم دزد و بلا را هدفی — دل چیست درون سینه سوزی و تفی

مولانا مومن حسین یزدی

القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

پیری نفزود جز بدی و تبهی — پشتم شکست پشته پر گنهی

از من بشنو حقیقت پیری من — یک ریش سفیدست و دو صد روسیهی

ای عشق چه دلها که پریشان کردی — سیلی که هزار خانه ویران کردی

ای شاه گذاشتی مسلم نه گدا — پستی و بلندی همه یکسان کردی

از کینه همی بسوی ایمان نشدی — وز کرده خویشتن پشیمان نشدی

از طعنه مردمان شدی سوی حرم — حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

شد عمر بمدیحه بمیدان گردی
مردان بگریبان زنان سر بردند
آنجا که دو گام ره نشاندی مانده
این راه نه راه کعبه آب و گلست
زانها که بخویشتن غرور دی چه شد
تا کی گوئی که یک دو روز مهلت
آی کافر عهد مسلمان نشدی
عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
مردی ز معتقدات واهی تا کی
سودای جوانی و جوانان تا چند
ظاهربینان که دم زنند از یاری
مانند آینه آینه این قوم
بی برگ طلب بمدعا کی نرسی
از کوچه نی همین صدا می آید
شوقی غم عشق دلستانی دارے
شمشیر کشیده قصد جانها دارد
گه چون خم باده ام بجوش آوردی
ایام سلامتی بمستی دادی
آنجا که ز عقل مجنون نرسے
زنهار غرور مرو بدنیا که اگر
گوهر آنکه درین ره بامید دردی

هر دم بدر آرزوی هم نادردی
شاید ز زنے سری برآر و مردی
خود را برفیقان نرساندی ماندی
یک گام ز کاروان چه ماندی ماندی
تماشے بگو که درجه سودی چه شد
عمری مجوی که زنده بودی چه شد
شرمنده و منفعل ز عصیان نشدی
افسوس که از کرده پشیمان نشدی
ذکر طرب و فکر تماشے تا کے
با موی سفید رو سیاهی تا کے
زنهار که یار خویش شان نشماری
تا در نظرے در دل شان جا داری
تا نگذری از خودی بجائی نرسی
تا صاحب برگی بنواے نرسی
گر پیر شدی غم جوانی داری
خود را برسان تو نیز جانی داری
گه چون لب تو به درخروش آوردی
هنگام نه ام بهوش آوردی
غرور د اگر شوے بگردون نرسی
صد سال غرور روی بقا دون نرسی
هر دم ز وجود خود برآرد گردی

قمی
مروی
محسن فیض کاشانی
حسن واهب
شوقی یزدی
مجنونی شاقی
معصوم کاشی
... بزد جردی

این واقعه را که تا بپا از سر خودی / باید ز زنان زلی ز مردان گردی

حاجی محمد جان قدسی
آزرده دلم و صحبت خلق بسی / جز تنهائی دلم ندارد هوسی
ای همنفسان یک نفسم بگذارید / شاید که بکام دل برآرم نفسی

خوشنود بجز دوده وصالم کردی / تا آمد و مشتاق جمالم کردی
وصل چو توئی مرا نمی‌باید / دیوانهٔ سودای خیالم کردی

تجرید گزین تا بخواهی برسی / یکسل ز تعلق که بجائی برسی
بگریز ز کوچه بندی چون نغمه / شاید که بگوش آشنائی برسی

مظفر حسین کاشی
ابلی که بآزادی خود در بندی / غافل که اسیر خود و بعضی بندی
چون مرغ قفس که با قفس گردانند / عالم گشتی و همچنان در بندی

مرزا لطیف ابن برادر حبیب
تا کی طلب روزی هر روزه کنی / اسباب طرب ز لعل فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت / مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مولانا ایزدی یزدی
ای ساقی باده محبت جامی / وی قاصد غمزه نهان پیغامی
تا کی هدف تیر تغافل باشم / قهری لطفی تبسمی دشنامی

باقی نائینی
ای خواجه اگرچه مال دنیا طلبی / رزق تو مقدر است بیجا طلبی
هیچ از تو نخواهد اطاعت فردا طلبد / کامروز ازو روزی فردا طلبی

مرزا عبدالقادر بیدل
دریا نکشتی اگر تنگی نکنی / بر کوه تنازی ار سبکی نکنی
یک قطره نیست قلزم کون و مکان / ای حوصله خیال تنگی نکنی

یحیی غزنوی
ای دل تو عنان بغصه و غم ندهی / یک لحظه خوشی بملک جم ندهی
یاری اگرت بدست افتد زنهار / خاک قدمش بهر دو عالم ندهی

آقا عبدالباقی نهاوندی
یارب ممنون آشنایان نکنی / شرمندهٔ این غلط نمایان نکنی
هر چیز که میکنی بکن امر از تست / محتاج بنو کیسه گدایان نکنی

خواہی کہ میان خلق قاضی باشی ... تا فی بانی گہ رانجے باشی
با خلق حسنہ الحکم چنان کن کہ اگر ... این بر تو کنند تو راضی باشی
ای دل چو ہوائے خاک آن رہ داری ... شہرت با داکہ میل افسردہ داری
گر سر بگذاری اندرین رہ باری ... از سر گذر ار ہیچ دردسر داری
گشتیم بہر کوچہ و بازارے ... در دہر نیافتیم یک ہمنفسی
سر خوش بچو کتاب ہر کرا می بینم ... گویا از خویش نشنود حرف کسی
تا چند دلا بفکر دنیا باشی ... در فکر زیان و سود و سودا باشی
امروز بخور کہ روز بے فرداست ... فردا باشد اگر تو فردا باشی
در زیست دلا جہان پرستی چہ شدی ... بس طرف بحال و جاہ بستی چہ شدی
از صحبت خلق رو بہ تنہائی کن ... عمری بجہانیان نشستی چہ شدی
در عشق دلا چہ بیقرارم سازے ... حسرت کش درد انتظارم سازے
تو حوصلہ عشق نداری ترسم ... بر درگہ دوست شرمسارم سازے
گریال کہ نالہ می کند وقت گری ... دانی غرضش چیست ازین نوحہ گری
یعنی کہ گری گری شود عمر تو کم ... پیمانہ عمر پر شود تا نگرے
ای احمد مرسل شرف ہر دو سرا ... ای شود از خاک در تو بینا
آنی کہ بشان تو بانسان و ملک ... حق گفت بگو و سلموا تسلیما
در خلوت خویش چون ترا کرد طلب ... فرقی ز تو ماند قاب و قوسین ادب
این رتبہ بانبیا نباشد عارف ... حق خاتم انبیا از آن کرد لقب
نقش قدم تو افسر افلاک ست ... لعت تو فروتر ز حد ادراک ست
کی لاف سخن بکنہ ذات تو رسد ... چون ذات تو پاک ہیچو ذات پاک ست
ای خلقت ارض و ہم سما را باعث ... در کشف نبوت انبیا را باعث

از بهر تو کسوت وجود آمده است
ای قدرت کامل خدا را باعث

ای یافته از تو شرع اسلام رواج
مثل تو عدم بود بتمزیج مزاج

دیده بتو کز پی ضلالت کیشان
روشن شده از نور هدایت منهاج

از روی تو نور یافت شمس ست صباح
وز موی تو عطر بیز ریحان و ریاح

ممدوح ابد تویی ز روز اول
لال است بمدح تو زبان مداح

مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
بر کرسی و عرش تا کند دست فراخ

جایی ادبی که عقل کل محرم نیست
ای القیا خوش تو رسته گستاخ

ای نعت تو هر چند بانشا آید
کی حصر پذیرد که با ملا آید

قربان تو عارف که نجات عالم
از دست تو و دامن زهرا آید

کی نعت تو تسطیر شود بر کاغذ
دریا نتوان نمودن اندر کاغذ

تحریر نعت تو نشایم آندم
یا هم ز اوراق سما گر کاغذ

اندر روز ازل تاج رسالت بر سر
هم تا باید خلعت صفوت بر سر

تا کان محمد بشفاعت آید
چون بود این مراتب از شان البشر

از معجزات جهان شایم آنجانه
گر نطق تو تسبیح نبود همرانه

هر ذره در گشت بخورشید زند
پهلوی انا الشمس ز روی اعجانه

روزی که بگیرند بزهد و سالوس
گویند نبی نفسی و زاهد افسوس

عارف باد اشارت ای عالی قدر
امت باشد برادران هم محسوس

مکشوف شود چنانکه عین مشوش
بر هم خورد این دیار چون خم از جوش

ملفوف بطیلسان رحمت آنکه
بر خلق نشانی از شفاعت سرپوش

آن روز که عاصیان عصیان مناص
فرسوده بقیه تو سازند نو آس

باشد تو شفیع آن جماعت آن دم
بر تست خطاب رحمت العالم خاص

وحشی که با این شیخ چون صبح بیاض
کز راستی عشق عنبر [illegible] بیاض

قربان شو دست چو بر شفاعت آئی
فرق نکنی ز عاشق و از مرتاض

در خود خودی خویش خیال کرده ای بسیط
گر احدیت با حدیث لبستی ربط

سبحان الله این چه خلقی ست عظیم
گر عفو تو محروم نه بخشیاید نه بسط

حق داشت چو پاس خاطر تو ملحوظ
از نار نمود داشت را محفوظ

قربان تو من چو تو شفیع امی
باشد ز تو بیه لا تخافوا محفوظ

باطل نبود که حق عظیم ست و صحیح
بر صدق نبوت ست شد توضیح

بین واله تو که باز صناع ازل
ترسیم نکرد نقش تو بدیع

پیموده از پی نبوت چو ایاغ
رد کرده بوی ما سوا را دماغ

کحال ازل چو دید قدرت کرده
چشمت روشن ز طوطیای ما زاغ

آراسته گرد چو قیاس ترا صفت
عالم شود از خسروی جهان تحف

والعصر این شگفته روی اندم
آئی چو گل و کل شفاعت بر کف

الناس شوند بر خلائق چون ضیق
جیران تو نباشد لبسر خلق شفیق

لبریز چو آب رحمت آئی آدم
بر تشنه لبان حشر ریزی با بریق

ای سرور انبیا و سالار ملک
ذات تو بود منشأ ایجاد فلک

حق جلوه نمود در لباس تو بحق
بی نیم تو احمد شناسی لا شک

در رسته زپیش زلال عفو تو سبیل
جیران تو برای عاصیان گشت کفیل

[illegible] طفیل ایم اند خلقت
چون آمده لولاک بشان تو دلیل

[illegible]
بی لعت [illegible]

[illegible] تعلیم
ای [illegible] گرام

[illegible]
[illegible] آل آسمان [illegible]

خاک در تو سرمهٔ چشم عارفت
مکتوب بلوح دیده از خط تو
حق وعده نمود آنکه شفاعت بکند
آئینهٔ محشر چه نکار یاب گشت
باز نیز است صاحب حق آدم
حق کرده ترا براست سرمایه
در آئینهٔ ضمیر تو عکس بود
ذات تو بود در انبیا مستثنی
مثل تو چیزی نگرد بدیع
ای احمد حامد و حمید و محمود
آشفته روزگار و انجام خود است
تحقیق نمودم از الف تا یا
هر حرف تجلی ست طومار رموز
از حسب تو موزون است در حسن آیت
از معجزهٔ رسول شق قمر ست
ای معترف از مناقبت کلک دواز
توصیف تو بس بود زوحی قرآن
بر وحی قدر نعمت محمد صبر است
در روز جزا به رب العزت
ظهیر از تو لطف ده این گدا طلح
بو آن ذکر تو را نه وی توانا

ای احمد مجتبی عظیم الاحسان
زان کعبه شهر و است دل قبلهٔ تو
انجام پذیرفت بتو مرتبت تو
روی سفیده و نامهٔ اعمال سیاه
آری همه عاصیان خود را بینا
زان ست که از عرش فرود آمد
زین وجه نداشت جسم پاکت سایه
اسما ترا بود صفات حسنی
ای خیر بشیر خیر رسل خیر دست
بر خاک در تو هست عارف بسجود
نواز در ای رب المعبود
تربیت نمیتوان نمود ان اقتا
در وصف تو ای احمد آل طاها
سوز لب شکر تو روز حساب
قلع در خیبر تو ای فتح الباب
شان تو فزون است از قطره و نجات
ای منظر انا علیک الصلوات
حیدر که خدا را بیست در تو ذات
از لطف تو حق و زهرا آیات
هم سر بود و عطا تا چه تمام تاج
با آنکه تو بود دنیا به محتاج

لا به پایان در رسید تضمین در شوم علی رضا از تو

گر ویه شفاعت تو از بسکه بسیط　　حسنات سیئات گردید محیط
در حشر کمر شکستیز زهد و فسق هست　　بر بر و اثیم هست عدل تو وسیط
در عهد صبا چو داشتی دین محفوظ　　ماندی ز پرستش صنمها محفوظ
ای شیفته تو صد چو عارف در شهر　　باشند ز روی التفات ملحوظ
زان لطف کز شان تو یافت بلاغ　　از وسوسه نفس شدی چون فراغ
سوز و یا رب زبان من شمع نمط　　زین حب تو گر بود خیالم چه داغ
دل یا وگه سخن کردا امید اند　　غیر از که [illegible] امید اند
در خانه تنگ من بجز ذات خودم　　جای دگری نیست خدا امید اند
لعل تو دری ریخته از ناز بگو　　مسموع نشد بجز تو این ادگو
بشناختم اگر وسیه نقیبت دانم　　چیزی گفته بگو بگو باشد گ
در فلک بنا قصب نعلی رفتم دوش　　[illegible] گوش و [illegible] سیا
منقبش که دل [illegible] گفت خدا　　عارف توحید دانی و [illegible]
دارد بدل آنکه اجناب تو نقیض　　افتاد و خود از اوج سعادت حضیض
بی مایه حب تو ولی گر باشد　　زاغ و زغن [illegible]
منشور نجات کرده چون حق معصوم　　حب تو شود در دل ما مرقوم
تفضیل مراتب تو از روی حدیث　　گردید ز من گشت بیانیه معلوم
آن تو که اندکی و کمال عرفان　　از نسخه کشف نودی تبیان
ملکوت زمین باطنت گشته حجاب　　ما اند و دست بیش کرد همه بیانات
ختم آمد و منشور ولایت بر تو　　انجام پذیرفته شد بدایت بر تو
تعقیب خلافت تو ز آخر و آمد　　چون بود مدار سیر نهایت بر تو

ای شافع عاصیان عصیان پناه — خواهیم ز تو سفید این روی سیاه

در روز حساب نیست ممکن که شود — بی حب تو حشر من عیاذاً بالله

تا چند توان نمود عارف ابلا — در منقبتش که نیست مقدور صلا

نمود چو کشف ست حجاب کونین — آن عارف من عرف سلونی بالا

اگر دید تا چو دوش احمد پایه — در کعبه شکستی بت سنگین مایه

کرد بنیر قسیم قرار تو تی — چون گفت نبی لاعطین الرایه

در منزل صبر همره ایوبی — در بیت حزن تو همدم یعقوبی

یوسف نمود حق بشارت نازل — در کسوت انسان شرف کروبی

روزی که شوند اهل محشر محشور — خورشید علم شود بفرق جمهور

خلقی که طپند ز عطش چون بسمل — سیراب سگی تو آیدم از جام طهور

نواب عضد الدوله

یکچند بزم فقه کاران رفتیم — چندی بدر خردگزاران رفتیم

دایم همه اندیشه دنیا سازیست — نواب بکوی دین شعاران رفتیم

گرچه پرستم چو تو شتابم دادند — از خلد و حدیث آبم دادند

گر روز سیه شد خرد بالی نیست — در روز سیاه آفتابم دادند

بر سفر خطا خطا صوابی درکش — در بزم حدیث آفتابی درکش

از دیدن خود اگر بتنگ آمده — با من بنشین بیا کتابی درکش

حیوان از غم تفرقه حزین می‌باشد — با کشاکش تقلید قرین می‌باشد

نواب گر از پس سخن خبر بشر — گر مهر نجات او یقین می‌باشد

طالب آملی

دور از تو چه پیکریم نبود تی باقیست — از آب بگلم گرد وجود تا باقیست

بارز آنکه در فراق جان فرسائیست — از آتش زندگیم دودی باقیست

یا رب بکرم جان نشینی تحقیقی — در باغ تصورم گل تصدیقی

سیر حلیم زانسوی مطلب تا چند
از دست شدم گرفته تو بیند

دامان بر چمن ز عیش و امان بر چین
خار از گل و آتش ز گلستان بر چین

در کوچهٔ آرزو گرت راه دادند
دامان امید تا گریبان بر چین

امشب به ره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی و گشتم نومید

بنشستم و ریختم به رخ کوکب اشک
تا از چشم سفیده صبح دمید

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
آتشکده امان لاله و خاک بسوخت

سر زد ز دلم آهی که گرمی آن
کیفیت باده و رگ تاک بسوخت

در سینه نفس یوسف زندان غم است
در دیده نگاه پیر کنعان غم است

اینک چون لاله در بیابان دلم
هر پارهٔ دل بر سر پیکان غم است

در کفر تو ننگم از مسلمان آید
رشکم به کیش بت پرستان آید

سجاده شد از زهد بر آتش نهم
تیر سهم از آن که بر ی ایمان آید

باز این سر محنت زده سودا بگرفت
در سینه نهال آه بالا بگرفت

پیچید چنان تقاضای لبم دو نفس
کین دل همگی راه سویدا بگرفت

تا هست سپهر نیلگون نم بر سر
دشمن بود از سوی نفر دنم به سر

بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

از سیکده ساختم جهان دگری
وز طارم تاک آسمان دگری

گر عمر امان دهد چو مستان سازم
از رشته آه کهکشان دگری

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
وز روغن سینه آه مستانه کشم

تا شمع رخش غیر نه بیند هر دم
خاکستر دل به چشم پروانه کشم

تا کار سر خویش بسودا فکنیم
چون باد غبار خود به صحرا فکنیم

چون پای طلب نهیم در کشتی شوق
اول دل خویشتن به دریا فکنیم

ما چهره باشک ارغوانی کردیم
وانگاه ز ناله انچه دانی کردیم
چون ماتمیان ز دست خاکستر دل
پیراهن خویش آسمانی کردیم

هر موی بسر گل ملال دگرست
هر اشک بچهره رنگ آل دگرست
بر گلشن تن که داغ سیر و چیده
هر یک الف سینه نهال دگرست

بیمارتر از گذشته ام ای حکیم
فارغ شده ام کنون ز امید و بیم
از ضعف اگر برد نسیم سحرم
چون بوی گلم بگیر دامن نسیم

خطش برخ چو هاله بر گرد است
بر گرد لبش نگین خال سیهست
جسمم ز دو دیدنش سراپا چشمست
زان چشم بروی او سراپا نگهست

ما باده ز دست در جوانی ندهیم
یک جرعه بملک جاودانی ندهیم
زان می که خمارش چو خمار ابست
یک قطره به آب زندگانی ندهیم

خورشید بباغ آسمان اندازی
وان گل بدماغ آسمان اندازی
مه اچه کنم چو روی او در نظرست
آن پنبه بداغ آسمان اندازی

گر دریا باشی و سرابت دانند
ور خانه معمور خرابت دانند
ز آنگه سراب وار غلطی بر خاک
از خشک لبی مردم آبت دانند

در دیده نگه بسوی آن رو دارم
در سینه نفس بجای آن بو دارم
سر رشته زلف از کفم رفت و کنون
تن را با خود بجای آن مو دارم

نی عاشق عاشقیم نی بو الهوسیم
ما بیخبران دهر آیا چه کسیم
خاکستریان بستر این گلخن را
نه شعله آتشیم و نه دود خسیم

آزرده مشو ز من که آزرده دلم
وز روی تو همچو آه خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو روز
خود از گنه نکرده خود منفعلم

دل بی رخ تو دامن پرخون بیند
گل چون نبود سرشک گلگون بیند

از روی پدر خویش گرفت و هم چو بابا
طالب دل و دین در ره شوقش رخ
دل را که بصد پرده نهان میسازد
خضر خلعت چو صفحه آرا گردد
گر دست خیا بروی بحر افشانی
گر دست که قفل استخوان بگشایم
در هم شکنیم تار و پود تن ما
آنم که بکام خواهش خویشتنم
زنارم و در صومعه زد بادم
عزمم همه در تهیه شبگیر است
در راه طلب زبسکه کاهل قدمم
زاهد که بساط انجمن برشکند
آن ماه غرور است که گر از خمش
طالب منم آنکه خاکم آب گهر است
آن جنت پر نعیم نیستم که مرا
طالب نفس فیض جوار دریاب
الماس در آستین هم دارد
زلفت که برخ تا ز نقاب شانه
گردون بدر از سواد آن نسخه تمام
طالب نهانی خبرش فاش ببین
در کلبه خود نظاره کن آن روا

چشمی که ترا دیده مرا چون بیند
جان در سر کوچه تمنایش ریزد
کلکم ز اشک ساز دریافتیم
هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
گوهر عرق جبین دریا گردد
ز هر لب سوز آه و فغان بگشایم
وین رشته ز پای مرغ جان بگشایم
گه سجده بر کنشت دگر بت شکنم
آتش پیچم در سلسله برهمنم
اما چه کنم که پای در زنجیر است
توفیق ز همراهی من دلگیر است
در توبه دل توبه شکن را شکند
سازی خم باده خویشتن را شکند
خونم ز چکیدنها داغ هنر است
تا رشته درختان سخن بارور است
پرورده گلشن صبا را دریاب
آغوش کشا و زخمها را دریاب
بر زخم نظاره نمک پاشانند
تا سر به تبسم آفتاب افشانند
کیفیت ناز در سراپاش ببین
خورشید در آشیان خفاش ببین

آنم که سخن بمدعا پردازم — در گوهر نطق صد صفا پردازم
گر فرصت جلوه دهم ناطقه را — صد معجزه سحر ادا پردازم
جمعی همه یک زبان بر دشمنم — در سنگ ثنا و جمله گوهر شکنم
بر لفظ هنر آتشش نو خشم [illegible] — از شوخی آنکه صاحب کید و فنم
صد بلبل که گلشن صفا گشته تست — صحت گل عیش بخت [illegible]
تب را الطاف تو دوا افتاده است — یک قطره عرق گشته چکیده از تست
چون خنده زنیم [illegible] ریزد — چون گریه کنیم لذت شهد ریزد
گر بر لب [illegible] ما رسد انگشتی — عالم عالم شکوه [illegible] ریزد
آن باده که دوش را سبب پرورد — خوردیم [illegible] روح الله درد
آلوده تو بشد لب مشرب [illegible] — گویی تخمی که زاهد پرورد
[illegible] که نا انجمن بی حاصل ماست — صد خرمن تخم آرزو در گل ماست
تا [illegible] شمع بزم ما از که بود — چون رشته آه ما درون از دل ماست
آنم که چون مصلحت آموز منست — ناقص خردی عاقبت اندیش منست
صد دوزخ شعله در جگر جا [illegible] — از تشنگی [illegible] گلو سوز منست
پیوسته چو کفر و دین نمی [illegible] — بر خاک چو موج آتشین [illegible]
چون آب بینه فلک نمی جو [illegible] — چون اشک بچهره زمین [illegible]
طالب چو نفس ره بپا شده — [illegible] که خورش باد صبا شده
چون گل سفری باش چرا چون [illegible] — در گلشن و همرای [illegible] جوش شده
طالب چو رفیق سفرت آگاه است — همراهی کن که کار خاطر خواه است
گاهی [illegible] کن که [illegible] — توفیق قدم [illegible] همراه است
خاطر ز غبار [illegible] خفت — جز بر سر [illegible] خفتن [illegible]

در باغ جهان چون گل خورشید مباش / بی لذت غنچگی شگفتن هیچ است

آنم که چو عقل در رای خود بی اثرم / پیوسته چو گریبانی خود دل آترم

گر سر تا پا تن تا شیر شوم / چون نالهٔ نارسای خود بیتابم

عاشق ز شب خویش سحر سیه زرد / وز شعلهٔ آه خود اثری زرد

غم نامه به دست می‌نویسد اما / پرده از رخ نامه بر نمی‌دارد

آنم که بی صفای اندیشه تهم / یاران نشسته با خود پیچیده‌ام

تا جرعهٔ گلگشت حیات افشانم / تا گلبن عمر خویش را ریشه دهم

آنم که غم آرام تن و جان من است / داغ گل عشرت گل بستان است

آسودگی در ره بی چو پلکیست / سر زلف بجو غم نسیان من است

تا لب ز زلال جان نگاه میباش / لب تشنه سوی خنجر بیا باش

کوثر نکن آرزو میهمان آتش / خون نخورد داغ دل آتشین با

آنم که سوی غم وسلی تنها دنم / ویرانهٔ تن به درد آباد کنم

هر طایر تغیشی که فکند در دامم / قربانی غم سازم و آزاد کنم

هجران تو با دل حزین تنها گفت / وین قصهٔ آه آتشین تنها گفت

یکبار سحر فراق خاطر جایا بات / در تربت اشتیاق این تنها گفت

ماییم که در گوشهٔ خلوت ماست / عیشی بی تکلف طرف صحبت ماست

ماییم که هر صبح بر ریزه قند / خورشید جبین ساقی وحدت ماست

طالب من در دفال دربان چیم / خون باد دلم خنده پنهان چیم

تا تیغ رسد سینه به پیکان چیم / تا دشنه بود خلش بشریان چیم

حرف شیفته در غنچه گلشن گویی خودم / بی آینه طوطی سخنگوی خودم

با چین جبین باغبان کاریست / در باغ طبیعت گل خودروی خودم

ماییم که جام عیش بر لب داریم
خون در دل صد هزار مطلب داریم
بر تافته از صومعه مذهب رندی
سر در سر میخانه مشرب داریم

در وادی عشق مست و مجنون شده گیر
هر گام بقصد دجله و جیحون میرو
این بادیه را نشان پای مجنون بود
منزل منزل بجای خون میرو

شبها که به بزم وصل خلوت گیریم
با خویش هزار گونه صحبت گیریم
گر خنده زنی و از عشوه نبود
بر سینه زخم ناخن و لذت گیریم

طالب نظری براه منظور منه
ظلمتکده بر گذرگه نور منه
هجران طلبی جدایی از وصل مگیر
آتش ز نمک بمرهم کافور منه

پامال مشو دستی که او جان طلبست
دیوان غلط سری که سامان طلبست
از سینه برون خنده دل کان دگریست
غم راحت جوی و درد درمان طلبست

آئی چو نفس در جگرم نوک سنان
گاهی نگه به پیش چشمم پیکان
آئی که اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه سیماب شود در شریان

امشب که دل از وصل تو لذت گیر است
جان در کف غمزه خونچکان نخجیر است
چندانکه نظر می کنم از عکس رخت
هر پرده دیده صفحه تصویریست

آسوده لبی که ساغر جم نکشید
خوشدل زخمی که ناز مرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

آنانکه دل از بساط عشرت رفتند
آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با چین جبین رخت کشیدند چو تاک
چون غنچه بتکلیف صبا نشگفتند

دامان نسیم صبح گلگون بشکست
در کشور بلبلان شبیخون بشکست
طالب بگشای دل که در گلشن دهر
امید صبا بغنچه افزون بشکست

طالب دلت آماده تیر نظر است
هر نشتر یاریت هلاک صد نشتر است

آغوش گشاده تهنیت آید بر چشم / زان بسکه دراز بود [illegible] است
با بلبل مست نغمه پرداز چه غم / بر شاخ فغان نشسته و سایه [illegible]
هر گه دل ما ضمیر [illegible] شده / با سینه فرا نشیده آوازه چه
چون آن ابر بیتیم شود گوهر بار / نعشی چو گهر کوهی اندیشه شمار
پر گوهر شود هم جیب و کنار از معنی / با آنکه مرا ز جیب جنبد [illegible]
آنم که بیار عیشم از غم گذرد / هر که عشرتم [illegible] گذرد
یکسر گلهای داغ من غنچه شود / گر بر جگرم نسیم مرهم گذرد
دست دل ما تهی سوال است / [illegible] نعمت
بر لوح هزار آرزو نقش امید / [illegible] نشید و سوال است
زانکه نه فسردگی هوس سوز است / گر پوست [illegible] گفت
از بسکه شکسته خاطرم تا امروز / چون ظرف دلبران [illegible] است
عاشق دل خرم نپسندد بر خویش / جز تلخی با غم نپسندد بر خویش
گر سر تا پای زخم ناسور شود / آلایش مرهم نپسندد بر خویش
عاشق لب و دل به عیش خندان نکند / سوز و ز ملال و یاد نسیان نکند
صد گلشن اگر تحفه آرند بر خویش / تعمیر دگر اشک خود ویران نکند
تا زهره و داغم از لب جان جوشد / صد دوزخم از چاک گریبان جوشد
زانگونه فشرده ام دل چو آبله را / کز هر قطره ام هزار طوفان جوشد
آنم که به عیش خندان نشود / [illegible] آب حیوان نشود
یک شب اگر هم عمر نبود بر بالین / مژگان من آشنای مژگان نشود
طالب ز حسد گوی که دو دیده دوست / [illegible]
از جانب ما چه لاف که دلم بیمار است / بر شوق [illegible]

طالب گل گلشن تو شبنم سوز است — آواز شیون تو ماتم سوز است
بیگانگی درد تو دربان کاه است — همسایگی زخم تو مرهم سوز است

آنم که زبان طلبم سوده شود — هر شعله اگر روی شمم دود شود
گر مرهم داغ خود پیدا نکنم — ناسی به بسته آب نمک سوده شود

شادم که نگاه دیگام نه و قهر احساس — هر شهر بسته هر رسته که خیزیم [illegible]
با سینه خم چه ذوق یافت که یاس خست — مرهم مرهم دل بالماس الماس

دردم که به جلوه دوا در جنگم — داغم که به جان آشنا در جنگم
عشقم که به هر پهلو دین و دنیا در جنگم — حسنم که به هر جلوه و پا در جنگم

طالب آثار بیقراریت کجاست — دوزخ هوس جوشش شعله ایت کجاست
حیران با ذخر ان فسرده ات بیخ غم — ای زاده خاک طبع ناریت کجاست

در کشور دل متاع شیون نایاب است — آرام و قرار تحفه نایاب است
خوش مضطرب است شعر بیان پیداری — شریان نفس لبالب از سیماب است

داغم که دلم چه پاشنه از غم بگرفت — رحمی که هزار ذوق مستم بگرفت
یک صبح به جلوه الم شانه [illegible] — یک شام بمرگ عیش ماتم بگرفت

طالب نفسم شمع شبستان غم است — لخت جگرم زینت دامان غم است
رنگ رخ صبر سرمکش بستان بلاست — چاک دل عشقم لب خندان غم است

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند — یکره دل خسته یاد درمان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی — یک شعله زیارت گریبان نکند

تا قفس سینه بود مرغ نفس — مگذار که دل شود غبار کمینی هوس
جهدی که همیشه اوج گیری چو هما — چون سایه نشین شوی چه تقاضا [illegible]

تا دست مجبتم رگ جان بگرفت — صد نشترم گلوی شریان بگرفت

تا گریه نشوقم ... دهد مژگان بگرفت
دل منصب تکمه گریبان بگرفت

آشوب جنون ز هوشمندی نبود
وان بحیرتی ز شور سینه نبود

در گلشن پاس شبنم ذوقی نیست
بر آتش آرزو سپندی نبود

آنم که حدیث غم در آغوشم هست
هر موشکافی عشق زیب دوشم هست

یاقوت پر آشوب ز اشک الماس
آرایش مژگان جگر پوشم هست

در دیگر پیچم کشو دکنم پاره دل
الماس بر دل دهم ز خونابه دل

زان گو سیه دلم که گر کار افتد
در دیده کشم سرمه نظاره دل

گمراهیم در رهم محال اندیشیست
صد قافله آوارگیم در پیشست

چون وادی امید کنم طی که مرا
در هر قدمی پای آرزو پیشست

طالب دلت امروز غم انگیز ترست
شادابی گریه ات نمک ریز ترست

با دست وزان قفل ترنم بگشای
امروز کز نغمه شیون آمیز ترست

ما نغمه فروشان جگر پرداریم
ما هم ز دو بلبلان صاحب اثریم

مرغان همگی در چمن آرامند
ما سوختگان در چمن پرواریم

خوش دل نشین که نا گسسته اشک
محنت فرسایی عیش پروردی شو

بیخویش نشین با ذوق اوقات حیات
آماده ز نظر خویش مکن نشوی

عشاق فغان بصحبت بلبل بزنند
خاری هزار زلف سنبل بزنند

از بسکه بذاق فشان نزدیکست
تکیه غنچه شگفته بعد گل بزنند

حکمت مطلب که علم بی معلومست
از لا دکننده دل جویان بیست

چشم حکما ز نور دین محرومست
آتش مردم دیده غنچه مومست

ای بیخبر مگر چشم تو ز تحریرست
یا نور ... و خال عذار تحریرست

صبحی که مراد میدهد از مشرق بخت
از شام تو تیک دو میر بن تیره ترست

آتش زد لباس دل و جسم و جان ما
کو سنگ کز آن نازک جگر کباب
آتش مرا چو قطره مجمل ببست
سوز آن زیرا که کباب بت
طالب سر و بکشم خروشانم بیت
چند اگر ... آن ... خون یکان
آتش دل ... عشرت ...
الفت ... دل ... الا ...
... ز دست شب ما
آن ما ... کز ... هیچ
... دل ...
خون در دل اشک کرد اخگر
آب ... بیدلان ...
گر خون من عیش کنی ... ظلم
ای خنده صبح طرب سبز رنگ
... زدولت ...
گلگشت ... چمن ...
گر تیغ ... طالب ...
با هم لطف دل سوخت رگ ... آه
... چون کنم ...
آنم که ... تیغ ... فرق ... نام

حیران ... کز ... پوشش ...
با ... من ... آتش ...
... صحن ...
... ...
... با ... خروشانم بیت
هم ... ملاقات خروشانم بیت
با هیچ کس ... صحبت ...
خود کوب که چون دشمن ...
با ... ز ... تیر ... کوکب ما
داغ ... چون لب ما
... گر ... طفلان ...
سوز ... آه ما ... شیب باد
این جو هریان چو هر ... بر ...
... و آن ...
ای عشوه شام شربت سبز رنگ
هم زخم تبسم از لبت سبز رنگ
... تیغ ... بوسه ... می
... ... از ...
وین برق و ... سوخت ... آه
... شاند ... آه
سازد سپر از داغ دل زخم ... نام

درد

وانمودم که شود تیر قضا موی شگاف
درگذشتیم از عشوه مجردی و وحشتها
با من ز پریشانی دل بگشودیم
شک مردم فزوده ایقان مرا
این سستی اعتقاد ابنای زمان
پژمرده گل جهان ز پژمردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
از بسکه تجرد ست سرمایهٔ ما
جز بیچاره ما نباشد تحفه
نی میل بسوی مال دنیا ست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
پامال حوادث زمانه گشتیم
ای درد علی الدوام ارباب صفا
پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند
مینا ست اگر سر نیاز ست اینجا
این محفل درد جای بد مستی نیست
ای درد هر آنچه در وجود ست اینجا
گردون نشستی که خم شد از بهر رکوع

تن جوشن تاب حلقه پوشید تمام
گل از نکهت شود بلبل خاموش ما
بر صورت رده مشام چو بر بوی گوش ما
جهل دگران گشود عرفان مرا
سنجیده نمود ایمان مرا
افسرده دل گشت ز افسردن ما
دنیا گردید و هیچ از مردن ما
وز ننگ تفرد ست پیرایهٔ ما
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما
چندان نه خیال رشتهٔ پیاست مرا
اکنون من و با خویش تنها ست مرا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
چون شمع بگفتم زبان است اینجا
از روز ازل بود همان قسمت ما
چون آبله داریم سری زیر پا
غرق اند با نکسار از سر تا پا
آب استاده بر نخیزد از جا
جام ست اگر دیده باز ست اینجا
هشیار که بزم انتباه ست اینجا
تثبیت حکم او نبود ست اینجا
خورشید سری که در سجود ست اینجا

در هستی و نیستی خود غوطه زن
پنهان لقای تست صد گونه لقا

چون شعلهٔ جواله در تجاوز
از خود در روی تو جلوه پردازی ها

در باغ وجود گر دمیدیم اینجا
بو دست عدم گلی که چیدیم اینجا

غیر از نیرنگ نقش کی هیچ نبود
خواب بیداری که دیدیم اینجا

جست بنا رست آنکه بنهاد اینجا
ناموس وجود را دهد باد اینجا

چون نقش قدم مدام ای طبع تیز تک
در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا

ای بی خبر از گردش حال من و ما
در صورت عجز کن نمودی پیدا

در دشت نمود ما همه چون جاده
آورده ترا بعرصه پامالی ما

در شیشهٔ ما دل است آئینهٔ ما
با خویش مقابل است آئینهٔ ما

ای در وعجب صفاست ذاتی از
هر چند که از گل است آئینهٔ ما

عشق تو گرفت اشتهاری از ما
دیگر نشده است هیچ کاری از ما

در مجلس عشاق پس از ما اینجا
جز ذکر تو نیست یادگاری از ما

آن روز ازل بهر دل خالی ما
پر گشته نمود وه به حالی ما

چون طائر رنگ بار کرد نیست
پرواز بدوش بی پر و بالی ها

از جوش جنون عشق زنجیر ما
جا کرد به دل صورت جانانهٔ ما

در دیده تصورش ز دل می آید
از شیشه پری چکد به پیمانهٔ ما

هر نقش که در خیال بندد اینجا
با خویش برند چون پسندند اینجا

در نفس مجرد ز آلات حواس
مانند نگین نقوش کنند اینجا

ترک دنیا بس مدام است مرا
در دولت تجرید مقام است مرا

سقف در و دیوار ز اندام ایذر
مانند کمان خانه بنام است مرا

ای در و مرا ز نغمه بام و رباب
آهنگ من از صوت و صلیم تنها

ای زمزمه پرداز لسان قانون
تفصیل مقام از نوامیس و نیاب
امکان که سراسرست معروض غیب
شد محو کمالات وجوب الاسباب
هر چیز که پیداست ز بعدش پیداست
آورده شهادت همه ایمان بالغیب

سرگشته شد از گردش عالم گرداب
از من آموخت بیقراری سیماب
سوز جگر من جگر آتش سوخت
دریا دلیم کرده دل دریا آب
ای از غم بود و باش خود گشته خراب
دریاست که هم شد بمثل سراب
از موج فنا در تفے بکشا یه
وهمی که گرد دلبسته ومی همچو حباب

هستی و عدم خراب پیمانه اوست
امکان و وجوب هست پیمانه اوست
چشم دل تو اگر حقیقت بین است
هر ذره خلق روزن خانه اوست
جز هستی که در خروش افتاده است
از شش کنش علم بهوش افتاده است
یارب مددی بجهد سے میخواهم
یار دو جهان بسر بهوش افتاده است

ای ختم رسل نباشدت شبه دلیل نعت
هستی سر نظم انبیاے مرسل
چون قافیه که اصل شعر است و بنا
کردی آخر ظهور بودی اول
گل کرده وصال های و هو اچه گنجم
یک بودن من است بود انچه منم
صد بار اگر در صم بگو به آن شوخ
چون خود همه او شد هم نیست انچه منم

ای رشک بهار در هوای کویت [illegible]
هر سو نفتم جهان گذشتم سویت
از هر گل این باغ بچیند بن صوت
دیدم رخ تو و شنیدم بویت
ذره دانکه هوای تو بسر داشته است
راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطره اشک نریخت
هر چند مدام چشم تر داشته است
از حال فناست انچه اندر خبر است
در چشم یقین علامتش جلوه گر است
یعنی از پای خواهد افتاد آخر
گردون که گرفتار بدوران سر است

دولت عشق خوب و زشت دگرست
زاهد تو و کلیچهٔ گلزار بهشت
هم بزم جهانی که بزم آراسته است
جایی که گذشت نقش باشد شهر
این عشق مرا خجل بساخته است
من از نفسم چو شعله برخاسته دل
آیا به تو جلوه سر زبان شد نیست
گر شب همه تو شده خواه دراز
در مرشد تو عجب نیرنگ است
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل
آن نقش خیال خویش بیجا گذاشت
الله که در راه فنا
چندین صفا نهان بجا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد ای ذر
جهان نکته بلا باید ساخت
بی ساخته باش هرچه باشی ای در
هر لحظه بجا طرح دگر سوداست
از شیشه گر هم چه هر یکی نیست
گر یک طرز تو شاد و گر غمگین ست
احوال جهانیان بیک صورت نیست
هرگل که بگلستان هستی بشگفت

هم کعبه و بتکده گشت دگرست
نقش دیدن یار ما بهشت دگرست
هر لحظه جهان دیده تماشا خواسته است
جا گرم نکرده باز برخاسته است
در بزم شعور منفعل ساخته است
اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
هر عضو زبان برنگ سوسن شد نیست
روزی یکی همین ست که روشن شد نیست
هر تیشه دان همرنگ ست
در آئینه رنگ آن بیرنگ ست
لی وسوسه خانهٔ دو دنیا گذشت
از خویش گذشت و در دم مردانه گذشت
با اهل صفا بی صفا باید داشت
یک آئینه دار هر بلا باید داشت
ایشان سازند خود چرا باید ساخت
و ساختن ست با خدا باید ساخت
هر لحظه دگر لحاظ و دیگر پاس ست
دل شیشه جگر عقیق و اشک الماس ست
اندیشه مکن که حال عالم یک نیست
یعنی که جهان عبارت از تلوین ست
گل کرده جهان بو هم و در هم نشگفت

آن صورت موهوم که عکسش خوانند — بیرون و درون آینه نتوان گفت

عشقی که نصیب ما شد از روز الست — در سینه بغیر نقش تسلیم نبست

یعنی شده درد عین درمان ما را — دل آبله بود و به پهلو نشکست

آن مرتبهٔ ما که حقیقت نام است — مبدا و معاد را ز دو اتمام است

یعنی که چو پرکار درین دوره دهر — ما را ز خود آغاز و بخود انجام است

تا نسبت طبعم آشنا گردیده ست — دل مالک صد ملک صفا گردیده ست

پیمودن باده دشت پیمائی داشت — سینای سیم آبله پا گردیده ست

آهی در هوای ابر و باران بگذشت — افسوس که بی صحبت یاران بگذشت

باید فهمیدنش ز جنس یا نیز — تو هم که عمر فصل بهاران بگذشت

انسان که چراغ خانهٔ امکان است — بر قصد بیان خویشتن انسان است

خاموش مکن شمع سخن را اینجا — گر نغمه کنی گوش ز عرفان است

در موسم پیری که سفر در وطن است — هر روز جواب طاقت جان رفته ست

زین پیش بصد رنگ سخن می گفتم — اکنون ای درد در خموشی سخن است

صد حیف که در چشم دریا بار است — تا حال نیفگنده پا دیوار است

او هستی کم بضاعت خویش اینجا — چون قطره فتاده عقده وا کرده ست

اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست — پرواز میان دام و دکان اینجاست

این بحر وجود است که چون موج ابد — زنجیر بپا برای رفتار اینجاست

کامل در خویشتن در حیا غیب است — ناقص در خود هنر تماشا غیب است

عیب است بچشم تو چو آید هنر است — در دیده گلی که هست تماشا غیب است

اینجا که بآگاهی غفلت یاری است — بی دخل تو کار دو با اینجا جاست

در بند گشاد و بست چشم تو نبود — خواب مخمل که مو بمو بیداری ست

ای در دل چشم عارف پاک سرشت | فرقی نبود میان آئینه و خشت
صوفی در سینه باز سکری کز کنشت | در میکده ساقی بخط جام نوشت
ای درد تو از طلب عشق مست | واندر دل تو تاب تب شوق هست
از تو دو خاک گل کند بوشد آن | چون تیر قسمت ازل ب عشق هست
امکان و وجوب چونکه با هم پرداخت | عکس مرکب برابر واجب تاخت
هر ممکن موجود و داغ چون لاله | از داغ تقید سپر اینجا انداخت
هر کوکب نظم چو نرگس اینجا چشم است | بیند بتحریر هم آنکه او در چشم است
در بخش ساز هم آنچه بیند ای مرد | چون شمع زبان من سراپا چشم است
حیرت چه غبار از دل و دیده رفت | بی گفت هر آنچه بود هرگز نهفت
لیکن که بجنبش من دل صاف | چون آئینه کرد ظاهر هیچ نگفت
وحشت ز دلی با انس آرام گرفت | نسبت بشهو [illegible] نام گرفت
گر گشته کم شهره چو عنقا گردید | پیدا از عدم وجود در دام گرفت
آیا اگر است ساغر مقصود بدست | باید فشوی ز بادهٔ غفلت مست
ناکامی دگر نیست هر کام اینجاست | پیمانهٔ زندگی چو پر گشت شکست
ای آنکه صدائی نبود در سازت | آید ز دهان دگر آوازت
از نام وری بال کشا در عالم | نام تو چو عنقاست بی پروازت
چون خاطر من ترقی باطن جست | بند از خودی ز دل برون کرد نخست
یعنی بشکست خویش اینجا ای مرد | چون رنگ نمود هم پرید از دست
آید داگر دل حقیقت یار است | در صورت اختفا همگی اظهار است
چون سایهٔ نور در ره سبکگاه دو | از خود روی تو آمد و الا است
ای آنکه وجود ذره سبت ظل انداخت | سرگرم تلاش وهم پیدائی ساخت

تا هستی موهوم ما اندر آنجا
آن دل که بقفل زحمت گردیست
چون عقده کشائی دهان جانیم

ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات
طی عرصهٔ زندگی بآگاهی کن

آن بت که تمام عمر در کین منست
گفتم او را ز کفر بیزارم من

آن دلبر شوخ خوش ادا از عشقست
آواز من این نغمه چو بشنید ازو

ای اشرفی نور جان شهودت باعث
هر چیز برای خویش باعث و اثر
در رو آنکه بغفلت نپسندید عبث
شد محو شهودت ای حکیم مطلق
امروز نگشته است آدم حادث
در علم خدا مدام ناپیدا بود
آزاد طبیعتان وارسته مزاج
یعنی چون سر گنجفه این شاهان
عالی نه ز خود با همه باشد کج
در ذات خودش نیست کجی گردشها
ای دانه که کاه و آب آتش همه هیچ
در دست تو اختیار کارت چون نیست

چون شعلهٔ جواله‌ای باید تاخت
ابروی ترا کلید خود نمیدست
موقوف بناخن هلال عیدست
در صرف ثنا بفکر آن جمله حیات
خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
رسمش همه بر خلاف آئین منست
گفتا که چنین مگو که آن دین منست
وان مطربهٔ نغمه سرا از عشقست
فریاد برآورد صدا از عشقست
ور نه بظهور تن شهودت باعث
شد بهر وجود ما وجودت باعث
هر چیز نظر کشود کی دید عبث
چندانکه عبث نیز نفهمید عبث
عالم آدم شدست باهم حادث
یعنی ز قدیم هست عالم حادث
ای دو نگر دنبرنت محتاج
بر شیر شکر بدست آید تلخ
گنجفه ساش از خطا باشد کج
رفتار فلک نسبت ما باشد کج
یعنی که تردد معاشست همه هیچ
فکر و اندیشه و تلاشست همه هیچ

از بیم همه شب زشوقی می شد صبح — از شام در آتش نشاند غم صبح
من شمع و زحال شمع گشت پیدا — کار دم شمشیر نماید دم صبح
گردانده انگشت کار تسبیح — مهر تو بیاگست کار تسبیح
تا هست از دل تو بیان خبر نا — زنار شد است رشته تا تسبیح
هر چند به پایش به بست تسبیح — لیکن دار دکشاکش زتن صبح
این زاهد خشک هر زبان میسازد — روزی بیداد و انهای تسبیح
هر چند سد بر آسمان اوج بلخ — از حد گذرد و تلاطم موج بلخ
لیکن بسرا چون نداد و خویش — بر باد همیشه می رود فوج بلخ
از گل تر و تازه تا بکے این گلسنج — بالکل تر و تازه تا بکے این گلسنج
رو سپید انہ کے غور کیجئ — چون گل تر و تازه تا بکے این گلسنج
از فیض تو بر خرابه معمور آمد — در لطف تو هر غمزده مسرور آمد
بخت سیش زخت زعالم بربست — هر سایه که زیر سایه نور آمد
ما واقعه‌ام بر خود قول ز ندیم — بر حرف و حکایت ملل خندیم
در دفتر کائنات دیدیم چو نیک — ما نیز درین کتاب حرفی چندیم
در فقر نه جاه دستے تحمل باشد — نه فکر خور و نه یار فی حیل باشد
ای متاع خفیه درویشان — تسلیم رضا صبر و توکل باشد
آزاد ز دل حرف دو فی حک باشد — خاطر همه بی شبهه و بی شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکے مثل جرس — ای درد و زبان و دل من یک باشد
عاشق مبتلاش انکه می باید خورد — جمعی ساقی که توسته باید برد
ای درد من مرده دل ناکاره — میمیرم از این فکر که می باید مرد
آزاد ز درد عشق بوی پرسد — اسباب دگر به اذیت بخشند

صد ریش نهفته ام هر آینه از دل
عشقم همه شعله وار بیتاب نبود
طبعم ای در دشل می گرم و ترست
پیدائی هست آن زمان که ناپیدا بود
رنگ اظهار تبدل ساخته است
راز دل تو شگفتنے مے خواهد
هردم دهنت بلب تبسم دارد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند
دامان امید پر نکردند ز گل
یکچند اگر خلق دگر خواند چه شد
بیش از افسانه نیست هستی تو در
عالم گر نیست بود پس هست که شد
ای ورد حدوث ما دلیل قدم ست
تا محنت کامل ننماید استاد
یک عمر پے چو دست آهن طبعان
شاهان که بر اوج خیمه آراسته اند
شام و سحری چند درین گردون شکل
خوبان تا کے بپاے ما تیشه زنند
یارب دل ما حمایتے می خواهد
گر جان علم از ناله بر افراشت چه شد
بر دل نگهے بیکنم و حیرانم

چون غنچه دمی که خاطرم تنگ شد
اشکم از موج خویش گرداب نبود
چون شمع ز بسکه آتشم آب نبود
قدر تو بلند و منزلت اعلے بود
طاؤس به بیضه همسر عنقا بود
داری سخنے که گفتنی می خواهد
این غنچه مگر شگفتنے مے خواهد
وا ریش نشد نگردے خنده بند
چون گل دامن ازین گلستان چیدم
نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
افسانه اگر نماند و در ماند چه شد
و نشانه نداشت ست نی ست که شد
چیزی زین بیش نیز بوست که شد
کودن نکند بجز قبول استاد
من سوخته ام نفس چو مشک جاده
مانند فلک شوکت انان خواسته اند
چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
در سینه خدنگهاے اندیشه زنند
تا چند تیان سنگ برین شیشه زنند
در چشم ز اشک نرگس اینها شسته
کاین آئینه صورتی بخود داشت چه شد

آنکس که لباس عشق پوشید
پیوسته بغم از سر و دنیا ماند
آن چه دو سه از نفس دست ماند
وابستهٔ زلف او بود از دل
آنی دو دم نفسی از کس تو دیده
تا چند که زبان درازی چو شمع
تا چند جگر بحق خون باید کرد
آنکس که ز سر دمند و دو زشت باد
آن خود خنده گر که بکسی است استد
از شبنم باز تیره بر آب روان
خوبیست که بهار ز دل ... داده
با آب روان تیغ سپر شد بود
دوست باشد و پاس مروت بود
دانش بر ... خیالات بید ... تو
با تو اگر ... منظور بود
در یک جنتی دو ... پادشاهی در
ای ... بنشن تو وحدت بنیا
بس ... ساده لوح بات
تحقیق که مرا این طرب جوش نشان
من بود دو منش خود لیش انداختم
وحدت ... جاذب خود و چار خود انداخت

جز گریه ز خویش و خنده از یاد دید
بلبل نالید و گل بجا ایش خندید
بیچه که بیابان ... نوامی ماند
در خانه ز زنجیر حسد است ماند
پیری ایست سفیدی آرد چو چه
تا هیچ به که صبح نزدیک رسید
منت کشی سپهر دون باید کرد
حب دنیا ز دل برون باید کرد
خود سیر بود و خود لطف است
آب استاده ... است
آنقدر که یکجا شخص تو اگر دارد
آب استاده که گوهر دارد
برنا گردد او آه سروت نبود
صد حیف و سده داری و روشنه
نزدیک بود شخص و گر دور بود
در ذره دو آفتاب یک نور بود
کثرت بتوهم تو و پیش نهاد
آئینه ... دو لی ... کشاد
از جذب و سلوک و در دلم جوش نشاند
ای ... زمانی که مراد دوش نماند
از گردش رنگ خویش ... اند

فکر من و تو که دایر امروز است
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند
بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست
هر چند جهان نه خان و دان خواهد ماند
لیکن در باب تا کلا انسان باقی است
عارف نفسے عقده کشائی دارد
چون غنچهٔ گل درین گلستان بی نی
رنگ از رخ من پریدنے میخواهد
پیرم بسوی من نگاهی ست ضرور
هر ناله بدل رسیدنے مےخواهد
بید رو برآد و ناله ام گوش بنه
شوریده سرے که بر ملا می نالد
در دشت جنون جرس نوای شوقیم
چندانکه بخویش گرد باد ست بالید
ای خاک خیال سر کشیدن آنجا
هر چند پیے وید نظرے باید
تائید وصلے در مقدم باشند
نی رخت مرا آتش من میسوزد
کارم همه در پنجهٔ خورشیدی است
ای کرده خیال باورانی در خود
این دو در دوست سیر دوری دارد

فانوس خیال است همی گرداند
روز و شب و کارخانه خواهد ماند
بر دگران وقف خواهد ماند
قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند
بو دست چنانچه همچنان خواهد ماند
در خویش پیام آشنائی دارد
واکردن گوش دل صدائی دارد
اشک از قدوم چکیدنے میخواهد
حالے دارم که دیدنی می خواهد
هر راه بجان خلیدنے مےخواهد
در دل من شنیدنی مےخواهد
از هر زه درانی همه جا مے نالد
هر قدم انجا دل ما مے نالد
سرگشتگی و تکدر انجا مش دید
بادیست که در غبار همت بچید
در هر معاینه بصرے باید
با نور نگه نور دگرے باید
نی خانه ام از چراغ من افروزد
چشمم چو سحرے در درونی دوزد
فرق من و از همی نمائی در خود
چندان بروی که باز آئی در خود

همت ز بلندی آسمانی دارد
نگینه طبع گلستانی دارد
اسرار زبان غیب از خود بشنو
چون غنچه دلت نیز زبانی دارد

ناموس جهان که جمله ننگی باشد
سرسبزی آن خیال بنگی باشد
آنکس که بر بخت رنگ لیلای دارد
چون صبح بهار شکست رنگی باشد

وحدت که بهم نور صفا می بارد
ناچار بجز ظهور کثرت آرد
موقوف تجلیش بیک صورت نیست
رونق آئینه در رو رو دارد

چون تفرقه لیل و نهارم گل کرد
از شگفتگی دو نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز نیرنگی وهم
صد جوش جنون ز بهارم گل کرد

فرصت که قدم براو سرعت بنها
صد حیف که چند دفتر غفلت کشتا
این عرصه زندگی موهوم نبود
غیر از نفسی چند که دادیم بباد

از حرص اگر عمر بسر می گردد
آدم پی رزق دربدری گردد
همت کش بیخ پا بنا شد تنها
سر هم از فکر بستر می گردد

تا اطلب امداد کدورت نکند
از دیدهٔ دل حجاب دوری شکند
آئینه دو چار با تجلی نشود
پشتی صفا اگر کدورت نکند

آنکس که بقای خود بدنیا کرده
فارغ ز همه ساختگی ها گردید
با دید فنا نگرد و آرایش جیب
در چشم حباب سرمهٔ کس نکشید

ذاتی که خود جلوه بهر جای دید
گردیست جدا ظهور بهر یک زود
چشم نرگس کشوده بر روی بهار
چشم آئینه از حیرت واکرد

بهر راه روی که دل ز محنت زده
تا منزل مقصود در اینجا نرسید
تصدیع کشد سالک غافل دیده
پای که بخواب رفت آرام ندید

چون جلوه بهار دمن و ما بنماید
یک اثر جلوه اجنا ید

جز روی تو نیست در حقیقت آینه	روی که در آینه شد از آینه
دو ان جهت اگر بال و زری پیدا کرد	چون مور به است خود بی پر و بال گرد
یکی که مرشد سفله فزاید اسباب	نیست نشود هر که ز خود پیدا کرد
چندانکه ترا وهم مشکل گردد	چشم از ایشان کمال [illegible]
جز هیچ نباید به نظر شکل حباب	بر خویشتن اگر عقده ز تو حل گردد
هر کس نخواهد که در و ما را بیند	با [illegible] سراپا بیند
چشمی دگر و گوش نیز باشد ادراک	پستی و بلندی همه را [illegible]
هر گل که بگلستان ایجاد دمید	خون [illegible]
اید رو زیر فلک اینجا هر کس	چون [illegible]
وگلشن ایجاد الفضل [illegible]	[illegible]
کاری که ز دولت بیش کرد [illegible]	[illegible]
آن شوخ لب از من بوس بگیرد	[illegible]
با مردمان هیچ ندارد کاری	[illegible]
گفتم دل تو دلبری می باشد	گفتا [illegible]
گفتم باشد تو در دل من آشنا	[illegible]
زندان همه عمر است آباد کنند	[illegible]
خالی ز خیالات و ز عالم باشند	[illegible]
نیست کسی که تخت عاشق [illegible]	[illegible]
نیک که خود و من چشم ار باب [illegible]	[illegible]
اهل دنیا که سوی ظاهر نگرند	[illegible]
[illegible] پاس مال زنده دارند	[illegible]

ذوق نگه مدل ابست لذت
شوق تو هرا علی الدوام ست لذت

هر تو بود نا خنده الذت بخش
دیگر همه چیز با بنام ست لذت

از لطف نفس خاطرم قن قند
و لذت ایمان دل دون ملند

دیگر همه لذت فزایش گردید
از باده اشد وجه نوح ملند

آن ذات مقدس است غیر وجود
بر حال همه خیال او مبر نظر

دست من دوان بسوی آتش
در سر بر جان ست خرد پیش

جز حسن تو جلوه نور بیت
لیکن که بکند لو خدا و ک بیصر

خورشید تجلی تو نیافت هر دم
چون صبح ز ترتیب بر دوان از ره

از غیب اجتبا از این شام و سحر
بیدار شی خفته بخت غود مرد نگهر

وحشت نست پیدا مردان هم
خوابی که در آن خواب بنیاید

ای در دو نیت جو بر هم آ را
حبوه شیشه چو گفتی نشست

چون هست بجو دست من اینجا
چون پاسخ ست با قوانا بی

حسن ات بنظر کردید و دیر
در جلوه جفا تیغ نمیا زی در

ای آینه گر یکبار که دست
آینه توان شدن اگر تو شمشیر

هر خشت که هر دید جهان هم شد گیر
لیکن تیغ از چشم نهان هم شده گیر

چیزی که دید انتظار او مصرف
چون امر گذشت ... آ خشم شد

خوابی که شوق در جهان بیاورد
دل صاف کن و در نظر بیخود

روی پیشه خود ساز تحیر است در
چون آینه حیرت است بنا بجه

هر جو که اسرار نهانست کنند
هر بی بصران نمی نماید به وز

تنها که در آن غیبت باشند
چون مردم چشم را اشارات فروز

خواهی که شو قبت تو روشن پیدا شد
از آتش عشق شعله خود افروز

ای درد این جای بزم سوز است دگر   یکدم ز پی شمع باش چو پروانه بسوز
ای دود ز پیش نظر خود برخیز   رو نقد وجود خویش بر آتش ریز
گر دیده فنا نور نگاه است ترا   چون نقش قدم چشم براه خود بگشا
گر بر تو کشود دست دروازه راز   در باب قصور علم و با عجز بساز
آنرا که تو اسم حقیقت دانی   آن هم مجهولیست از جنس مجاز
خوابست که تماشا کنی آن جلوه ناز   از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن دلیست لیک نا پیدا اینجا   آئینه ببایدی پری از شیشه ست
از نای گلو با چو برآمد آواز   شد صورت الفاظ و معانی پیدا
الحق چیزیست که پردها بردارد   یک پرده که دیده هاست با پرده ما
گر حشمت و دولتست و هم شهرت بس   وز فضل و هنر شیوه ما باشد و بس
ای درد اگر همت عالی داری   آن باید شد که آن نه بیند کس
هر لحظه نما سعی بپاس انفاس   اسرار نفخت فیه من روحی پاس
اسما آموز علم آدم باشد   از جنس الهی است این جنس حواس
اسرار خدا از دل درویش بپرس   کم گو سخن نجات و زان بیش مپرس
ای بیخبر آن سوال مطلب که تراست   قلب تو زبان اوست از هیچ مپرس
از باد غرور در دماغ هر کس   پیچیده خیال ها و صد گونه هوس
آری افلاک بر غبار خود درا   نزجاست چو صبح هر کجا گرد نفس
عمری که بشمرده ایم سال و ماش   مانند حباب قطره و جو بگذشت
سرگرم سراغ کیست یا رب دوران   یک خلق چو سایه سر بزیر قدمش
گر خلق پر از شور و حشر و غوغاست   تو از همه کس بیخبرت تنهاییست
بر صورت صنعت عالم منگر   بر معنی بی صورت حق شیدا باش

آمد در گلشن معانی مخروش   حرفی با شاره گو ز شنیدم و خموش

تا گل کند انگشت و شنود از آن   دیدیم که غنچه لب کشود و گل گوش

دو گرداب کرده آلود و [illegible]   جاری شده اشکهاش بجای [illegible]

بر دست زمین [illegible] خوش   چون خط بتان بود و سواد [illegible]

[illegible] عاشق   [illegible] حق [illegible] بدل [illegible]

سوزی کند [illegible]   [illegible] باشی [illegible]

ای آنکه [illegible] بود [illegible] باشی [illegible]   از [illegible] نهانی تشویش

از [illegible] کن که غیب باشد   مانند کمان [illegible] خویش

[illegible]   گویا که بود [illegible] خرسندش

[illegible] آید   حرف [illegible] که هیچ کس گو [illegible]

[illegible]   شد نالهٔ عندلیب [illegible]

حق ساخت مر احمدی خاص   در [illegible] بود [illegible] دیگر [illegible] خلوص

باید مر از خویش [illegible]   [illegible] آشنا [illegible] دل دیوانه عرض

[illegible] مراد [illegible] باشد ظرف   [illegible] که بود [illegible] غرض

[illegible] درهم ذوق فهمید غلط   [illegible] که کجا مستقبل دید غلط

ای دیده و فهمید تو [illegible]   تا که غلطی یافت غلط دید غلط

[illegible] اگرچه [illegible] محیط   لیکن [illegible] خود را [illegible] محیط

شاه [illegible] بندگی استقامت باشد   آب [illegible] دریای محیط

[illegible] لحاظ   لیکن همه وقت [illegible] لحاظ

[illegible] توحید هم   ای [illegible] هم [illegible] دوست لحاظ

[illegible] شیطان [illegible] محفوظ   [illegible] عداوت محفوظ

یا حافظ و ناصر مرا در اینجا دریاب — منصور بدار از نهیب آن غوغا
حسن با نشتر هست از اینجا دل جمع — از هیچ هوا ایمن گردد دل …
آخر چون گل شگفته جامه بدرید — هر کس که چو غنچه ساخته بود نهفت
هر چند زانداره فزون گریه شمع — لیکن چو سوخت همچون گره بشکفت
ای درد اگرچه آب گردد همه تن — الا اشک از آن که خون گردیده …
آیینه تیره دلان که تیره باشد پیش — در تیره … نهفت
بر اهل کرم از دوست تا الم رسید — سیماب نگشت کشته از خجلت
ای یافته هست رعنا صفر لیف — شخص تو بجا … گردید صفت
شد یکتو صفت فضول عالم — ای سیف …
گر در عدالت بودی دگر نجابت — آخر چه … هست تو مانند …
جز هیچ نباشد ای که در اینجا — مانند شراب گرچه …
صوفی به تصوف شده حضرت طلق — مانند گل خوش …
با دل شدگان که گشت عشق ایدر — از آن عندلیب …
چشم که چو شبنم هست زدل نمناک — با دیده اشک …
یعنی که قبای شبنم را ای درد — چون … گریبان …
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ — … ای خوش …
بر صفحه روزگار مانند … — مانند نقوش …
ای کرده ترا تیرگی بخت تنگ — از سختی ایام مشو …
هر سخت دلی که … صافی گردد — آیینه ز آهن است …
ای درد تویی چراغ کاشانه دل — روشن بود از چشم تو … دل
تو خاک نشین گوشه گیری حیات — با گوشه خاطر است … دل

ای در دانش تو کرده خلل
خوانی که تو بشنیال دیدن ترا
آن نیست که جدائی کس سخنام

یادا ایام رفته در نظرست
چون نی که جدا شد از نیستان نالم
ای در دیجان خویش بگذار مرا
ای در دیجا فلک مینافام
او کاسه خورشید بزیر گردان
ای در دین چشم که در انجام
مقصود دو دل گشت یکی حاصل
راحت بر ساغر و بگفتن دم
جا داد مرا از همه بالا هر کس
با کعبه زن هر نفس می سازم
با هیچ زبون من نیاز دسی
نی اهل ملامتم نه با هوشم
یعنی چو کمان بکاغذ دوشان
گه باز نشینم نگاه دیگر دیدیم
صد شکر که رفته ز من گرد شتابم
تا دامن که باد ام خودی بشودم
هنگام خودی بلا هی ست تعلیم
هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم

زان عقده خاطرت نیکو دل
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل
از سوختن دین حسرت اندوخته ام
چون سوزن چشم به تقاضا دوخته ام
می نالم و مر نیستر بیان دیگر ا
از من در دست و من ایان ندم
یک باده بهپیچد رنگ رزد و جام
شیرین سخنی چو خون تو مستانام
مشکل که دو کس شود مرا شانه تمام
مینانای شود چو بگرد جام
کل بسر مرا گر چه بقا هر گردم
چون سایه هر جا که فرو شی گردم
در قید حیات از نفس میبازم
هر چند که من با همه کس میبازم
با خاطر بی ساخته خویش نه بستم
در گوشه و میدان همه جا پا بستم
ای در دنگر جها جها گردیدیم
بو دست هر آنچه ما گردیدیم
یک لمحه ز دست خویشتن نا دیدیم
یکچند درین معرکه با هم بودیم
صد گونه تفکر بدل ریش کنم

لیکن همی چو طایر قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویشیم

نادم گدای درد درین انجمنم
هر چند که محبوس فانوسیم

در راه فنا دمی نه نشستیم
چون شمع نفس گرم سفر خویشیم

هر چند که در شمار احبا بودیم
یاران سحر وقت دبستان بودیم

اکنون ز رسوم خویش دارند معاف
نادم که بودیم چنین بودیم

نی سوی زمین و نه آسمان فتنیم
نی پست و بلندایم در آن فتنیم

محو دید از خویش هستیم ای درد
خود را اگرچه در جهان نتنیم

با گل ره خنده در میان داشته‌ایم
با غنچه تبسم پنهان داشته‌ایم

ای همنفسان درین گلستان یعنی
با هم که چند آشیان داشته‌ایم

در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوی منی از وجود دنی تنگ است

در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دم تیغ دم

از دولت عشق رنگ زردی دارم
در سینهٔ دل داغی دردی دارم

وز بهر بیان حال شوریدهٔ خویش
یک ناله و درد و آه سردی دارم

بشنو بشنو سخن ز دردے دارم
روشن این انجمن ز دردی دارم

تقریر زبان شمع پیشش چنگ است
آهی سردے که من ز دردی دارم

داغ جگر از لاله عذاری دارم
چون گل دل ریش از بهاری دارم

شادم از غم که غمگسارے دارم
بیگانه‌ام از همه که یارے دارم

از کوری دل بجو دلگاهے نکنم
وان کار که کردنی ست کم ست نکنم

من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده
دیگر چه کنم اگر گناهے نکنم

هر مضطر بجم طرفه بیانے دارم
گه سطیم و گاه فغانے دارم

در مسلخ دهر بجو بسمل اے درد
آرام کجاست تا که جانی دارم

ای در دو زبسکه مجو ننگ و نیم   در بند حیا اماسے ننگ او نیم
از ننگے دو نگاه خود نیست اہرن   مست یا دو بان ننگ او نیم

در دل بجهان جستجو باد ایم   خاموش نشسته ایم و گفتگو باد ایم
جان بر لب ما رسیده است و ای   ما از تو بنوز آرزو باد ایم

هر چند که موج در جاده اسکانیم   اما محیط جوش ز دو طوفانیم
او گر چه جهان ست که سیدانی لیک   من هم آنم که در دمن پیدا انجم

در سخن که چو خامه تر زبان میسازیم   بر هر سخنے اشک روان میسازیم
نیخے ز سینه چاک گریبان میسازیم   در دل خویشتن بیان میسازیم

فعل شایسته که باید کردیم   با هر عمل بد کرنت بید کردیم
بے قدرت خود چه بیت شنیده باشد   کاری که ز دست ما نیاید کردیم

حکمی که چو او بوده اباب عدم   گر دید وحدت او گل شبنم قدم
هر جا که سرے کشید نقش مکان   از پای قضا دو است چون نقش قدم

ای در دو چه شعر اجل کرد و نیم   دیگر ز جهانیان چه امید و چه بیم
ما را چه خبر جو زمین گلستان تقسیم   در باغ سموم می وزد یا که نسیم
در کوے نواے موسیقار جان می آییم   تا جان باقیست بیگیان می آییم

گر شام کنان کشان به دم انجا   چون صبح شود با همهان می آییم
اسرار ایشان که در بیان می آیم   شمعی ست که در بزم جهان می آییم
ای در دو چه شعله چند نوسے باشد   من سوز دلے که بر زبان می آیم

هر گاه دگر را سخنے می پویم   از اہل نظر و او رسی سے جو یم
لیکن چه کتاب در د انجا همه نعت   با مردم چشم من سخن سے گویم
هر چند جدا ز ما و من سے تازیم   لیکن همه سوے جان و تن پیدا نیم

چون شعلهٔ جواله بجودت بالم … چنانان که برون ز خط خویشتن شیانم
تحمل کشش با دو بنجی کیف و کمم … پامال شود آمد و رفت دمم
تا هستی بی ثبات دارم بگره … یک آه چو حباب سر [illegible]
ساقی بخدا آشفته و رام توایم … سودازدهٔ زلف سیه فام توایم
با هستی سبو درهم و بی دام توایم … آزاد ز خلق بسته دام توایم
آنکس که خمیر کرد آب و گل من … آراسته و صدق و صفا منزل من
در خدمت خویش اعتقادست مرا … از من بپوشیده نیست از دل من
در خاک هزار صورت عشوه گران … چون گنج نمود دفن هزار دوران
هر ذرهٔ این دشت تیره دامن خود … دیدیم که دارد آفتابی پنهان
ای در ره دین کار گرو گران سنگان … از هستی بی نشان توان یافت نشان
اعنی واجب چو دید ممکن … امکان وجوب شد وجوب امکان
انگار صفا به پیش دونان گفتن … پیداست چو گوهر ز نشانیش شدن
یعنی تر و کدورت از طبع دنی … از روی زمین غبار تو آن رفتن
تن تهمتن است شهرهٔ انسانی من … خوش کرده شراب جام ارانی تن
یارب دگرم بتحقیق سودا مکنی … پیدا [illegible] سیرانی تن
یارب خاطر ز غیرت بشکستم سن … دل را [illegible] بگذرم تن
بی شک بغلامی تهمت نادم … آن جور [illegible]
بر [illegible] نظر کنی تدقیق مکن … جمعیت دل خراب [illegible]
یعنی که جهان معرکهٔ تقلید است … [illegible]
گر اول و آخرست پیش تو عیان … [illegible]
دریابه کز ابتدای خلقت اینجا … شاد است [illegible]

غافل مشو و دل را کور مکن ... کاشانه اقبال بی نور مکن
عیب دیگر خویش بهر فتنه بین ... آئینه زنگیش روی خود دور مکن
کز چشم دلست وشل ذوقین ... از سیر و سلوک خویش غافل منشین
هیچ ... دیگر هم سفر باشد ... چون شیشه دو رنگی است فرزین
در باغ جهان نیست آن ... منظور نگه غیب است از هیچ چیدن
شمع سخن چشم گریان نفسی ... ما آمده ایم از برای دیدن
آنکه هر صبح در کتاب بود ... هر شام جهان بر سیاهی بودن
این بود از خویش بیزار بود ... ای آنکه شده دین و دنیا همراهی بودن
آن جمله آشنا هیچکاره من ... در کی غیرت از دل بیرون
گفتی افسانه است در خواب آمده ... در خواب شنیده باشی افسانه بین
آن ... کی لا ... من ... اندک نظری بخاطر باطل من
چون ساغر شوق لب ... ... هر دم ... بود دل من
آن غفلت ... حال ... ... هر دم ز سیاه ... خویش نگون
... باشند که از ... سر ... ... بی یاد خدا ... آید بیرون
از ... وجود است پیدا تو ... بر ... از عرش برین پایه تو
اینکه جسم آخر ... ... دنیا ... شده است کم سایه تو
... ذات خود لایق تو ... لیکن ... محبت صادق تو
آن حضرت ... لب ... الله ... تو عاشق گلشنی و من عاشق تو
در قلب ... قدم ساخته ... ... چالاک ...
... گام ... در ... ... از ... خود ... ایزدان ...
دوران ... ... افعال ... بود عادت او

نقشی از کعبتین پیدا نشود — بیرون از سه چهار پنج و شش و دو

ای در دل ما ساغر صهبا و سبو — در گوش صدای قلقل مینا گو

چون شیشه ساختند این بنفشان — ریزند بجای آب خاک بگلو

گر زانکه ز دل زداید اخلاق بجو — با هر که شوی در جهان گوئی بهار

چون اهل صفا همه صاف بوند — آئینه ز هیچ کس نمی تابد رو

پرکرده حدیث نفس پیمانه تو — رفت است کجا همت مردانه تو

تا چند بیابی ای دل هرزه درا — نشنیده کسی بجز ترانه تو

از خود بردم خیال آن روی نکو — در پرده بصد رنگ برون می آید

از بسکه تصورش مرا محو نمود — لب بر لب خود نهاده بوسم لب او

آن ساده زنخی که گشته نادانی او — حیرت زده ام ساخته حیرانی او

صاف است و لیکن ز بلال ذکر دانم — آنقدر جبینی است پیشانی او

هرچند که بر لب است حرف خنده — دل گشته ببیند ایک ظرف خنده

چون گل همه عشق سینه چاکی بوده — عمری که نموده ام صرف خنده

صد جلوه جان فزاست ای حسن نگاه — در خویش همیکنم تماشا هر گاه

دارم در دل تصور روی ترا — در شیشه پری چنانکه دارند نگاه

زین پیش که قوت بصر داشته — ای در و جهان نظر داشته

ای گنده گر اسیر دنیا اکنون — بر دار یکی دست و پای بر داشته

از فکر معاش بیکه پریشان شده — گاهی ز غم معاد حیران شده

ای همه روی باختیار تو نیست ولی — مشکل همه آنست که آسان شده

ای در دل فهمی تو زبان شعله — آگه نه از راز نهان شعله

یعنی که چه سوخت او بیانه بکس — آتش افکند نفس بجان شعله

افسوس کز نشد صحبت احباب تباه
پیری ما جسم خود بزم شکست
درد آنکه بود صاحب قلب آگاه
ایست که کشا دل خود غافل نیست
اینجا که بعیش ما رسید آمده
ای غبار از خویش چه و دامنه
هر چه گم شد پا در هر چه خبر
اینها بکردم گوشه ها پر کرده
نی وحشت در دل و دیده بکه و دیده
گذشته بود در جستجوی
هیچ عیبست در پیش قدم کو
هر حرف در سر من دیوانه
تا هستی ما بدم کرم فرموده
بیشک حبابان وحشت ای در ما
هر جا که غبار هم چه از نیک آگاه
در فکر فراغ آن بعوض عدم
ای در دل اگر هم از قدمی
ای هیچ تو اوی خیالات چه که
در خانه نیست غیر حق جلوه گری
هر فرخی که پیش نظر آید چونکه سی
گویی زمین و گر که بدون بیشه

ما هم به غم جوانی از ناله و آه
ای شمع سحر دمید ره دیگر تو بیا
در حالت قبض و بسط گم کرد راه
مژگان ز دست بال پرواز نگاه
غافل از اصل مدعا آمده
کز سحر چه میرود چرا آمده
در دشت بی پروای ندیده اند
دو نشنید ما دیدن شنیده اند
نی دست و نی پا و نی گریست در پیش
با جمله با ندانسته با اندیشه
بیهوده باشند که شورش اندوه
دامن پر کرده است از سنگ کوه
صد باب که دورت بدلم بگشوده
دامن بود از غبار خود آلوده
هر سو جرس آهنگ شده ناله و آه
صد قافله ریگ روان گشته تباه
با شادی و غم عیش چرا انتهی
جایی که وجود دست تو انجا ممی
انجا نبود از ما سوا نشان اثری
معنی غیش اما جهان دگری
از دیده من وصله افزون بینی

اینها همه از نظر گذشتست مرا … من دیده ام آنرا که تو اکنون بینی
پیغام کرم به تند خویان نبری … در صلح سخن بجنگ جویان نبری
اظهار صفا بغیر جنبان بیجاست … آئینه به پیش زشت رویان نبری
هر دم باشی ز رنج بردن راضی … در عزم رسکی و غصه خوردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا … وقت مردن شوی ز مردن راضی
ای درد اگر عارف صاحب یادی … باد دیده فنا مدام باید سازی
در چشم تو هر چه زنگ صورت گیرد … چون آئینه جمله را در آب اندازی
در اصل چه خلق غفلت آثار شدی … آگه شدی اگر چه هشیار شدی
تا حال همان غافلی ایدر چه شدی … در خواب اگر ز خواب بیدار شدی
عشق ست که وارد همه جا دستی … گردست گذر باسمان نیز رسی
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ … ناخن بدل سپهر زد حسن کسی
جوش دل من کرده زبس طغیانی … هر قطره اشک میکند طوفانی
در خویش همان جمال حیرت بیند … آئینه بر داشته حیرانی
من نزد خودی ز نزد من بیگانه گردی … صد گونه بگفت و شنت نیکو گردی
ای خیر مال آخر کار اینجا … غایب چون از نظر شوی پی گردی
گاهی هشیار و گه سیه مست شدی … گاهی که ز رور و گذر پست شدی
چون هستی بی بود تو جز هیچ نیست … ای هیچ عبث تو اینهمه مست شدی
خواهی که بسوی حق توجه آری … در سینه خلش نا سزا بگذاری
اهل باطن بمردمان ز نکنند … در دیده دل کجاست مردم داری
ای ساده دل این نقش نه بر یکجا … بر روی بساط جای گیری تا کی
چون آخر کار رفت خواهی گرفته … بس ناز بشیاسی و روز تا کی

هردم ردم از خویش و نیاز آرم گاهی / گو بے هستم بیک وزن کاهی
عمرم همه در سیر گذشت و لیکن / چون سایه دمے نخورد ز فهم کاهی
از هستی خود مرا نباشد خبری / و ز من نکند ظهور در من اثری
در گلشن اظهار بهار رم دارد / مانند حنا رنگ بدست دگری
گل کردم و راز من نفهمید کسے / آگاه ز جلوه ام نگردید کسے
ظاهر شدم و نهان نهفته ماندم / همچون سخنے کرد و نشنید کسی
ای آنکه در تفتیش بکشادی / یا پاره ناسوری نهادی
بایے و کارگاه وهم بشری / چیزے بخیال از هستی او کی
گر از گل اتحاد داری بوے / کی حاضر و غایبست فرق بوے
از راه دورنگیست که در چشم صفا / پشت آئینه را نباشد روے
چیزے که ترا اینجا آید جائے / در جای دگر نیست از آن پیدا
بے پا نتوان بادیه پیمائی کرد / بی چون باده را نباید پائے
هرچند که در ره مثنوی لاثانی / یا در ره نظم فضل مرکب رانی
سوی شعرا ابیتهم تحقیر مبین / گر ان من الشعر لحکمة خوانی
درمیکده از بسکه فراغ ست بسی / آزاد شود هر که شنید نفسے
ای در ره نیست هیچ کس ست / زنجیر بپایے خم نکرد ست کسی
خواهی که رسد نصرت و امداد علی / رو در دل خود ثبت نما یاد علی
آنست علی الهم زین رتبه او / شد آل نبی حصر در اولاد علی

خاتمة الکتاب فی مناجاة رب الارباب

نظامی علیه الرحمه در مخزن اسرار گوید

اے بازل بوده و نابوده ما / وے بابد زنده و فرسوده ما

دو جهان کشش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمع از همه سازنده ای — جز تو نداریم تو از زنده ای

از پی تست اینهمه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار — می نپذیرند سگان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم — قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه سخن وین چه زبان آوریست — گفته و ناگفته پشیمانیست

دل زکجا وین پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر برد — دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرو مانده ایم — من عرف الله فرو خوانده ایم

چون خجلم از سخن خام خویش — هم تو بیامرز بانعام خویش

نزد تو گر بی سر و پا آمدیم — هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

در که گریزیم تویی دستگیر — بر که پناهیم تویی بی نظیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت — گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما — زاری ازین بیش که آرد که ما

بگذر ازین جرم که خواهنده ایم — چاره ما کن که پناهنده ایم

ای شرف نام نظامی بتو — خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان — معرفت خویش بجانش رسان

نظامی رحمه الله تعالی در سکندرنامه میفرماید

بزرگا بزرگی دها بیکسم | توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار | ز من باد شفقت کش آن نوردار
بکشتن تو دادی تنومندیم | بده زانچه کشتم برومندیم
گر آید بلندست و سیلاب سخت | بپیچان عنان مل از راه رخت
ازین سیلگاهم بپیچان درگذار | کز این لشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذر خواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو گردان سفید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بنا پاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوندگاری و یا بنده‌ام | به نیروی تو یک بیک زنده‌ام
هر آنچه آفریده است بیننده را | نشان می دهد آفریننده را
مراهست پیش نظرگاه تو | چگونه نبینم به وراه تو
همه صورتی پیش فرهنگ ورای | نقاش صورت بود رهنمای
تو آنی از هر چه پرداخته ست | که هستی تو سازنده پرداخته ست
سبب منزل آمد زمین تا بتو | نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمی ست | باندازهٔ فکرت آدمی ست
بتو فکرت اندازه دار چگون | مرا از حد اندازه نار و برون
بهر پایه دست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد
چو دیدن نه بیند دهد کاینات | نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشد اندیشه افزون ازین ❊ که هستی نه بلکه بیرون ازین
بر انداز هم ای مصلحت خواه من ❊ که باشد سوی مصلحت راه من
ره پیشم آور که انجام کار ❊ تو خوشنود باشی و من رستگار
قرین نیستم چاره در سرشت ❊ که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری ❊ سجل با قضای پیغمبری
گواهی برد آدم از چار یار ❊ که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان ❊ چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون تیغ تیز ❊ که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو یران شود ناتهاسوی مرد ❊ من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست ❊ بدین حکم رانان وان دگر حکم تست
امیدم نوشت ز اندازه بیش ❊ مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز تو دگر چه مرکب برون رانده ام ❊ برآ و تو در نیم ره مانده ام
فرود آر هم بدم بدرگاه خویش ❊ مگردان سرشته از راه خویش
زمین جستن و رو نمودن ز تو ❊ بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی سخن آراستی ❊ بدان رسم و آیین که میخواستی
ز ر و لوح مگر نقش آراستیم ❊ نصیبی ده از گنج بخت یتیم
چه خواهی ز من با چنین پود و شست ❊ همان گیر تا بود و بود هم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی ❊ بزن مقدمه چون که بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند ❊ تو هم دستگیر اندرین تنگ بند
چو دادیم ناموس نامآوران ❊ بده داد هم ای داد ده داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه ❊ مینداز در پای بر خاک راه

ولی اگر شد به صورت از در آ — نزد بو زه هر درے باز دار
نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من

سعدی رحمة الله علیه در بوستان فرماید

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — به امید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه — سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیفکند از دم
بلطفم بخوان یا بران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم — فرو مانده با نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور — نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی من کیم

گرم ره نمائی رسیدم بخیر ... وگر گم کنی باز ماندم زسیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ... کجا بنده پرهیزگاری کند

بحقت که چشمم ز باطل بدوز ... بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت ... غبار گناهم بافلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار ... که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست ... ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان ... تو مرهم نهی بر دل خستگان

خدایا مقصر بجا آمدیم ... گنهگار و امیدوار آمدیم

کسی را که پیری در آرد زپای ... چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم زپا اندر افتاده پیر ... خدایا بفضل توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش ... فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل داندم ... بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر ... که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم زبیرون خروش ... تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند ... خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود ... نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه ... بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم ... وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی ... که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق ... ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست ... که از دست من جز کجی برنخاست

دلم امید هر وقت را این امید — که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من — که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا ز عفوم مکن نا امید

مناجات جامی رحمه الله تعالی در تحفة الابرار

ای ز کرم چاره گر کار ما — مرهم راحت نه آزار ما

روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پردهٔ نشینندگان

عقده گشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک — خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان — قبلهٔ تزیید نکو اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار — وسمه بند گلوی شاخسار

از نم لطفت که هوا ریخته — عقد دُر از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ — سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه — فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راهگذار از تو یافت — دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه توی کارگر آستین — دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما — گرنه بے تو چه ستانیم ما

نیست درین کارگه گیر و دا — جز تو کسے کاید از هیچ کار

روی عبادت بتو آریم بس — چشم عنایت ز تو داریم بس
در کف ما شمع توفیق نه — ره به نهانخانهٔ تحقیق ده
اهل دل از نظم چو محفل نهند — باده ز راز قدح دل نهند
رشحه ازان باده بجامی رسان — رونق نظمش بنظامی رسان
این نفس از همت دونان منست — وین هوس از طبع زبون منست
ورنه از انجا که رهائی تست — کی بودم رشتهٔ امید سست

رجوع بنعت بطریق التماس حضور و اقتباس نور

ای بسراپردهٔ یثرب بخواب — خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز برد — دستی و ما را سگی دست برد
توبه ده از سرکشی ایام را — باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر — رایت مهدی بفلک کن دلیر
آز دجال بنه بر خرش — ره به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش — دامن دولت ز زبونان بکش
باز ستان را نگین از پیشگاه — داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خانه نشینی که چو انگشت از — شد ز پی لقمه ربائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش — همچو نی اندر بن ناخن زنش
واعظ پرگو که بپستی است بند — پایهٔ خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست ز شرع سخن — منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را تا بعده تازه کن — خشت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای — عزلتیان را در عزت کشای
خرقهٔ تزویر بصد پاره کن — جان مزور ز تن آواره کن

شعله فگن خرمن ابلیس را / مهر شکن سبحهٔ تلبیس را

گنج تو در خاک نهان دیر ماند / نور تو غائب ز جهان دیر ماند

پرتو روی تو که هست آفتاب / بود دراز و کشور دین در نقاب

برق فراقت چو جهان سوز شد / مشعل یارانت شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد / صبح بدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش شود از اوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلشن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان از تو علم برکشند / ظلمیان را بعدم درکشند

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صید عجم کن که ملاحت تراست

خار جفا ریخت برا هم گناه / لب بکشا عذر گناهم بخواه

تا فتد این بار ز گردن جدا / بوی رهائی رسد از تن مرا

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی

از همه آفات تو بخشیم سلیم / بردر تو یا خدای رحیم

رباعیات مناجات

هر چه که صادر شود از اهل وجود
مخصوص کمال تست ای واجب جود
قدر تو بلند برتر از گفت و شنود
منع از تو و بخشش از تو بر هر موجود

یارب ز تو یافت صورت آب و گل من
الطاف تو شد پناه و جان و دل من
آسانی کار از تو بهٔ حاصل من
هم از کرم تو حل شود مشکل من

یارب دلم از بار گنه محزون است
جان زار و دل افگار و جگر پر خون است
هر چند گناه من ز حد بیرون است
عفو تو ز گناه من بسی افزون است

یارب اگر از خطا تن آسانی را
تابع شده ام هوای نفسانی را
سستم طلب رحمت رحمانی را
جا ساخته ام بر سبل سنئے را

یارب بکن از امید قطع نظرم
جز جانب خود مخوان دل بیخبرم
چون لطف تو باران شود از ابر کرم
حاشا که طمع به بجاے دگرم

یارب برهانے ز عذاب خویشم
چون نادره اسیر و خوارم و دلریشم
خون گشته ز عصیان دل پر ریشم
افگنده سر و فروتنے در پیشم

یارب لطفے انیس شو با وانار
وز رحمت خویش ناامیدم مگذار
آموز بمن دلیل فضل آخر کار
روزی که شود قبر مرا جاے قرار

یارب ز لطف اگر قربت شود
قهر تو هزار سال پیوسته شود
حاشا که ز بیم وجو رواج خسته شود
یا نا امیدم ز تو گسسته شود

یارب نبود دل مرا جز تو آل
تن را امید از لطف تو تشریف نوال
جا نزد امر عفو چنان رد سوال
آنجا که نه فرزند کند سود و نه مال

یارب ز عنایتت اگر دور شوم
ضایع گردم ز قرب و مهجور شوم
ور خود ز عنایت تو مسرور شوم
فارغ ز هلاک دل رنجور شوم

یارب هرچند در طریق دینم
پرهیز ز تقصیر نشد آئینم
اکنون چو ز عفو تو نشانے بینم
در پی روم و ز پیروی ننشینم

یارب ز طریق لطف بر جان همه
گر بگذری از ذلت و نقصان همه
پس کیست که شو پی احسان همه
در بحر کرم نامه عصیان همه

یارب اگر از جهل خطا شد کارم
جان از کرمت شاد بود بسیارم
ز امید تو لیک دل بود بجارم
گویند که نیست از گنه آزارم

یارب ز قصور عمل و حال تباه
سر بر فلک افراخت مرا کوه گناه

آنگه که برم جانب عفو تو پناه / اندر خور عفو تو بود کوه چو کاه

یارب چو زغم لطف توام برهاند / یاد کرمت سوز دلم بنشاند
هرچند که دل آیت رحمت خواند / از یاد گناه دیده خون افشاند

یارب گنه ار چه هست بسیار مرا / بخشیم کن و نیاز ا مرا
باشد بیدی خویش اقرار مرا / از ترس گناه نالهٔ زار مرا

یارب به نیاز خود بنازم چه کنم / در نپذیری عجز و نیازم چه کنم
دور افگنی از حریم رازم چه کنم / سوی که روم چه چاره سازم چه کنم

یارب اگر از معصیت جانکاهم / دور افگنی از امید در ناگاهم
پس جانب امید که افتد راهم / تا روز جزا بود شفاعت خواهم

یارب چو بمهر تو کسی را کار است / در دل او تا ز جان آزار است
وز شوق جمالت همه شب بیدار است / غفلت زده را خواب ولی بسیار است

یارب کرمم تو گر نباشد همدم / خون جگر از دیده رود تا ابد
امید چو وعدهٔ سلامت دیدم / صد طعنه با امید زند فعل بدم

یارب بهوای نفس و تن آسانی را / ترسم که رود حیات بر باد و هوا
گر عفو کنی ز عفو کردن برهم / ور نه بگناه مهلک افتم از پا

یارب همه را از تو امید کرم است / زاندیشهٔ رحمت دل جانبان است
هرچند عمل کوته و اخلاص کم است / در جنت جاوید امید نعم است

یارب بعلو جاه پیغمبر و آل / و آنگاه به نیکوان پاکیزه خصال
آن قوم سرافراز که از حسن کمال / دارند فروتنی باهت مه و سال

یارب دمی کز قبر برآرم سر خویش / همراهم کن به پیغمبر خویش
پرهیزم ده تابیب و فرمان بر خویش / تا خاک فروتنی کنم بر سر خویش

یارب بقبول جمل ایات وصول | کاندم که رسم بحشر از کنج خمول
دو در مکن از شفاعت آل رسول | کاین امر از ایشان دریست قبول
یارب بجز مرا بستر از ریا اخلاص | با دامم که خوانند ترا بهر خلاص
تا از کرم تو دار گویند خواص | از فضل تو رست بر نبی رحمت خاص

للزمخشری

یا من تری مد البعوض جناحها | فی ظلمة اللیل البهیم الالیل
و تری عروق نیاطها فی نحرها | والمخ فی تلک العظام النحل
اغفر لعبد تاب من فرطاته | ما کان منه فی الزمان الاول

للبیهقی رحمه الله

من اعتز بالمولی فذاک جلیل | ومن رام عزا من سواه ذلیل
ولو ان نفسی مذ براها ملیکها | مضی عمرها فی سجدة لقلیل
احب مناجاة الحبیب باوجه | ولکن لسان المذنبین کلیل

لبعضهم رح

لک الحمد کم من کربة قد کشفتها | بنور من اللطف الخفی فتجلت
لک الحمد فاکشف کربة الحسرات د | بنور من الغفران والرحمة التی

خاتمة طبع از نتائج طبع بانظم تتمه ریخته خرد ورز دانش آگاه حافظ مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمه الله تعالی

خدای رامنت که مجاز آشنایان را از حقیقت نشان داده آمد و زمانه را منت که زبان تنگ باده را سرو برگ بزم آراستن و قدح بر قدح پیمودن در نشیمن بهاده آمد دلکش نوائی که پرده سنجان ناهید مقام را بفرسودن زخمه و سنجیدن نغمه از پرده ساز بدر می آید داد نوایان این عشرتکده را بد مسامع نشاید و نگین خیالی که حرفش بهار و لفظش بنفشه زار می خندد

هم ازین گلکده دسته دسته لاله وگل بهم می بندد تر دماغان ذوق معرفت را اگر برات
بر سخانه نویسیم وقت ست ونغمتیان بزم آگهی را اگر بهانے صلاے همیم سزاواریها
ساز و برگے بهم رسیده است و باروگل در انجمن پهلوے هم گرچیده دیگر خردمند
خدا آگاه غیر از جمعیت بر اوراق بست تا نکات آموزان خرده بین را خاطر خواه
نقشے بر کرسی نشست خرد آگاه و خردمند خود گواه ست که اندرین نزدیکی نشانی
بدین دلفریبی آراستن ونشانی بدان دلنشینی باز دادن که باهم سامی المغنم البارد
للصادر والوارد نامور ست غیر از دست عالی دستگاهی و اندیشه خرده بین
والا پایگاهے صورت نتواند بست آنکه علم و حکمت را هر زمان لباسے تازه بر روی انجمن
برمے آرد و تماشائیان دیده ور انتظار جمال حقیقت می کشاند اصول سنت اگر خود
بثریا آویخته ست برسائی اندیشه ء اش فرو ریخته و فروع فقه اگر از برتری پایه
لبدره و طوبی شاخ در شاخ بالاکشیده است در گلستان کمالش با خود رو گیاست
برابر دمیده و اغنے فرمانرواے چار دانگ فضیلت یارب اش آراسته بزم شریعت که
سالار مرحله حق پژوهے اورنگ زیب بارگاه دادار شکوهی زنگ زدای آئینه عدل و داد
قدر افزای جوهر صلاح و سداد پرده کشاے چهره اقبال صورت نماے معنی جاه و جلال
خدیو هند امین برگزیده گزین عالی خطاب والاجناب فرخ القاب والاجاه امیر الملک نواب
سید محمد صدیق حسن خان بهادر لازال بالمجد و التفاخر که جامع این کلمات حکمت آیات
و محفل آراے این مخدرات قدسی صفات نظر بافاضت عام و نفع انتشار تا مرتبه فرید
آراسته شود و نغاز اشتهار برویش کشیده بدین اشارت فیض بشارت بعهد بهشت مهد خو
ممالکت ران عدالت فرمان گوهر درج شهریاری آفتاب سپهر کامگاری نخل بستان آخر تاج
مسند نشین جمشید دماغ عفت کوش مریم خصال فرمانفرماے اقلیم شانی تاج و دیهیم
سعادت پسند سیادت پیوند والا همم عالی علم خجسته نواب شاهجهان بیگم ملک الطاف

رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند و تاج هندوستان و رئیسهٔ بهوپال ام لها العز و الاقبال
تصحیح یگانهٔ دانش آگاه و فرزانهٔ فضیلت دستگاه حاوی مزایای سید ابوالحسن سید ذوالفقار احمد
حماه الله الاحد و نظر ثانی فخر معقول و منقول جناب محمد عبد الحق ایده الله العلی بکتابت بیان رقم
مانی قلم محمد عبد الرحیم لکهنوی صانه الله القوی و صلاح مجرا باهر کار آگاه حافظ کرامت اسعد
حفظه الله بادارت کاردان لیاقت نشان محمد عبد المجید خان اعانه المنان در مطبع شاهجهانی
زنگ طبع ریخته و باندک فرصت دلنشین نقشی جیا که باید باتمام این کار برانگیخته

نظم

دمیکه جلوه فلک داد بامدادان را — گذاشت آینه پیش نگه دوران را
نگر رسید ز خاور طلیعهٔ خورشید — که بر سپهر نشانید گرد جولان را
بیک بیرق که نهاد آسمان بر طاق — شکست رونق هنگامهٔ چراغان را
ز جا بشفق صبح ماه بر گردون — بسیر نعل در آتش نهاد دیگران را
غریب مرحله بگرفت جادهٔ صحرا — بدان نشاط که سیر آورد گلستان را
چنان نشست بگل تراوش شبنم — که تاب بادهٔ نغز رخت بوستان را
چو کاروان غزالی که سو بسو گردد — صبا نمود پراگنده بوی ریحان را
ز جام و ساغر لبریز پیر باده فروش — سهیل و زهره بهم چیده روی کان را
نگاه بست ز دیدار دلبران طرفی — بدان مثال که پر گل کنند دامان را
بگنج صومعه ذوق دعای والاجاه — نمود محو مناجات صبح خیزان را
امیر کامیاب بهار که خاتم دستش — طراز مهر سلیمان فزود فرمان را
بهار او که گل از خار بازش ناسد — کند ز باغ سمن خضر تر بیابان را
نوال او که گهر را بقطره می‌سنجد — شمار ریگ روان داد لعل مرجان را
سپهبدی که برون گر ز شهر موکب راند — فرو گرفت بجرگاه خیمه میدان را
بهر دو پناه و بفریاد دادخواهی — ستم رسیده که نالد جفای سلطان را

مدام کام ز شور و سرور تا گیرد　　زمانه رونق خرداد و آبان را
زبانه که بایثار بر زمین افشاند　　بدست مشت لآلی فتاد عمان را
زمانه سیر بضاعت چنان بدست او　　اگه بحر و کان اگر آورد و اندیشان را
زبان روائی کالای لب طلا نوشت　　دگر بحر و دفروشی کشاد دکان را
گهیکه خطبه نامش خطیب بر خواند　　نهند پایه منبر به فرق کیوان را
وگیکه سکه بنامش زنند در کشور　　گداختند زر آفتاب رخشان را
نظر فریب سوادی بتازگی آراست　　دگر سپید شقایق بباغ نعمان را
رباعیات که خاطرنشین مضامینش　　دهد ز راز حقیقت نشان نخندان را
جگرخراش نواها که گر دمند بنی　　نفس بسوز رسد آتش نیستان را
خزینه ایست که افتاد اندران هر سو　　لآلی که نگنجد بکیسه عمان را
نشید و نغمه مستان که در سماع آیند　　بوجد خویش در و بام کاخ دیوان را
ز نسخه که بروی ورق ز خامه فشاند　　رحیق کرد بساغر مذاق عرفان را
بکام گرسنه گستر دخوان ابراهیم　　به پیش تشنه روان کرد آب حیوان را
زمانه را بجز این سرمه در نظر نبود　　اگر بهند ز هند ارمغان صفاهان را
حدیقه مگر آراست کاندران نگری　　ترانه زن بسر شاخ عندلیبان را
قلم که باد نسیمی بود دران گلشن　　کشید شانه بموی سنبل پریشان را
عیان نگاه غلطد بجز سن سنبل　　خرد نهفته برا ز گل کند گریبان را
بهیچ فیض هم این نقشبند را یارب　　بقا بده بحد تا بقاست کیهان را

قطعه تهنیت عید الاضحی از میر علی حسن خان سلیم سلمه الله تعالی

چو روز عید برافروخت چهر بهجت　　سرود عیش ز شاه و گدا بسا کیا

جناب شاه‌جهان بیگم ایکه دختر گفت | دوام دولت و عزت ترا مبارک باد
جهان جوش طرب گرد و گرمیست گردش | نوای عیش ز ارض و سما مبارک باد
سپاه هم دست دعا می‌کند ز ادب | ترا بعید بصد مدعا مبارک باد
ترا بقا و ملک را جلالت و اقبال | مرا زبان و زبان را دعا مبارک باد
بعید و شد سر اعدا بعزم تا بخشش | بعز و شان تو عید لقا مبارک باد

۱۲۹۸

قصیدهٔ مدحیه بتقریب عید الاضحی ۱۲۹۹ سنه هجری از منشی سید جلیل احمد سهسوانی سلمه الله تعالی

دم ز عشق آل حیدر می زنم | لاف یکتائی بقنبر می زنم
نسبت یکتاسگی دارم درست | باده با سلمان و بوذر می زنم
سرخوشم در مدحت آل فاطمه | باده از جام پیمبر می زنم
واصف سبطین شبیرم گو شرم | غوطه‌ها در آب کوثر می زنم
دل بعشق دو مردان بسته‌ام | دم ز مهر بو حیدر می زنم
عهد صدیق نخستین در گذشت | نعرهٔ صدیق دیگر می زنم
شوق دل تا خطبه خوان یاد است | بوسه بر آستانهٔ منبر می زنم
تا دو عالم ذره اقبالش گرفت | خنده بر بخت سکندر می زنم
حرف میر انجم نشان بجنبش | لرزه بر اندام نوذر می زنم
در ثنا و نعت شان بلند | نعرهٔ الله اکبر می زنم
در راه بر طاق نسیان می نهد | داستان عهد جم گر می زنم
میر ابراهیم پیش کسری وصف او | حرف عادل با ستمگر می زنم
روبهک بشنید صیت عدل گفت | تکیه بر دوش غضنفر می زنم

هر گدا از جود او سلطان بود — پای بر اورنگ قیصرے زنم
چون مسلم شد سلیمانی براه — سکه اندر هفت کشورے زنم
مطلع رنگین نگارش می کنم — طعنه بر خورشید خاورے زنم
در ثنای وصف تو پرے زنم — بال با بال کبوترے زنم
گرم چون نامم براه وصف تو — گام از پیش با دو صد مهر میزنم
غیرت وصف تو نگذارد بران — گر نفس در مدحت قیصر میزنم
پیش حاتم نام جودت می برم — با گدا حرف توانگرے زنم
سیدیم از توصلای انبساط — نغمهٔ شادی بهر درے زنم
بادهٔ عشرت بدورت عام شد — می بدی ساغر به ساغر میزنم
شد کفیل کار من عیش و طرب — درد و غم را خاک بر سر میزنم
کرد مستغنی کمال جود تو — پشت پا بر نقره و زر میزنم
تا دماغ از طیب خلقت عطر بیست — طعنه بر مشک و عنبرے زنم
می ستایم گوهر پاک ترا — آتشی در آب گوهرے زنم
گلشن فیض ترا نازم کزو — گل بدامان معطر می زنم
بسکه من مدح نگر شان تو ام — خیمه از گردون فراتر می زنم
می کنم اتمام حجت بر فلک — حرف اوج تو مکررے زنم
بسکه خواهد آینه دارت شدن — فال اقبال سکندرے زنم
درخور دربانیت خواهم کسے — قرعه بر نام سنجرے زنم
احول ار یکتا نبیند ترا — دیده اش بر نوک نشترے زنم
مفتی قتل حسودان تو ام — مهر بالای محضرے زنم
چون امیدے در دل [illegible] — پاس گوید حلقه بر در میزنم

سینهٔ حاسد گاوی درستی	جر و در با شمشیر و خنجر میزنم

قطعهٔ تاریخ و تهنیت جشن عید الاضحی

مدام اختر بخت تو خسروا دو بر	فروغ طالع اسکندر و سلیمان شد
گلستان تو گشت نکهت جو	چمن چمن به عالم بهار و بستان شد
ترانه که بچمد و لب [illegible]	بهار شوقی بانگ هزاردستان شد
[illegible] نوا تیا	صدای دلکش ساز نشاط سامان شد
[illegible] دلنوازیا	قبول گوش شنیدن بجواب شایان شد
[illegible]	زبان بوصف کشایم نوید ایشان شد
[illegible]	فدا جلوه نواب عید قربان شد

قصیدهٔ بدیعه در مدح ملکهٔ هند جناب معلی القاب رئیسهٔ عالیه بهوپال نواب شاهجهان بیگم دام اقبالها بتقریب عید الاضحی سنه ۱۲۹۰ هجری از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ محمد خان صاحب متخلص بشهیر

فرو کرد [illegible] لاله قدح بر گرفت	گل بگلستان دگر صورت ساغر گرفت
[illegible]	باز دماغ چمن سرخوشی از سر گرفت
[illegible] رنگ شاهد رعنای گل	باز دو صلت زدن بلبل مضطر گرفت

وجه بهاییست که فیض فراوان او
سایهٔ گل هم ز خاک رنگ گل تر گرفت

حسن جهانگیر خان باغ و مردم بسیار را
دل سبک از سینه برد جوش دل ابر گرفت

جلوهٔ رنگ شفق نیست بهر بام و شام
آتش گلزار در طارم اخضر گرفت

لالهٔ احمر گرو از رخ جانانه برد
سبزهٔ تر نکته با خط دلبر گرفت

نامیه صد شاخ تر کرد بهاندم پدید
شاخچه را گر از نخل کدیو گرفت

از چمنستان دمی کس نخرامد برون
بادهٔ گلستان ز اخیان آب [illegible] گرفت

کو رهم از فرط شوق است بگلگشت سبیل
موجهٔ بوی چمن پیشتر [illegible] گرفت

تا خودش آغاز کرد خطبه بنامش بها
شاخچهٔ سرو را فاخته منبر گرفت

آتش گل باغ را ساخته آتش سپید
بلبل دستان سرا آتش گل سمندر گرفت

در همه صحرا و باغ داد نوید بهار
ابر بگرشید ز بانوی جم فر گرفت

بانوی جمشید فر شاهجهان آنکه او
خود ز شکوه حشم خرده بقیصر گرفت

آنکه وجودش چو جان پیکر بهوپال را
آنکه ز جودش جهان رونق دیگر گرفت

آنکه جهانے بدو ناز نماید بسے
آنکه ریاست از و زیب و زیور گرفت

آنکه بهر چار سو شهرهٔ عدلش رسید
آنکه ز تقشه گنبد [illegible] گرفت

آنکه به لشکر کشی رشک سکندر بود
آنکه خود او باج از قیصر و هم از بر گرفت

آنکه از و یافت ملک رونق فرماندهے
آنکه از و صد رجا زیب فزون تر گرفت

آنکه حمایت از و یافت اسلام را
آنکه اشاعت از و دین پیمبر گرفت

آنکه سخن را از و پایهٔ برتر فزود
آنکه ز [illegible] نغز سخنور گرفت

آنکه بنامش زدند سکه بر و بحر تخت
دولت کونین را از در او بر گرفت

آنکه تهی ساخت او کیسهٔ دریا گهر
ابر کف همتش بارش گوهر گرفت

آنکه بس از هیبت انصاف او | هر پشهٔ ناتوان گوش غضنفر گرفت
آنکه خود از بخشش بی سبب اکتساب | خاطر خوارگان از حق ساغر گرفت
آنکه چو بر چرخ زد غلغلهٔ عز اش | لرزه ز هیبت تن خسرو خاور گرفت

باد مبارک ورا عید که در عهد او
آمده این عید و دهر خرمی از سر گرفت

پیشکش مولوی عبد العلی صاحب آسی

ای شاه جهان عید تو با عیش آمد | هر پی سرو سامان ز دست سامان آمد
گفتم پی سال اش این مبارک صبح | عید از کرمت چه بهرهٔ احسان آمد

پیشکش محی الدین صاحب سلمه

گو بند طرب باز تجدید آمد | شب رفت سحر دمید خورشید آمد
الا بقعهٔ دل خیالات چه کار | هر جا که بجلوه آمدی عید آمد

پیشکش شیخ مشتاق حسین صاحب خوشنویس

صفت صدر و مسند عالے | می برد زینت بهشت برین
میکند پشت بند دل در هم | هجو رونق چهر پشت برین
شد رونق تو زینت شرع نوبا | شد بحبل تو حبل ملک متین
[illegible] تو دعوت پر حق و ملک | لقب بخته شهور و سنین
بست دست بخشش تو قلیل | هرچه در گنج معدن ست دفین
دست همت بدولت تو ز دم | که توئی دستگیر دولت و دین

پیشکش منشی مرلیدهر

عید جهان شید تو فرخنده باد | سایهٔ اقبال تو پاینده باد
چتر جهانداری و تاج شہے | بر قد رعنائے تو زیبنده باد

تاریخ تقریب بسم اللہ بلقیس جہان بیگم صاحبہ واقع ماہ ذیحجہ سنہ ۱۲۹۰ ہجری

از منشی محمد عبد العزیز عزیز تلمیذ افتخار الشعرا حافظ محمد خان شہیر

جم حشم شاہجہان آنکہ بود بلقیس — رونق کشور بھوپال دو چندان فزود

فیض بے غایت او کعبۂ امید جہان — ہمت عالی او قبلۂ بخشش و جود

عظمت پایۂ اش از جاہ ثریا بگذشت — رفعت شان گرامیش بکیوان سرسود

دہر از خلق بجود و کرمش گشت فراخ — خلق در دہر ز داد و دہش او آسود

رسم انصاف بگیتی ز سر آورد پدید — گوئی عدل از ہمہ شاہان زمانہ بربود

آنچہ با گلشن پژمردہ کند باران — در فشانی کفش با ہمہ عالم بنمود

جشن بسم اللہ بلقیس جہان سامان کرد — فرخی صد شرف اندوخت ز ترتیب نمود

رنگ شادی ہمہ در جای سوی شہر بریخت — زنگ کلفت ہمہ از آئینہ دہر زدود

جشن شاہانہ بیاراست و آئین بنہاد — سفرۂ عام کشید و در گنجینہ گشود

عالمی را بسر خوان کرم مہمان خواند — جملہ را از کرم و مکرمت و دعوت خوشنود

چاکران را بزر و گوہر و ملبوس نواخت — شاعران را صلہ ہا داد و خلعت فرمود

سال این شادی فرخندہ ز من جست عزیز — ہاتفے گفت کہ تقریب سعادت آمود ۱۲۹۰

یا رب این عشرت و این جشن بہ اقبال آید — تا ابد باد تہ گنبد گردان مسعود

حضرت شاہجہان باشد و بلقیس جہان — ہر دو در امن ز چشم بد افلاک حسود

دوستان خرم و خورسند و بہا است قدیم — دشمن رو تیرہ کا ہر ز دنیا مفقود

کا ...
اشکار کو ... بام ہم پہنچا

حاتم کی طرح جسکے ہے دادو دہش کی ... سائل
تو یوں کی ہیبوستے افلاک کا ... باد ل

جس عیش کی حسرت تھی الہٰ دیکھنے کو
آج اوسکے زمانہ مین لاکھون کو ہوا حاصل

معروف عدالت سے ہے عہد کہ عالم مین
کسریٰ کو نہین کہتے ہین جہانمین عادل

ہرچند کہ جسمین ازل سے ہیرا ہے
لیکن ہے ہمہ انسان کا اوسکے نظا ساحل

اب دہوم ہے بسم اللہ کی دف ہوتی ہے
ہر گھر مین ہے شادی ہر خانہ ہے محفل

انگریز تمام آئے اطراف و جوانب سے
ایجنٹ بہادر بھی جلسہ مین ہین شامل

ہوئے ہین دیئے حصہ کو دعوت کی خبر دے
پہر جشن کیا ایسا جو دیکھنے کے قابل

یہ جشن طرب یارب مسعود و مبارک ہو

بالقیس جہان ہو کبیر ہر علم مین ہون کامل

ایضا

خوشی یا الٰہی اس تقریب بسم اللہ کی ہے
جس مین بہشت مین حور و پری کیسا مین

یہی دعا ہے ریاست کی خوشی کی ہی
مبارک ہو یہ بسم اللہ کی تقریب عالم مین

تاریخ طبع مثنوی بار دوم از منشی عبد العزیز عزیز

این نسخہ کہ گشت تحفہ یاسمن است
مطبوع ترانہاے اہل سخن است

برخیز عزیز و بادل شاد بخوان
تاریخ رباعیات رنگین سخن است

تقریظ ریختہ خامہ منشی گنج سوہر لعل بخشی آستانہ نواب سلطانجہان بیگم صاحبہ ولیۃ العہد ریاست بھوپال

دگر دل شد دگر مرد جہان فروشی
سرافتاد در فکر سامان فروشی

ز زندان تناہ صر یک آوا ر کونی
کہ خار خلش کردہ بستان فروشی

ستایان انجمن ازچیست از ساغر و دل از آب و رنگ چمن از چیست از غنچہ دگل روشنائی شبستان

از شمع و چراغ ست بگو که آرے و توانائی جسم و جان از آرامش و فراغ ست بفرمائید
بدین رنگ رنگ بزم سخن از فیضان کیست که از پس پرده اندیشه نیز نگهت خوشبو تابش
می آرد و نسیم فکر گلهائے تازه بتازه و کشایش می آرد

بخند و شکرستانی ببخشد　　خرام جلوه را جانی ببخشد
صبا دیگر بسنبل در نپیچد　　اگر از طره ریحانے ببخشد

از نام و نشانش چه پرسی ماه و خورشید آنکیست که نشناسد و آفریدون خورشید را کیست که
نداند سپهر هنروری را اینها ند　　و خورشید و دریا گوهر بند می اینهاست که [illegible]
جمشید آئین نو کشیده نقش [illegible]　　نزد دوست کیست و آئین تازه خورشید بهار
بدیده آرد و بسنج که نزد بست کیست

خون در دلم ز جلوه گل جوش میزند　　ما را آئینه دار لقائی کیست
سنبل بهر بنفشه در آغوش می کشد　　یارب خجسته شکسانی کیست

زین پیش هم چنین نگاهے دیده و لبم سوگند ست　　[illegible]
بدین رنگ بهارے شنیده تو خدا اگر شنیده باشے بد　　[illegible]
چه الب و انگشی و زبانست لال ست چون حرف نزنی و اگر　　[illegible]
نه چنین نگارستانی بر روے کار آمد و نه چنین نگارستان　　[illegible]
یک نقش مراد ست که دل باخته اوست　　[illegible]
یک جلوه ات از سرو و جان گو در آورد　　[illegible]
وانگی این چیست آنست که سخن سنجان پیشین و پسین [illegible]　　[illegible]
و چار آخشیج کالبد هنروری داشتند خواست که نقش تازه را　　[illegible]
رباعیات دل پست و به لطیفگی تمام نو آئین حجله و نگارین [illegible]　　[illegible]
لیلی ادایان دران بصد حسن و جمال جلوه گر بیانا از انداز اوست　　[illegible]

نو بوستان اندر و بچاربالش تازه تمکین جلوس فرما بیگمان از اندیشه سخن پرواز اوست ؎

سبزه نیارد وی که زباغ تخم فسون بپرداز اوست　　نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید
سخن در رنگ هر یکتا نه سکوی قلم　　که بوی آشنا ئیها ازین آواز می آید

این همت که هر چه بدست آمد یکه ببرد بلکه بخوشتر گزینی و باریک بینی آسیب بر برگ و کار آورد دل بجز فهم چند اگر سخن شناس آمده شناس نا سنجی ست و تمهید نقش فراهی دل پر تحت آ زینکه که از کار روانی باشد سلسله چشمکه رو دل و دیده از آن بر بیاراید و روشن ترنجی رباعیات از آن قوان فراچنگ کردن و آب در رنگ تازه بر چهره سخن آوردن ؎

روشن آن دیده که قوانین باری گیرد　　بر غبار سرا پی سر را پی گیرد
نیست افسردگی از دل فگندیم بپا　　ای خوش آن دل که در شعله آتش گیرد

تا اینکه ساز سخن را بیک آهنگ بنوا آری بل زبان رنگ و گونا گون ترانه سرا دارد که هم است حیرت زنش هم بنوا او هم عارفانه نغمه سرائی و هم عاشقانه گویا انده مسیح است که گونه گونه الاے گوارا از ان قوان چشیدن در باغچه سلیمانی ست که رنگ رنگ گلها بویا از ان بیرون کشیدن تو خوش اگرچه سخن نغز و شیرین می آید لیکن گوارا نباشد کا از ان و دیر و شیرین سخن را بدرازی بی نمک گردانیدن لیس دعا کن و خموش کن و لب بستن از خروش کن ؎

دادم بهوی عطر کر بیان باغ　　نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر گلبر ببهی نشستن ان حق بود　　چندان افتاده پاش چراغ باد

بعنایت الخاتمه
تمت

اصلاح اغلاط طبع المغنم البارد

صفحہ	سطر	غلط	صواب	صفحہ	سطر	غلط	صواب
۴	۱۴	دروبر	ایکه دردوبر	۲۶	۱۱	[illegible]	[illegible]
۵	۱۹	این انشاء	هرچند بجلب منافع این نشاء	۲۷	۱۹	یافت	[illegible]
				۲۹	۱۴	[illegible]	[illegible]
۷	۲۱	می ورزد	نمی ورزد	۳۲		[illegible]	[illegible]
۹	۲	عشیر	عشیرش	۳۸	۳	[illegible]	[illegible]
//	۱۱	اندازاند	اندازه	//	۱۳	[illegible]	[illegible]
۱۳	۴	خورشه	توشه	//	۷	[illegible]	[illegible]
//	۴	توشه	خورشه	//	۲۱	[illegible]	[illegible]
//	۱۲	درروشن	وردشتن	۴۰	۲۰	[illegible]	[illegible]
۱۴	۱	ازدهایش	از دهانش	۴۷	۴	[illegible]	[illegible]
//	۷	پابوسے	بانوسے	۵۳	۱۱	[illegible]	[illegible]
۱۵	۱۵	گرده‌ها	گردها	۵۶	۱۵	[illegible]	[illegible]
۱۶	۱۰	گرام	گرام کار	۶۰	۸	[illegible]	[illegible]
۱۹	۱۵	گرده‌ها	گردها	//	۱۷	[illegible]	[illegible]
//	۱۹	شناسائے	شناسائی	۶۱	۱۹	[illegible]	[illegible]
۲۰	۲۰	یکتائی حسن	گوسر یکتائی حسن	۶۳	۱۴	[illegible]	[illegible]
				//	۱۷	[illegible]	[illegible]
۲۳	۲۰	از آدگان	آزادگان	۶۵	۱	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۶۵	۲۲	غضب سا	تجانس
۶۶	۱۳	[illegible]	[illegible]
۶۷	۳	پا	پا
۶۸	۱۱	قنبیہ	[illegible]
۶۲	۱۲	بسیار	بیشتر
[illegible]	۱۴	خاص	ذات
۷۳	۱۰	تمام	تمام
۷۴	۲۰	چشم تیغ [illegible]	چشمی [illegible]
〃	〃	تیغے	تیغے
۷۵	۱۰	بیوسے	بجوسے
۷۶	۴	بھولے	بھولے
〃	۱۲	نکو	نیکو
۸۰	۳	دیگر	دگر
۸۹	۶	پیچ جست	پیچ سبب
۹۲	۸	تا	تا
〃	۹	تا بد	تا بد
〃	۱۹	کشت زر	کشتار
۹۳	۱۲	بخیال خواب	بخیال خواب و غفلت
۹۵	۲۱	بہشت	بہشت و [illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۰۰	۱		[illegible] ملفقیہ
۸۵	۱۲	سے	جواب سے
۹۰	۶	سرور	سرو سر
۹۴	۸	تقنا	ذوقش
۹۸	۱	مجابست	مجابست
〃	۴	معصیت	معصیت و
۱۰۳	۶	با بار	تا بار
۱۰۴	۱۰	در مندان	دردمندان
۱۰۵	۷	فریو رد	فریو دسے
〃	۲	کاو	کا سے
۱۰۶	۵	خدایا	خدایا
〃	۹	کم	کم
〃	۱۱	آتش زد	آتش زد
۱۱۰	۱۴	بزرگ	بزرگی
۱۱۶	۴	گی	کسی
۱۲۰	۹	خوردا	خوردا
۱۲۳	۲۱	شد	ذکر
۱۲۴	〃	از مہر	مہر
۱۲۵	۱۳	آن بت	زان بت

صفحه	سطر	غلط	صواب	صفحه	سطر	غلط	صواب
۱۲۸	۱۳	بجیست	چیست	۱۳۵	۱۳	خوش	دوش
〃	۱۸	پیش	نیش	۱۳۶	۵	قرانت	قرانه
۱۲۹	۱۲	وقف	وقف و	〃	۱۰	تا بود	تا بوده
〃	۱۸	سر	نیز	۱۳۷	۱۷	این	زین
۱۳۰	۱۲	تفے	نفسے	۱۳۹	۷	بے	ے
〃	۲۰	بری شد	به بهر	۱۴	۱۳	از	[illegible]
۱۳۱	۱	پیس	لیس	〃	۱۸	ست	بت
〃	۱۵	تو دا وکن از	تو دا وکین ازچه	۱۴۲	۲۱	انگشتریست	انگشتریست
		هرچه بیروم	دهمدم	۱۴۳	۱۶	سرزده	سرزده
〃	۱۰	انچه دیدی	دران هم	۱۴۴	۹	تو	تو ده
۱۳۲	۱۱	روی ازا	روی ودریا	۱۴۵	۷	تنگ	تنگ
۱۳۳	۱۰	چشم	جسم	〃	۱۷	مذهب	مذهب ده
〃	۱۶	آمد	آید	۱۴۶	〃	نیکت	نیک
〃	۲۱	تا	تا	۱۴۷	۳	از	کز
۱۳۴	۲	ششم	شهر	〃	۷	قوت	ثابت
〃	〃	گو	کو	〃	۱۰	کر	کز
〃	۱۳	با	تا	۱۴۸	۲	[illegible]	[illegible]
۱۳۵	۶	بان	بان تا	〃	۱۳	[illegible]	[illegible]
〃	۹	سشم	سشر	〃	۱۵	[illegible]	[illegible]
〃	۱۲	خود	وخود	〃	۲۰	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صواب	صفحہ	سطر	غلط	صواب
١٥٠	٢	آکم	آگم	١٦٥	٥	بی	نی
"	٣	بگسلد	گسلند	"	٣	بی	نی
"	١٩	با	—	١٦٣	٣	زیبائی	زیبائی
١٥١	٣	چون حال	چون سال	"	٧	ستم	سراست
"	١٤	ہزار	صد ہزار	١٦٧	١٣	ترقی	نرقی
١٥٢	١١	لیس	لبس	١٦٨	١٠	سینہ	سینہ
١٥٤	٢	کمبد	وکمبد	١٦٩	٢١	بود	باد
"	١٠	بہتر کرد وبست	بہتر از بہشتی	١٧٠	١٥	بہ	دگر
۵		چیزان دنیا	بال دنیا	١٧١	٢	ودنیاوالیت	دنیا والی بیت
"	١٠	عمر	عشق	١٧٢	٣	حفظ	لحظہ
١٥٦	٢	سیبل بہشتی	سبیل بہشتی	١٧٣	٩	دود	دودرد
"	٢	برق	برق و	١٧٥	١٠	بہ گرد	گرد
"	"	ودیار	بہار	١٩٠	١٣	صرد	برد
١٥٨	٧	گزشت	گذشت	١٩١	١٩	خروش بادہ	خمش بادہ
١٦٢	١٣	نفتہ	رفتہ	"	٢١	نسیم	شمیم
١٦١	١٥	از	در	١٩٣	١١	بی	ہے
١٦٣	٣	دود	درد	١٩٥	١٠	با	یا
١٦٤	٣	دل	کردل	"	١١	معمود	نامود
"	١١	گن و	نگاہ	١٩٦	١٩	صبح و	صبح
"	١٦	وجود	وجود و	"	"	خاص و	خاص

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	غلط	صواب
۱۸۹	۲	زندہ	رندہ	۲۲۲	۱۰	[illegible]	[illegible]
〃	۱۴	زدانگار	زادانگار	۲۲۵	۱۹	[illegible]	[illegible]
۱۹۳	۱۳	چو	چوسے	۲۳۰	۱۳	[illegible]	[illegible]
〃	۱۴	گر آنکہ	گابیکہ	۲۳۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۹۶	۶	ورنہ	رنہ	۲۳۴	۳	[illegible]	[illegible]
۱۹۷	۱۶	سانسہم	سانس	۲۳۴	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۹۹	۱۰	نجیتی	ہستی	۲۳۴	۳	[illegible]	[illegible]
〃	۱۱	ہستی	نجیتی	〃	۱۱	[illegible]	[illegible]
〃	۱۳	تو	تو	۲۳۷	۹	[illegible]	[illegible]
۲۰۰	۱۰	بجہ	[illegible]	[illegible]	۳	[illegible]	[illegible]
۲۰۲	〃	نمارت	نمایت	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]
۲۰۳	۵	مژدہ	ہزدہ	۲۵۴	۳	[illegible]	[illegible]
۲۰۵	۶	سوانہ	سوارنہ	〃	۱۳	[illegible]	[illegible]
۲۰۶	۱۵	بڑی	بہت اگر	[illegible]	۱۰	[illegible]	[illegible]
۲۱۱	۱۳	نما قل	نا قل	[illegible]	۱۹	[illegible]	[illegible]
۲۱۴	۱۰ حاشیہ	سلم	سلم از عافیت	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۲۱۵	۳	کر	کرنہ	〃	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۲۱۹	〃	مرتبہ	ترتبہ	[illegible]	۱	[illegible]	[illegible]
۲۲۳	۶	نگہیرو	نگہبہ	۲۶۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]
〃	۲۰	کردہ خود و نظم	کردہ خود و تعلیم	۲۷۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]